









کتابخانه  
۲۳۴

۲۹۷/۸۴  
۳۵۳۹  
ج (۱-۲)

استمعه اسماعیل بن محمد  
شرح توف

شرح نهج البلاغه

کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه

مَا تَشَاءُ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

یعنی بگویند که من و فضل خلق من این کتاب تطایب یا بلایع شرح مشایخ

شرح

حسب فرمایش بنده درگاه رب الصمدی و امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و خدای تعالی  
علمای دینی یعنی حاجی اکرمین الشریفین صدیق خوابه محمدی تاج کتب

مطالع و توفیق و کشف و کرم





الحمد لله القاهر العلي القادر القوي الملك الغني الاول لا ذی الاخر لا بدی ثمی و لتستعینة  
 ونومن به ونوکل علیه تشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له العلی شأنه الدائم سلطانه انظام  
 برهانه وشهد ان محمدا عبده القريب رسوله الخیر نبیه المحیبه صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم  
 تسلیما کثیرا کثیرا ینین میگوید خواجه امام اجل زاهد فقیه عالم ابواب ابراهیم بن اسماعیل بن محمد بن عبد الله المستطی البخاری  
 رضی الله عنه که اصحاب من از من خواستند تا کتاب جمع کنم پیاری مثل بر دیانات و معاملات و حقائق و مشاهد  
 و رموز و اشارات تا فهم ایشان آرازد و در عبادات غلط نکند که غلط در توحید کفر بود اجابت کردم بحسبیت و بنا  
 کردم بر کتابی که شیخ ما بوبکر بن ابی اسحق محمد بن ابراهیم بن یعقوب البخاری الکلاباوی رحمه الله رحمه واسعة  
 تالیف کرده است نام او کنا بالتحریف لکذا التصنیف و آن کتاب را شرح کردم تا بسخن پیران  
 متقدمان تبرک کرده باشم و نیز مقتدی باشم به متدی تا کس برین عیب نیابد و هر چه گفتم مولا کردم بکتاب  
 خدای تعالی یا بخبر از اخبار مصطفی علیه السلام یا بسننه فقهی و درین کتاب اعتقاد و توحید و دیانات و احوال  
 و مقامات و حقائق و مشاهدات و رموز و اشارات و سخن مشایخ و حکایات بر طریق سنت و جماعت یاد کردم  
 و ان شاء الله تعالی علی الحق و الصواب استغفر الله سبحانه من الخطأ و الزلل و ما یوجب العقاب چنین میگوید  
 شیخ المم ابو بکر رضی الله عنه الحمد لله المحجب بکبر یائنه من درک العیون پاس آن خدای را که محتجب است بزرگواری  
 خویش از در یافتن چشمها محتجب محبوب هر دو آن باشد که او را نبینند و خدای را جل و تقدس محتجب نماید یافتن  
 اما محتجب نشاید یافتن از هر آنکه محتجب آن باشد که حجاب دیدار او را از خلق باز دارد و محتجب آن باشد که خود را  
 بکس ننماید پس محبوب قهوه باشد و محتجب قاهر خدای تعالی قاهر است و قهوه نیست و از خلق محبوب نیست خلق از او  
 مجبورند و کبریا بزرگواری و بزرگواری باشد یعنی خدای از آن بزرگواری تر است که کس او را تواند دیدن تا او نخواهد و معنی

در این کتاب  
 شرح نعت  
 ۴۲۵  
 محمد بن ابی اسحق  
 بوبکر بن ابی اسحق  
 ۲۷۰

درک العیون بر دو وجه است یک وجه آنست که روا باشد که مراد از او دیدار باشد از بهر آنکه دیدار چشم را درک میگویند  
 و شنیدن گوش را درک میگویند اگر مراد از درک العیون این است این در دنیا نخواهد بود و آخرت از بهر آنکه خلق در  
 دنیا خدای را نبینند و مومنان در آخرت بینند چنانکه میگوید و جوهه تومئنه تاضیه الی ربهها ناظره و دیگر وجه  
 معنی درک العیون در یافتن باشد از پس دیدار اگر مراد این است در دو جهان نشاید و رویت را بود و درک  
 را بود و زیرا که رویت بر موهوم و افتد و خدای تعالی موجود است روا باشد که او را ببینند و درک بر کیفیت افتد و خدای  
 کیفیت نیست و نشاید که او را در این دنیا شناسند در دنیا بند و عقبنی بینند اما در دنیا بند و عقبنی بر این نیست  
 در دنیا و این موافق است قول خدای را که میگوید لا تدلک الا بصار و هویدک الا بصار تفسیر این آیه برین وجه  
 هست که یاد کردیم المتعز بحلاله و مجروده عن لواحق لظنون عزیز است بر بزرگی و جباری خویش از در یافتن  
 گمانا متعز از متفعل بود از عزت یعنی بخود عزیز است نه بغيره زیرا که همه عزیزان بغيره عزیزانند که چون آن چیز  
 برایشان بزرگ و ال آید ذیل گردد و خدای تعالی بخود عزیز است نه بکس یا بچیز و عز او را زوال نیابد و دیگر  
 معنی آنست که همه عزیزان با و عزیزانند هر که را بنوازد و عزیز گردد و هر که را براند و خوار گردد و هر که را خدای تعالی عزیز  
 کرد کس او را خوار نتواند کردن و هر که را خوار کرد کس او را عزیز نتواند کردن چنانکه میگوید تعز من تشاء و تذلل  
 من تشاء و نیز میگوید من معین الله فماله من مکره اما حق سبحانه و تعالی بکس عزیز نیست و وجود خلق  
 او را عز نیفزاید و عدم خلق او را کم نکند و اندک غلبه عزت در کلام عرب شدت و قوت بود و معنی عزیز کینه آن شیخ  
 بود از دشمنان خویش و سخت گیرنده بود چنانکه گفت والله عز و جده انتقام و نیز گفت ان بطش ربک  
 لشدید و دیگر معنی عزیز آن بود که چون او دیگر نباشد پس همه چیز با ابدل است و خدای را بدل نیست  
 و اگر کسی خدای را بیا بد فوات همه خلق او را زیان ندارد و اگر خدای را نیابد وجود همه خلق او را سوندارد و اگر  
 هر دو جهان او را بود به حق عزیز نیست و اگر حق او را بود بی هر دو جهان عزیز است پس درست شد که  
 عزیز نداشت و غیر او کس دیگر عزیز نیست و جلال بزرگی بود معنی قهر و سلطنت و غلبه چنانکه هر که او را فز  
 تر باشد و حکم او روان تر باشد و پادشاهی او بیشتر باشد گویند فلان جلیل است و معنی جبروت از غیر گرفته اند  
 و جبر بر دو گونه بود یکی قهر کردن بود و قهر خدای راست باین معنی خدای را جبار گویند چنانکه میگوید و هو  
 القاهر فوق عباده و نیز میگوید العزیز الجبار پس جبار است بدان معنی که همه چنان بود که او خواهد و کس  
 خواست او را خلاف نتواند کرد و او آن کند که خواهد و بخواست کس کار نکند و بهر مشیتها اسیر مشیت اوست  
 و همه را تابع مراد اوست چنانکه میگوید و ما تشاءون الا ان یشاء الله و اجمل خلق بر آن است که گویند  
 ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن و دیگر معنی جبر شکسته بستن باشد و شکسته بند را بزبان عرب جبار و جبر گویند

در این کتاب  
 شرح نعت  
 ۴۲۵  
 محمد بن ابی اسحق  
 بوبکر بن ابی اسحق  
 ۲۷۰







یا خواب و موت با حیات و نور با ظلمت و آنچه بدین ماند پس اگر حق تعالی را ضد پوئی و وجود حق با وجود خلق بیک وقت نشانیست و اگر شایسته وجود خلق با ضد فناء حق لازم آمده از بهر آنکه هر ضدی که موجود آید ضد خویش را تقی کند تا چار پس چون خلق موجود آمدند و حق باقی است درست شد که خلق ضد حق نیست نیز معنی دیگر آنست که اگر ضد را باشد مثل رو باشد از بهر آنکه و چیزی که ضدین باشند آن این را مثل باشد از روی ضدی و این اثر مثل باشد از روی ضدی دیر که این ضد آن باشد و آن ضد این پس درست شد که با اثبات ضدین اثبات شلین لازم آید و ما این درست کردیم که خدای را مثل نیست هم بآن دلیل درست شود و از ضد نیست و معنی شکل هم معنی مثل باشد و آنچه در مثل یا در کرم در شکل جواب همان است الدال الخلقه علی حدیثه با علامه و آیات راه نمایند است خلق خود را بر گمانی خویش به نشانها و حجت های خویش درین سخن بیان است که راه نمایند خدای است نه آیات و علامات از بهر آنکه اگر آیات و علامات راه نمایند بودندی هر که آیات و علامات بپیکر راه یافت پس چون کاف آیات و علامات می بیند بچنان که کوسن و کوسن راه می یابد و کافرنه درست شد که نفس آیات و علامات راه نمایند نیستند سبب در راه یافتن را و راه نمایند خدای است جل و عز این است معنی قول خدای تعالی که و ما تفتن الا یات والنذر عن قوم لا یؤمنون و نیز گفت و لما نزلنا الیهم الملائکه و کلمهم الموق و حشرنا علیهم کل شیء قبل ما کافوا المؤمنو الا ان یشر الله پس است شد که علت هدایت خداوند است تا او نخواهد بنده براه یابد نماید و تا نماید راه نمایند این علامات و آیات که مستند راه یافتن بنده را وجه آن آنست که چون بنده بنگرد و در چیز بود در تغییر احوال ایشان دلیل گردد و از بهر حدیث ایشان از بهر آنکه تغییر دلیل حدیث است و از جهت آنکه تغییر بر قدیم روایت و چون تغییر دلیل گشت بر محدثی این جواب و اجسام از اینجا بگذرد و دلیل کند بر آنکه ایشان را محدث است از بهر آنکه محدث مفعول بود و مفعول از فاعل چاره نیست و مصنوع از اصل فاعل چاره نیست و محدث را از محدث چاره نیست و چون درست شد که عالم را صانع است از اینجا بگذرد و دلیل کند بر گمانی صانع و آن اتفاق تدبیر است که عالم هر یک خدای و می باشد و از آن حد و قاعده که نهاده اند تنبیه و در درست شد که صانع و تدبیر است از بهر آنکه چون تدبیران بسیار گردند و تدبیر مختلف افتد و چون تدبیر مختلف گشت خلل در تدبیرات در آید و چنانکه منافع آسمان بمانع زمین متصل است اگر متصل نبود و پوئی یا منفعت آسمان یا منفعت زمین منقطع گشته و خرابی ملک آمدی پس چون فلک بر نهاد خویش میگردد و بفراید و نکا بد و روزی احدی است از و نگردد و شب از چنین و سال و ماه از چنین درست گشت که تدبیر عالم یک است و بیان این آن است که اگر تدبیر بیابان بگذرد و او را تمنی افتد که بایست که این خاک گشت گشته و بر هم نشسته یا دیوار گشته یا درین بیابان در باطل گشته بے آنکه کس را بانی بود پس این هزار شمار دیوانه گان بود و او را عقل چه نصیب نمود

پس عجوبه در نهاد آسمان زمین از آن بیشتر است و اعجوبه در آفرینش آدمی ازین همه بیشتر چون روانی بود باطنی  
بے باطنی محال بود آسمان و زمین بے صلح یا کدومی یا چندین تبدیل طبع درونی مدبر پس از نجا بگذرد و دلیل کتب بر چوئی  
صانع از بهر آنکه چون دلیل قائم گشت بر آنکه هر مصنوع و مفعول از او هیچ صنایع بصلح نماند و درست شد بچوئی صانع  
و چنانکه بنا به بانی نماند غلط و نجایا نماند و مصنوع بصلح نماند چون از نجا بگذرد و دلیل کند بر علم صانع با انسان و بر این که آنکه  
هر صانع که عالم نماند بهر دو متفق نیاید بلکه مختلف افتد و دلیل کند بر قدرت صانع و آن محکم تر بر مایه است  
زیرا که محمل محکم متقن موجود نیاید مگر از فاعل عالم قادر برین است معنی قول قائل که چنین میگویی یا عجبا کیف بعضی کلام  
ام کیف بچند و الجاحد و فی کل شیء له آیه تدل علی انه واحد المتعرف الی اولیاته باسماؤه و قوته و صفاته  
و شناخته گردانیده است خود را به دوستان خویش بنامها و لغتها و صفتهای خویش و لغت و صفته هر دو یکی باشد و فاعله  
این سخن آنست که دوستان که او را بشناخته اند بدان بشناخته اند که خود را بر ایشان شناخته گردانیده تا علت معرفت  
خلق شناسا گردانیدن او باشد طلب کردن خلق چنانکه میگردد و ما کننا الذنهدی اولایان هکذا نانا الله و غیر  
علیه السلام میگویی و الله لولا الله ما هتدینا و لا تصدقنا فلا صلیتنا بر گفت با سائر و قوته و صفاته خود را  
که بایشان شناخته گردانیده بنامها و لغتها و صفتهای خود گردانیده و در محمل اول گفت با علامه و آیات و اعلا م  
آیات عام را باشد و اسما و قوته و صفات خاص را زیرا که علامه و آیات فعل از فعل بر فاعل لیل کردن عام راست  
و از اسم و لغت و صفته بر مسمی و قوت و صفات و دلیل کردن فاعل است و دیگر معنی آنست که در هر بار اول فعل بر فاعل  
دلیل کردن است و در هر بار نیز از مفعول بر موصوف و دلیل کردن است و معنی شناختن با اسم و صفته و لغت آنست که  
چون کمال قدرت او داشتند و عجز خلق باینکه از او بر سر میزدند و از غیر او بر سر میزدند چون کمال علم او و قصور علم خلق  
داشتند بهریت اندو داشتند نه از غیر او و چون کمال غنا می بود و فقر خلق داشتند طبع بومی داشتند بهریت و  
چون بسیار است فضل او بهر آنکه شرم داشتند از غیر او و چون داشتند که از او گزیر نیست از غیر او گزیر نیست  
بردار او لازم بودند بر غیر او و برین معنی همه اسما را بتوان گفتن زیرا که هر اسمی حقیقت بدو معنی اشارت کند یا لطفت  
یا بهریت و تقصی لطفت را جاست تقصی بهریت خوف و حقیقت را جاست خوف بودن مرتب با رعایت حقیقت خوف  
حک معصیت است و هر چند جا قوی تر بنده و مطیع تر و هر چند خوف قوی تر بنده از معصیت و در هر فقر بر سار دهم منته  
تزدیک کننده است سرای و دوستان را بخود و این سخن اشارت است بآنکه علت قرب خلق بحق آنست که حق است ایشان را  
نه تقریب ایشان بوی از بهر آنکه همه خلق او را میبایند لیکن آن میباید که او را دهد و چون نزدیک گرداند نزدیک شوند  
و آن قدر که با او نزدیک می افزایند از غیر او دوری افزایند و او را بر همه بدل آید و کس را بدو بدل نیارند تا بهریت او را  
با بند و بندمت غیر او مشغول نگردد و تا دو کار دیگر او یا بند غیر او یا دنیا را و تا از او تواند اندر بشین از غیر او

ز حیثیت مخوف واریا







اگر گفت من مقت نفسی ذات الله تعالی امین الله تعالی من عذاب يوم القيامة ونیز گفت علیه السلام اعدی عدد  
 الان ادم نفسی بن جنیه ونیز گفت وجنات من الجنة الاصلی الجهاد کما کذب عنی جاهد النفس پس جهاد کافر  
 جهاد خردترین خواند و جهاد نفس جهاد بزرگترین خواند از هر آنکه کافر را از خود بشمیرد و در توان کرد و دیو را یا دیو خدای از خویشین  
 و در توان کرد و نفس از خویشین دور کردن روی نیست و از شر او ایمنی نیست مگر بخدا یا به و از خدای یاری خواهی نه  
 خدای عزوجل یافت بهشت را در خلاف نفس نهاد چنانکه گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المذاهب و بزرگان  
 چنین گفته اند که در معنی قول پیغمبر علیه السلام دشمن ترین دشمنان فرزندان آدم را نفس است معنی این سخن آنست که با هر دشمنی  
 که بسازی از شر او ایمن گردی و چون با نفس بسازی ترا هلاک کند و هر که را نیکو داری بقیامت از تو شکر گوید و چون  
 بدواری شکایت کند و حال نفس بر ضد این است چون او را درین جهان نیکو داری در آن جهان خصمی کند و چون درین  
 جهان بدواری در آن جهان شکر گوید و از او بزرگتر شد حکایت آورد اند که او گفت اگر خدای تعالی در آن جهان مرا  
 گوید از روزی که بخوابم پس از آن روزی که بیدارم و در آن روزی که در آنم و این نفس را با تش یکبار به غوطه بدم که در دنیا  
 از او بسیار بخواهم و در آن جهان چنین گفته اند که النفس من الله فی الالهوال کما هی منافقة فی اکثر احوالها کثیر فی بعض  
 احوالها و چون صفت نفس این بود حق سبحانه و تعالی سر او بیای خود را پاک گردانید از لیب بیای نفس و پدید بیای نفس انواع  
 است یکی با دنیا آرام گرفتن است و دیگر بحسبیت نشستن و محسبیت را خرد داشتن و از محسبیت تا اندیشیدن و بطاعت  
 کاملی کون و عجب آوردن و در بار خلق جستن و از خدای پاک نه شدن و آنچه بدین ماند و هر یک ازین خصلتها آنست که چون بنده  
 با آن یا را به جمیع زوال یان بود پس خدای سرای ایشان را ازین خصلتها نگاهدارد و طاعت منت حق میداند طاعت  
 و در جهاد بزرگی حق بینند خردی جهاد خود را در خدمت مقصر بینند تا عجب نیارند و دنیا را بچشم فناء بینند و با وی نیارند  
 و خلق را بچشم عاجزی بینند تا با نیارند نفس را دشمن دارند و با وی موافقت نکنند و خویشین را بنده دانند و دانند که بنده  
 را اختیار و مرد و نباشد پای از بندگی بیرون نمند و اگر دشمنی نفس هیچ چیز نیست مگر آنکه پیغمبر اسلام اند گفت ان الله  
 لا یبطل فی صورته و لا فی افعاله و لکن یبطل فی قلوبهم و لکن یبطل فی قلوبهم و لکن یبطل فی قلوبهم و لکن یبطل فی قلوبهم  
 تا فی عداوت اگر بر نفس عداوت نبوی آنجا نظر بودی چنانکه بدل پس اگر از نفس چندین بلا نیستی که بیاورد و در دین و دنیای  
 حق گفت من با او نگریم و بیست بر آن کسی که دعوی محبت حق کند که با او نگریم و موافقت دوست را که کمتر در محبت  
 موافقت است و نگر نیست با آنکه دوست نگر و محال است و دوستی کردن با آنکه دوست او را دشمن دارد و محال است و اجل  
 عن موافقة الودع ادم و بزرگ گرانید از موافقت کردن و موافقت را بهی ایشان را یعنی قدر ایشان از آن بزرگتر است  
 بنویک حق تعالی که ایشان را بر نهاد و خلق دارد و در دین و دنیا و خلق بران است که تالش خلق طلب کنند و از نگویش  
 خلق ترسند و نهاد بزرگان بران است که از تالش خلق ترسند و نگویش خلق بآرد و چون از هر آنکه اگر خلق را قبول کنند

بزرگترین دشمنان آدم و نیکوکاران او

خدمت حق را فراغ یابند و نیز هم خلق آنست که با خلق انس گیرند و از فراق خلق وحشت گیرند اما عارفان بصحبت خلق  
 وحشت گیرند و بفرق خلق انس یابند و هم خلق آنست که با نعمت بیارند و از بلا بگریزند و بزرگان با بلا بیارند و از  
 نعمت بگریزند و نیز هم خلق آنست که راحت و آسودگی را در نفس میهند و بزرگان نفس را خلاص کنند و از بند و قدم بر یک  
 مراد نفس نهاده اصطلاح شده منتهی رسالت بر گزید از ایشان آنکه از خود است از هر پیغمبری و انتخاب من اراد لوحیه  
 و سفارحه و بزرگوار آنکه از خود است از هر پیغمبری خود و آشتی افکندن را که پیغمبران بود که میان دین آشتی افکند و میگویی از جهل  
 اولیای پیغمبران را علیه السلام بزرگوار از هر آنکه پیغمبران ولی باشند لیکن هر ولی پیغمبر بود و پیغمبر فرستادن  
 حق است و هر پیغمبر حق بود و از هر آنکه چون خدای تعالی خلق با فرید از جمله ایشان آدمیان را مخصوص گردانید و انواع  
 کرامتها چنانکه میگویی و دلخواه من ادم برایشان نیست بسیار واجب گشت و شکایتم و عقل واجب است لیکن نشستن  
 کیفیت شکر پوشیده است پیغمبران می بایستند تا وجه شکر بیان کنند تا خلق بدانند که شکر نعم چگونه باید کردن و نیز راه  
 طاعت بدید کنند تا مستوجب ثواب گردند و راه معصیت بدید کنند تا مستوجب عقوبت نگردند و این همه غایت کرم است  
 و فرستادن پیغمبران علیه السلام حکمتی دیگر است و آن باشتی خواندن است بزرگان را و درین تمامی فضل است و تمامی کرم  
 که بنده نیازمند بجهاد مشغول گردد و خداوند عز و جل نیازی از شتی جوید و بر مقتضی عقل خلق آنست که چون نیازمند به نیاز  
 را بیاورد و بسیار شفیعیان این بنده نیاز و او شتی ننگد پس حکم کرم خلاف حکم عقل آید که چنان نیازمند گردوبه نیاز  
 رسول فرستاد و با شتی خواند دیگر معنی آنست که این از شفقت و رحمت است که اگر ترا بجای گذاشته و رسل نفرستاده  
 و راه پدید نکرده از تو همان آمده که عذاب هلاک است و رسول افرستاد تا راه پدید کند تا گم نگردی و هلاک نشوی  
 چنان است که گویی پدید کن که اگر ترا بر خویشین رحمت نیست ما را بر تو رحمت است و مثال این آنست که اگر نگاه داشت  
 مادر و پدر نباشد کودک خویشین را هلاک کند این است معنی قول خدای تعالی که ولا تقنطوا انفسکم ان الله کان بکم  
 رحیما و جای دیگر میگویی ولا تقنطوا ابائکم ان الله بکم احسان و الله بحسبیت یبطل فی قلوبهم و لکن یبطل فی قلوبهم  
 بهدی لیکن نیکوئی کنیه تا نجات یابید که من نیکو کاران را دوست دارم و معنی این آنست که چون بدی کنی تو هلاک گردی  
 نه من و من هلاک تو دشمن دارم و چون نیکوئی کنی ترا نیک باشد نه مرا و من نیک آمد تو دوست دارم و نیز حکمت فرستادن  
 پیغمبران دوست کردن است از هر آنکه پیغمبران با ایمان و طاعت خوانند و ایمان و طاعت سبب دوستی است از کفر  
 و معصیت باز دارند و کفر و معصیت سبب دشمنی است و چنان هستی یعنی گویی که باز رگوازی خویشین و دوستی بنده پیغمبر  
 ندانم که ام عجب تر است بنده ضعیف عاجز فقیر گریزان با خداوند قوی قادر غنی جویان این است حکمت در فرستادن پیغمبران  
 که با و کردیم و مراتب خلق بران است که مقام عامه مؤمنان برتر از مقام کافران است و مقام اولیا برتر از مقام عامه مؤمنان است  
 و مقام شهیدان برتر از مقام اولیا است و مقام صدیقان برتر از مقام شهیدان است و مقام انبیا برتر از مقام صدیقان است

بزرگترین دشمنان آدم و نیکوکاران او







ناشایستگان و ناپسندیدگان را کاره فرمایند چون دیدند که صحبت ملک انبی شایم جانها بر میان بسته اند خست و گفتند  
که ما خود آن فخر پسندیم که امر را بشایستیم در میان چیز دیگر بکار نمی آید بآن فضیلت علی جمیع البشر دفع در جاهل من  
لا یبغضها قدی خطر و پس از آنکه فضل ایشان بر همه خلق و برداشت پایگاه ایشان از آنکه رسید به شرافت مقداره سرچ  
با خطر شرف و مراد این سخن آنست که بهترین خلق پیغمبران اند و محل ایشان نیز یک خداوند برترین همه جملات و  
درین که ایشان فاضل ترین همه آدمیانند خلافت نیست از بهر آنکه ایشان داعیان خلق اند و مقلدان و دیگران را از او بزرگواران  
واجب است ایشان افتد اگر درین پس همچنان ثواب کرامت را بر او و ایشان را باشد و ثواب ایشان بجای است  
چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من من سنه حسنة کان له اجرها و اجر من عمل بها الی یوم القيمة من غیر ان ینقص  
من اجرهم شیء و من سنه سیئة کان علیه زرها و وزرها من عمل بها الی یوم القيمة من غیر ان ینقص من  
اثرها شیء پس چون وحی پیغمبران آمد ایشان از قبول کنند ثواب آن میبندد و از پس آن هر که بران کار کند  
نچندان توایست این کار کننده را باشد پیغمبر باشد پس و فاضلترین همه گردد و از بهر این گفتند اهل سنت جماعت که تفریق  
اکبر رضی الله عنه فاضلترین است از بهر آنکه نخستین کس که پیغمبر علیه السلام ایان آورد و او بود و این سنت نیکو او نهاد  
و هر که برین سنت برقت تا قیامت همچنان مرد که او را باشد ابو بکر صدیق رضی الله عنه را نیز باشد تا پیغمبر علیه السلام  
گفت ما طاعت الشمس و القمر بعد النبیین و المرسلین علی ذی الحجة افضل من ابی بکر الصديق یوم خیر است  
گشت که پیغمبران علیهم السلام فاضلترین همه خلق اند و از پس پیغمبران ابو بکر صدیق رضی الله عنه فاضلترین همه خلق  
و در ترتیب خلق سخن یاد کردیم پیش ازین ختم الله محمد علیهم السلام و پیغمبران را علیهم السلام محمد علیه السلام  
چنانکه خدای گفت و لکن رسول الله و خاتم النبیین چون خاتم نصب خدای مری پیغمبران باشد و آخر پیغمبران چون  
خاتم بکر خدای مری کند و باشد و آخر کننده و نیز پیغمبر سلام الله علیه علی را کرم الله وجهه گفت انت منی بمنزلة هارون  
من موسی الا انی بعثتک و نیز گفت انا الحاشی بحیث الناس علی عقبی و انا العاقب الا نبی بعثت و انا الماحی بحیو  
الله و لا کفر و لا ایمان به و یجوز بالاسلام و یفرود ایمان بوی و ایشان و اسلام آوردن و معنی این سخن آنست که  
همه پیغمبران ایمان باید آوردن و اگر یکی ایمان نیارد همه کافر گردد و چنانکه خدای تعالی در تائید این امت میگوید  
لا تفرق بین احد من سلف و نیز گفت اولئک الذین هدی الله فبهم اقتد و چون جهودان گروهی را  
منکر گشتند آن عیسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسیان نیز بعضی را منکر گشتند و آن محمد بود علیه السلام خدای  
ایشان را کفر تابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدوا لله و ملائکته و رسله و جبریل و میکائیل  
فان الله عدو و الکافرین و معنی درین آیت آنست که در ذات که بعضی متفق گردند در حکم شرک باشد پس چون ایمان  
آوردن بیک پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسیار انبیاء هم این واجب آمد و آنکه یکی را منکر شود همه را منکر باشد

لک الله و لا کفر و لا ایمان به و یجوز بالاسلام و یفرود ایمان بوی و ایشان و اسلام آوردن و معنی این سخن آنست که همه پیغمبران ایمان باید آوردن و اگر یکی ایمان نیارد همه کافر گردد و چنانکه خدای تعالی در تائید این امت میگوید لا تفرق بین احد من سلف و نیز گفت اولئک الذین هدی الله فبهم اقتد و چون جهودان گروهی را منکر گشتند آن عیسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسیان نیز بعضی را منکر گشتند و آن محمد بود علیه السلام خدای ایشان را کفر تابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدوا لله و ملائکته و رسله و جبریل و میکائیل فان الله عدو و الکافرین و معنی درین آیت آنست که در ذات که بعضی متفق گردند در حکم شرک باشد پس چون ایمان آوردن بیک پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسیار انبیاء هم این واجب آمد و آنکه یکی را منکر شود همه را منکر باشد

و از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون بیک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری با چه گفت و چون دیگر را منکر گردی این را که بوی ایمان آورد و درین سخن گروانیدی پس هیچ پیغمبر ایمان نیاردی و ایمان خود و جبریت جمع و تفریق و هر چه را جدا باید دانستن در شرط ایمان چون میبایستی کفر کرد و چنانکه خدای را یک باید دانستن نا مانده بخلاق هم بذات و هم بصفات چون کسی را با او شرک کند کفر کرد و پس ایمان آوردن پیغمبران از بهر نبوت ایشان است ایشان در معنی نبوت متفق اند چون تفریق کنی کفر کرد و خدای عیب کرد آنکس از که میان پیغمبران تفریق کرد و گفت ان الذین کفروا بالله و رسله و یریدون ان یفرقوا بین الله و رسله و یقولون ان من بعضنا کفر ببعض و یریدون ان یتخذوا الذین امنوا بالله و رسله هم الکفار من حقنا پس شاکر و وعده نیکو داد آنکسان را که میان ایشان تفریق نکرد و گفت و الذین امنوا بالله و رسله و لم یفرقوا بین احد منهم و اولئک سوف نؤتیهم اجرهم و قد یستخفون ان یتخذوا پیغمبرین همه دنیا است و روا باشد که معنی بهترین آن باشد که آسان ترست و هر چه آسان تر بود آرا بهتر گویند و خدای باین است هیچ تنگی نکرده است چنانکه میگوید و ما جعل علیک فی الدین من حرج و همه آسانی کرده است چنانکه میگوید و ید الله بکون الیسر لا یوید بکون العسر و بر ایشان بارگران ننهاد است چنانکه گفت و یضع عندهم و در اخبار آمده است که مرتضی پیش پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول الله چه باشد اگر خدای تعالی تو را بجهان کند میگوید که تو بنی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را ختم کرد و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یا رب نخواهم یارب نخواهم از بهر آنکه نه باید بر موافقت آن مرد و حق آید و کار بر است سخت گرد و پس گفت انسان پیشین را چنان بود که اگر کسی گناه کرد باند او چون برخاسته آن گناه بر او خایه نبشته بود و عقوبت با او هم نبشته اگر فرمان آن بجای آورد و درین جهان رسوا گشته و اگر بجای نیارد و در آن جهان رسوا گشته باشد بهتر ازین کرد و شما را دعای روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بپوشاند و گفت و ینا اتنا فی الدنیا حسنة و فی الاخرة حسنة و قنا عذاب النار و روا باشد که این دین بهتر باشد آن معنی که ثواب بیشتر باشد این امت را چنانکه خدای تعالی میگوید لیللة القدر و خیر من الف شهر چون پیغمبر علیه السلام باران را خبر داد که در بنی اسرائیل مری بود که هزار باره روز روزه داشت و شب نخفت و شمشیر از گردن فرو نهاده و جهاد میکرد و باران غشاک گشت که بنی اسرائیل چنین مری باشد و راست مانا باشد که آمد که لیللة القدر و خیر من الف شهر درین یکشب طاعت کردن ثواب به هم شمارا بهتر از آن هزار باره و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی دین دین و شریعت چیز اعطا کرد این امت را که دیگران را نبود و هیچ امت را نماند آید نبود جز این امت را و هیچ امت را صفای جماعت نبود جز این امت را و هیچ امت را جمعه با و عید نبود جز این امت را و نیز امثال این بسیار است چنانکه تیمم کس نبود مگر این امت را و سوره فاتحه الکتاب که هیچ امت را نبود مگر این امت را و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نکرد و منسوخ کردن بدل آوردن است و کامل را بر ناقص بدل آوردن بهتر را بر بدتر

از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون بیک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری با چه گفت و چون دیگر را منکر گردی این را که بوی ایمان آورد و درین سخن گروانیدی پس هیچ پیغمبر ایمان نیاردی و ایمان خود و جبریت جمع و تفریق و هر چه را جدا باید دانستن در شرط ایمان چون میبایستی کفر کرد و چنانکه خدای را یک باید دانستن نا مانده بخلاق هم بذات و هم بصفات چون کسی را با او شرک کند کفر کرد و پس ایمان آوردن پیغمبران از بهر نبوت ایشان است ایشان در معنی نبوت متفق اند چون تفریق کنی کفر کرد و خدای عیب کرد آنکس از که میان پیغمبران تفریق کرد و گفت ان الذین کفروا بالله و رسله و یریدون ان یفرقوا بین الله و رسله و یقولون ان من بعضنا کفر ببعض و یریدون ان یتخذوا الذین امنوا بالله و رسله هم الکفار من حقنا پس شاکر و وعده نیکو داد آنکسان را که میان ایشان تفریق نکرد و گفت و الذین امنوا بالله و رسله و لم یفرقوا بین احد منهم و اولئک سوف نؤتیهم اجرهم و قد یستخفون ان یتخذوا پیغمبرین همه دنیا است و روا باشد که معنی بهترین آن باشد که آسان ترست و هر چه آسان تر بود آرا بهتر گویند و خدای باین است هیچ تنگی نکرده است چنانکه میگوید و ما جعل علیک فی الدین من حرج و همه آسانی کرده است چنانکه میگوید و ید الله بکون الیسر لا یوید بکون العسر و بر ایشان بارگران ننهاد است چنانکه گفت و یضع عندهم و در اخبار آمده است که مرتضی پیش پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول الله چه باشد اگر خدای تعالی تو را بجهان کند میگوید که تو بنی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را ختم کرد و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یا رب نخواهم یارب نخواهم از بهر آنکه نه باید بر موافقت آن مرد و حق آید و کار بر است سخت گرد و پس گفت انسان پیشین را چنان بود که اگر کسی گناه کرد باند او چون برخاسته آن گناه بر او خایه نبشته بود و عقوبت با او هم نبشته اگر فرمان آن بجای آورد و درین جهان رسوا گشته و اگر بجای نیارد و در آن جهان رسوا گشته باشد بهتر ازین کرد و شما را دعای روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بپوشاند و گفت و ینا اتنا فی الدنیا حسنة و فی الاخرة حسنة و قنا عذاب النار و روا باشد که این دین بهتر باشد آن معنی که ثواب بیشتر باشد این امت را چنانکه خدای تعالی میگوید لیللة القدر و خیر من الف شهر چون پیغمبر علیه السلام باران را خبر داد که در بنی اسرائیل مری بود که هزار باره روز روزه داشت و شب نخفت و شمشیر از گردن فرو نهاده و جهاد میکرد و باران غشاک گشت که بنی اسرائیل چنین مری باشد و راست مانا باشد که آمد که لیللة القدر و خیر من الف شهر درین یکشب طاعت کردن ثواب به هم شمارا بهتر از آن هزار باره و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی دین دین و شریعت چیز اعطا کرد این امت را که دیگران را نبود و هیچ امت را نماند آید نبود جز این امت را و هیچ امت را صفای جماعت نبود جز این امت را و هیچ امت را جمعه با و عید نبود جز این امت را و نیز امثال این بسیار است چنانکه تیمم کس نبود مگر این امت را و سوره فاتحه الکتاب که هیچ امت را نبود مگر این امت را و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نکرد و منسوخ کردن بدل آوردن است و کامل را بر ناقص بدل آوردن بهتر را بر بدتر











بالزام ما خدایه اوارا خواسته باشد و ما را خواسته باشیم معنی این الزام بدایت بود یا توفیق یا قضاء سابق یا شیت  
 انلی علم قدیم و تامل استیم و تقاضا نکردیم و توفیق ندادیم و بدیهه نیاوردیم و بدایت ندادیم و ما را خواستی پس نت ماست  
 بر توفیق ترا بر ما نایم کردیم و ما را بتو حاجت نه تا یکبار بدگاه ما آمدی با حیل و خولش و نظیر این است که میگوید و لکن الله  
 حبیب لیکم لا یمان و ذنبه فی قلوبکم و ذکره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان پس گفت ایمان را بتو دوست من کردم و در  
 دولت من ایستادم و کفر و فسوق و عصیان هر دولت من دشمن گردانیدم تا بدانی که هر چه من کردم و آنچه داری از آن من داری پس  
 با تو بهین فتنل کردم و خوشتر از استودم ترا استودم و گفت اولئک هم الراضون و نظیر این است که گفت اولئک کتب  
 فی قلوبهم الایمان و لیدهم بر دهنده میگوید در دل و ممان ایمان من شستم که اگر تو نبستی بهم سچا پاک کردم اگر مخلوق  
 نبستی بهم مخلوق پاک کردم لیکن خود نبستی و کس نبسته مرا پاک نتواند کرد نبسته ما دوست یکی در آسمان و آن لوح است و دیگر  
 در زمین و آن دل مومنان است و همچنین که خلق عاجز اند از پاک کردن لوح عاجز اند از پاک کردن کتابت قلب و این من  
 الطیف تر است که چون در لوح قضا و قدر شستم قلم را فرودم و چون در دل ایمان شستم خود شستم معنی خود اضافت کردن  
 واسطه ان میان برداشتن است و چون بهشت را بیا را شستم رضوان را فرودم و چون دل مومنان بیا را شستم خود آرا شتم و کس را  
 تفهیم و دم پس لوح با سرفیل سپردم و دوزخ با لک سپردم و بهشت بر رضوان سپردم و دل مومنان پس سپردم آنکه او را رضوان  
 نگاه میدارد و آنکه او را لک نگاه میدارد و آنکه او را سرفیل نگاه میدارد و باز من نگاه میدارد و ایشان مخلوق اند کس را  
 بزرگ چیز با دست نیست پس دل مومنان را که من نگاه میدارم که بر ما و شباهی باشد چون ظاهر مومنان است بیا را شستم خود را  
 استودم و گفتم فبما راک الله احسن الخالقین و چون دولت را بیا را شتم ترا استودم و گفت اولئک هم الراضون و کا خفا  
 الحق بهاد و اهلنا با که اگر ترا استودی و خود را استودی پس سیدی را از تها که من بچنانکه ظاهر و صورت را بهوت پس ترا استودم  
 تا ای که تها خود را هم که بچنانی تو که اگر بخواهی بر من ترا استودی تا بهینش من را زلی است و چیزی را که خود استودم استودم  
 خود را که تها کنتم و من استودم که خود را نیکو تر استودم باز کردیم معنی الزام و گوئیم که او الزام کرد و هر چه حق کند  
 حقیقت بود و الزامی که آن بحق باشد باز نماند آن الزام و نبودن یعنی اگر حاکم مسلمانان الزامی کند بحق پس  
 خواند که الزام خویش را باطل گرداند نتواند پس از کرم مولی که روا باشد که چیزی الزام کند بحق از راه باطل گرداند  
 و معنی دیگر آنست که هر گاه قاضی حکم الزام کند و قاضی دیگر خواهد که آنرا باطل کند و هر دو مجتهد باشند و شل یکدیگر نتوانند  
 فسخ کردن حکم قاضی دل پس حکمی که حق سبحانه و تعالی الزام کند شیطان کی تواند که آنرا فسخ کند مگر که حاکم اول خطا کند  
 حاکم ثانی بصواب حکم و فسخ کند و هرگز صواب را بخواهد فسخ نکند و حق را باطل فسخ نکند باطل را بحق فسخ نکند و ظاهر البص  
 و آنچه حق کند حق و صواب باشد و آنچه شیطان کند باطل خطا باشد و لغت اند معنی دیگر آنست که قومی تواند که ضعیف را با  
 کند و ضعیف نتواند که قوی را تها کند و قوت لغت حق است و ضعیف و غیر ضعیف خلق و می باشد که قواد قوی حکمی کند

و ضعیف عاجز از باطل گرداند نگاه چون بن منت یا کرد و است که تهرند و گویند چون و را با الزام و با فتنم غایب  
 هم و ما را از خود دور کند دل ایشان خوش کرد و گفت و کا خوالحق بها و اهلها ایشان منای این بودند و دیگران  
 سزاوارتر بودند چنان است که گوئی بیان میکند که ما سزاوارتر بودیم و چون سزاوارتر بودیم فسخ را نماند چون خود را  
 بنا نکرد و با او باطل فسخ را فسخ کنند و چون بگوید و با او باطل فسخ را فسخ کردند و معنی لطیف است و آن آنست که ضعیف  
 عاجز از شتم عاصی را قصص خطی را میگویند و سزای ما بودی و شایسته محبت بودی کدام شادی ازین برتر باشد که ملک  
 ازین بزرگتر باشد که ملک بهفت آسمان و بهفت زمین بانی نیازی خویش نبوده ضعیف نیازمند را سزای محبت خویش گرداند  
 اگر عارفان باین نیازمند شاید و دلهای ایشان سزودون بهت نبوده باشد که حق سبحان و تعالی را فسخ تو محبت ما را شای  
 و از همه کون و بر سزای محبت کند نبوده با چیزی محبت کند و عین بنفوس هر عملی دنیا و دور گرد و تنهایی ایشان را از دنیا  
 و دوری از دنیا آن باشد که از دنیا بیرون شوند و آن باشد که با دنیا بیارمند و او را بخوبی که هر کس طالب چیزی بود  
 اگر چه از غائب باشد با او باشد و هر که چیزی را خواهد یافت و باشد اگر چه آن چیز را یافته باشد و این موافق  
 آنست که در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام حارثه را گفت کیف اصبحت با و چون غاضبی قال اصبحت مؤمنا  
 حقا گفت و معنی خاستم راستی قل ان کل حق حقیقه منه حقیقه ایمان گفت هر راستی را نشانانی است نشان  
 راستی تو نیست گفت غریبت نفسی عن الدنیا آفت دور کردم تن خویش را ازین جهان فاسدات لیلی بیار  
 گردانیدم شب خویش را و اخطات همدی و تشنه گردیدم روز خویش را و استوی عندی و خور همداد و دها و ذهبا  
 و قصصها و یکسان گشت برین نزد یک من سنگ و کعبه و سیم و زید و وکانی انظری عرش ربی ازین اوج من است  
 که گوئی من بنیم عرش خود و در خویش شکا را و کانی ظلالی کل مة حایة کل مة تدعی انی کتابها چنان است  
 که گوئی من کرم بهر معنی که او را بنام خواندین می خوانند و معنی انظری عرش ربی ازین اوج من است و سون پند یک پشیمان  
 می نگرم که یک پند را ازین است میگویند و کانی انظری عرش ربی ازین اوج من است و گوئی که می نگرم پند را ازین است و سون پند یک پشیمان  
 سک قان حضرت قاهر گفت یافته ملازمت نمائی یکبار تها دعوی حقیقت ایان که موقوف علی حق و به آید و سون پند  
 دلیل طلب کرد تا بدانی که بهر دعوی پنج خبرند بمنده تا با دعوی معنی نبوده و نشان رقی دعوی خویش آن کرد که از دنیا  
 دور گشته ام و دوری و از دنیا آن بود که از دنیا بیرون برانده بودی که مراد آن بود که دنیا از او دور کرده بود و از دنیا  
 دنیا جویان راحت و نعمت باید و او بدل فخرش بیداری را بجا کرده بود و بدل خوردن گرسنی دوس نیست دنیا را که  
 تا چون او را دنیا طمع نمانده بود و سیم و زید را با فاک و سنگ یکسان گشته بود و ناخواسته سون پند را با یک  
 معنی راست که چون خدای تعالی بر زبان صطفی علیه السلام بیان کرده بود ان الله تبارک و تعالی و تقدس  
 من خلق الدنیا لم یفخر بها بفضائلها و خدای تبارک و تعالی را با فاعل ازین است ازین معنی او را نظر محبت باشد اگر کرم

و اینست که در این کتاب  
 ازین است که در این کتاب  
 ازین است که در این کتاب







که هر چه بنده را از حق مشغول گرداند حجاب است و هر چه بحق رساند حجاب نیست و نور معرفت قوی ترین همه نورهاست و هر چه  
 که خواهد که عارف را از حق محجوب کند نور معرفت آنرا بسوزد و بگذارد و اگر نور معرفت در مرتبه ای نیست و آشکارا نیستی  
 زمین و آسمان با او طاقت ندارد و جلال حول امرش سر راهم و جلال میکند و میگردد و عرش بر پای ایشان و عرش  
 قبله و دلماست در آسمان چنانکه کعبه قبله است در زمین تن بجست قصد کعبه کند و مراد از کعبه دل بقربت قصد  
 عرش کند و مراد از عرش و لیکن خداوند عرش و خداوند کعبه و کعبه خداوند عرش بر عرش نه و تن چون کعبه رسد گرد عرش طواف  
 سازد از شوق خداوند کعبه تیرمانند راه نیابد باز گردد و دل تا عرش برسد و از شوق خدای عرش گرد عرش طواف باز نماند و  
 عرش را نیاید بهم انجام بایستد و باز نگردد و گردل از عرش باز گردد و چنانکه تن از کعبه هرگز پیش راه نیابد نفس ظاهر و کعبه ظاهر  
 ظاهر را بظاهر مشغول کرده اند و دل غریب و عرش غریب از غیب مشغول کرده اند بسیار محنت و مدت بیاید تا آن که کعبه  
 رسد و دل را تکلف و مدت نماید تا عرش رسد و اگر در حق چنین گفته اند که کعبه قبله آدمیان است و عرش قبله فرشتگان است  
 چون آدمیان بنده است آیند روی کعبه آیند و چون فرشتگان بنده است آیند روی عرش آیند و میان کعبه  
 در مانده و آسمان بر عرش در مانده نه زمینیان و در کعبه آسمانیان را مراد عرش تخیل گشته از دریا فتن خداوند عرش و  
 کعبه و گردوی گفته اند ان الله خلق العرش طهارا للعبادة كما ان الله خلق عرش را بیا فرید از گردوی خود  
 با فریدن عرش با خلق نماید تا همه خلق در برگی عرش که مخلوق است چنان تخیل گردد که از عظمت حق نیارند بشیدن و  
 در صفات عرش سخن بسیار است و در معنی اخبار چنین آمده است که عرش را بعد از جمله ظلال زبان است همه زبانها  
 اخدای را تسبیح میگویند که این زبان آن نداند آن زبان این در نیابد و حق همه را شنود و داند و در اخبار چنین آمده است  
 که اسرافیل علیه السلام معنی کرد که کاشک من عظمت و بزرگواری عرش خداوند باشد حق تعالی چندان قوت که همه  
 خلق آسمان را داده بود و او را بداد و بفرمود تا بهر دو پنج هزار سال می پدید بسال آن جهان به یک از پای عرش  
 نتوانست پرتین همچنان قوت زیادت کرده هزار سال دیگر می پدید نیاید ساق عرش نتوانست رسیدن عاجز فرماید  
 از حق تعالی بدعا درخواست تاحق او را بجای خود باز آرد و بکن فیکون بهم آنجا ش بر گرد و نگفت سبحان لی لا اله الا انت  
 که این کلمه گفت او گفت و آن خداوند که عظمت خلقی از خلق بدین باشد عظمت و اگر که دریا بود بعضی گفته اند که کعبه زمین عرش  
 در آسمان نشان است و دلیل که بنده راه نماید بحق جل و علا چون کعبه قبله است در زمین عرش آسمان هر دو همه و بند و هیچ تخفانه  
 از هر سوی که روی ایشان آری مقصود حاصل آید جهانیان را بنمود که مخلوقی که با مضان است از هر جا که قصد او کردی درست آید  
 خداوند عرش کعبه اولی ترک از هر جا که بنده قصد او کند بوی رسد و جلت عند ذی العرش خطره هم بزرگ گشت بزرگ خداوند  
 عرش خطره ایست ایشان بزرگ گشتن خطره بنده بزرگ خدای بزرگ داشتن امر خدای باشد و هر چه بنده خداوند را با حست  
 تر و امر او را بزرگواری تر نزد یک خدای با مقدار تر و هر کس که قدر او بزرگ خدای بزرگ گردد در حق و حق را تقبلی افتد که در حق را  
 بزرگ آید و عتبار نماید و بزرگی خطره بنده بزرگ خدای تعالی معنیش آن باشد که او را بخیر یا بد کند چنانکه در خبر آمده است و بزرگ  
 علیه السلام گفت بقول الله تعالی من ذکرنی فی حفرة کتفی هسی من ذکرنی فی ملاذ کتفی ملاذ خبر منهم و دیگر معنی آن باشد

که هر چه بنده را از حق مشغول گرداند حجاب است و هر چه بحق رساند حجاب نیست و نور معرفت قوی ترین همه نورهاست و هر چه  
 که خواهد که عارف را از حق محجوب کند نور معرفت آنرا بسوزد و بگذارد و اگر نور معرفت در مرتبه ای نیست و آشکارا نیستی  
 زمین و آسمان با او طاقت ندارد و جلال حول امرش سر راهم و جلال میکند و میگردد و عرش بر پای ایشان و عرش  
 قبله و دلماست در آسمان چنانکه کعبه قبله است در زمین تن بجست قصد کعبه کند و مراد از کعبه دل بقربت قصد  
 عرش کند و مراد از عرش و لیکن خداوند عرش و خداوند کعبه و کعبه خداوند عرش بر عرش نه و تن چون کعبه رسد گرد عرش طواف  
 سازد از شوق خداوند کعبه تیرمانند راه نیابد باز گردد و دل تا عرش برسد و از شوق خدای عرش گرد عرش طواف باز نماند و  
 عرش را نیاید بهم انجام بایستد و باز نگردد و گردل از عرش باز گردد و چنانکه تن از کعبه هرگز پیش راه نیابد نفس ظاهر و کعبه ظاهر  
 ظاهر را بظاهر مشغول کرده اند و دل غریب و عرش غریب از غیب مشغول کرده اند بسیار محنت و مدت بیاید تا آن که کعبه  
 رسد و دل را تکلف و مدت نماید تا عرش رسد و اگر در حق چنین گفته اند که کعبه قبله آدمیان است و عرش قبله فرشتگان است  
 چون آدمیان بنده است آیند روی کعبه آیند و چون فرشتگان بنده است آیند روی عرش آیند و میان کعبه  
 در مانده و آسمان بر عرش در مانده نه زمینیان و در کعبه آسمانیان را مراد عرش تخیل گشته از دریا فتن خداوند عرش و  
 کعبه و گردوی گفته اند ان الله خلق العرش طهارا للعبادة كما ان الله خلق عرش را بیا فرید از گردوی خود  
 با فریدن عرش با خلق نماید تا همه خلق در برگی عرش که مخلوق است چنان تخیل گردد که از عظمت حق نیارند بشیدن و  
 در صفات عرش سخن بسیار است و در معنی اخبار چنین آمده است که عرش را بعد از جمله ظلال زبان است همه زبانها  
 اخدای را تسبیح میگویند که این زبان آن نداند آن زبان این در نیابد و حق همه را شنود و داند و در اخبار چنین آمده است  
 که اسرافیل علیه السلام معنی کرد که کاشک من عظمت و بزرگواری عرش خداوند باشد حق تعالی چندان قوت که همه  
 خلق آسمان را داده بود و او را بداد و بفرمود تا بهر دو پنج هزار سال می پدید بسال آن جهان به یک از پای عرش  
 نتوانست پرتین همچنان قوت زیادت کرده هزار سال دیگر می پدید نیاید ساق عرش نتوانست رسیدن عاجز فرماید  
 از حق تعالی بدعا درخواست تاحق او را بجای خود باز آرد و بکن فیکون بهم آنجا ش بر گرد و نگفت سبحان لی لا اله الا انت  
 که این کلمه گفت او گفت و آن خداوند که عظمت خلقی از خلق بدین باشد عظمت و اگر که دریا بود بعضی گفته اند که کعبه زمین عرش  
 در آسمان نشان است و دلیل که بنده راه نماید بحق جل و علا چون کعبه قبله است در زمین عرش آسمان هر دو همه و بند و هیچ تخفانه  
 از هر سوی که روی ایشان آری مقصود حاصل آید جهانیان را بنمود که مخلوقی که با مضان است از هر جا که قصد او کردی درست آید  
 خداوند عرش کعبه اولی ترک از هر جا که بنده قصد او کند بوی رسد و جلت عند ذی العرش خطره هم بزرگ گشت بزرگ خداوند  
 عرش خطره ایست ایشان بزرگ گشتن خطره بنده بزرگ خدای بزرگ داشتن امر خدای باشد و هر چه بنده خداوند را با حست  
 تر و امر او را بزرگواری تر نزد یک خدای با مقدار تر و هر کس که قدر او بزرگ خدای بزرگ گردد در حق و حق را تقبلی افتد که در حق را  
 بزرگ آید و عتبار نماید و بزرگی خطره بنده بزرگ خدای تعالی معنیش آن باشد که او را بخیر یا بد کند چنانکه در خبر آمده است و بزرگ  
 علیه السلام گفت بقول الله تعالی من ذکرنی فی حفرة کتفی هسی من ذکرنی فی ملاذ کتفی ملاذ خبر منهم و دیگر معنی آن باشد

و در آیه  
 و عرش  
 بر پای  
 ایشان

و در آیه  
 و عرش  
 بر پای  
 ایشان







لو به کائنات مشغول نگشتن و خلق را بیک خواستن و بار خلق نهادن و بار خلق کشیدن و چون دیدند که حق جل و تقدس  
 باینده گمان خود معامله از فیضان میکند که با او در یکم ایشان نیز بر موافقت حق با خلق صحبت کردند تا باین معنی ربانی گشتند  
 و روا باشد که معنی این آن باشد که خدا یا خداوند آن معنی که چون صفای حق یافتند از مخط خلق پاک ندارند و چون موافقت  
 حق سبحانه یافتند از ملامت خلق نیندیشند و چون حق با ایشان باشد و همه خلق بر ایشان باشد پاک ندارند و ترسند  
 سکوت بخار فاششان و نظار گویانند یعنی دانند و بینند اما نگویند و خاموشی ایشان از اذن استیست معنی این  
 سخن آنست که بخلق نظاره میکنند و ظاهر و باطن خلق می بینند لیکن سخن نگویند و ناگفتن را با دیدن معنی آنست  
 که در گفتن پرده دریدن است و در خاموشی پرده پوشیدن و طریقت عارفان پرده دریدن نیست و آنکه آشکارا کردن  
 مشغول خواهند گشتن شغفت در زنده و بدعای خیر مشغول گردند و دیگر معنی آنست که تا از خوشیستن نه بردارند یکس دیگر  
 مشغول نگردند و نزدیک ایشان میوب قرین کسی تن ایشان است بخلق نیکو گمان باشند و بخوشیستن بد گمان و چون  
 کسی خود را از دیگران میوب تر داند محال باشد که دیگران مشغول گردند و دیگر معنی آنست که اگر در کسی خیر است بینند بر تن  
 خویش مشغول گردند تا آن خیر خود را حاصل کنند و اگر شر بینند بر تن خود مشغول گردند تا خود را از آن شر نگارند پس  
 پیوسته بخوشیستن در مانده باشند و پیوسته نه بردارند و دیگر معنی آنست که خلق را با سیر قدرت حق بینند و مجری قدرت  
 حق چون باین معنی نظاره کنند سخن گفتن نامد زیرا که سیر را ملامت کردن محال است و بر خدای تعالی اعتراض کردن کفر  
 است پس جز خاموشی هیچ روی نیست و دیگر معنی آنست که هر جزوئی از ایشان بخدمت اذن حق مشغول است  
 و همه اوقات ایشان در مراعات حق مستغرق است نه از ایشان جز و سیه فارغ است مشغول غیر حق را و نه از اوقات  
 ایشان ساعتی صانع است خصوص خلق را بزرگی را چنین گفتند خدای را دوست داری گفت دارم گفتند و المیس را  
 که دشمن خدای است دشمن داری گفت من از محبت خدای فراغت نمی یابم تا بعد از اوقات غیر مشغول شوم عجب حصان  
 خالیا ن حاضر اند سنی این سخن آنست که من با خلق حاضر اند و بدل از ایشان غایب اند چنانکه مصطفی علیه السلام  
 گفت ای اظلم عندی و یسعدنی و یزیدنی گفت ای ابیت عند ربی و گفت من همه شب در روز نزدیک  
 خداوند خویشم و این بودن او بضررت بس و وفا مانا بر شخص او در میان یاران بود شخص با خلق بود که در شرمیت  
 و سر با حق بود و غلبات محبت را چون محبت غلبه گیر و محبت نه محبوب هرگز جدا نگردد و دیگر معنی آنست که بسره حاضر اند  
 نزدیک حق و بنفس غایب اند از حضرت یعنی هر چند بسیر نزدیکتر شوند و بیکتر شوند و در تیراندازی که هرگز دور اجنبی نزدیکی  
 دارند و دور تر گردند و دور تر شوند و در تیراندازی که هرگز دور تر گردند و دیگر معنی آنست که خلق ایشان را حاضر و اذن ایشان غایب اند  
 و خلق پندارند که با آنها ایشان با خلق نباشند و بیزید بسطامی رحمت الله میگوید چهل سال است که من با خلق سخن نگفتم و یعنی  
 هر چه گفته ام با حق گفته ام هر چه شنیده ام از حق شنیده ام و دیگر معنی آنست که غایبان حاضر اند بآن معنی که بهر مقام که بزرگان  
 حاضر گشتند ایشان حاضر شوند لیکن در آن مقام نیارامند و بیشتر روند تا عین حضرت ایشان غیبت گردد و ساکن جنبان  
 باشند و غایب باشند گویا اگر بخود نگرند جز حسرت روی نه و اگر بحق نگرند جز آرام روی نه و آرامیدن حکم بندگی است که بنده را

کتاب  
 یار و یار

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم  
 یا قاری نامش در سینه است اگر آید

جز تسلیم کردن روی نیست و منظر اب حکم محبت است که محب را جز یک و پوی روی نیست بکلم بندگی حاضر و بکلم محبت دوران  
 ملوک تخت اطهار ملکانند زیرا که با همای فیتقان و ایشان را از بهر آن ملک گفتند که نشان ملکی باین نیازی است همه را  
 بملک نیاز باشد و ملک را یکس نیاز باشد پس بهر کس بهای ایشان نیازمند تا بالا با از خلق بدعای ایشان باز کرد و و خیر  
 و بر کات خلق در دعای ایشان باشد و اسباب خلق دینی و دنیاوی برکت دعای ایشان نظار گیر و وصف ملک این بود  
 که کار پای رعیت با و نظام گیر و در چون ملک بنا شد خلق منافع مند و فساد ظاهر گردد و خرابی بسیار گردد و چنین اگر برکت  
 دعای اولیا نبود از آسمان عذاب آید و خلق پاک گردند باین معنی ملک اند و دیگر معنی آنست که ایشان از هیچ چیز کار نیارند  
 پس ملک آن ملک ملک اند و ایشان بملک ملک اند و ملک آن را چون ملک برود نام ملکی بر ایشان دال آید بعلت ملک  
 نام ملکی که نزد عارفان بی ملک نام ملکی دارند پس آنکه چیزی در دارند همه ایشان دارند و روا باشد که ملک بآن معنی باشد که  
 بزرگ همتان اند و بزرگ همتی نشان ملکان است و ملک آن بجز حقیر باز نگرند و این طایفه از حقارت دنیا همه دنیا باز نگرند  
 لا جرم همت ایشان برتر از همت ملکان آمد پس ایشان باین اسم اولی ترند و روا باشد که معنی این آن باشد  
 که ایشان صحبت با حق کنند و صحبت ملک ملکان را شاید که اگر ایشان بدین حق بجز سیه باز نگرند صحبت را بکند از  
 از بیم زوال این مقام اگر برود و کون پیش ایشان نبی بآن نیارند نگر لیست و باین سخن شاگرد مصطفی اند که چون  
 او را اختار دان تگون عبد انبیا و ملک انبیا قال بل عبد انبیا اجمع یوما ما شیع یوما اذا جعت صبروت  
 و اذا شبعیت مشکوت بندگی بر ملک اختیار کرد از بهر آنکه ملک را اعتماد بر خزانه خود بود و بند را اعتماد بر حسد او اند باشد  
 پس چون ملک با شتم آنچه دارم بپیش می شود و چون بنده با شتم از خزانه تو بر میدارم و خزانه تو سپری نگردد و دیگر اعتماد ملک  
 بر خوشیستن باشد و اعتماد بنده بر خداوند و دیگر چون ملک با شتم آنچه با من کنی بر من منت باشد و چون بنده با شتم آنچه با من  
 کنی بر من منت نباشد چون ملک با شتم زیمنت بنده گردم و چون بنده با شتم بیمنت است از در گردم و دیگر چون ملک با شتم  
 از من مکافات طلب کند و چون بنده با شتم خداوند را بر بند ه مکافات نباید و دیگر بچشم حقارت بکون نظاره کرد  
 که این دنیا را چندان قدر نیست که دو ملک باید بزرگتر از این دنیا را ملک تو بسته و اینقدر را هم تو ملک بسته و دیگر بچشم  
 شفقت باین خلق نظاره کرد و گفت اگر من ملک با شتم خلق پاک شوند که من از نگاهداشت ایشان عاجز آیم ملک  
 توانی که همه را نگاه توانی داشتن و بر تو احوال و اسرار ایشان پوشیده نگردد و همه توانی ملک چون تو باشد نه چون  
 من که من چون خود را نگاه نتوانم داشت غیر خود را چگونه نگاه توانم داشت و در زیر این سر و پرست و آن آنست که از ملک  
 بظلم بنده را ملک دوزخ بزرگ است و هر گاه که بنده دست پیش دارد و نا شعور ملک بستاند ملک باید بکین حضرت ملک غایب  
 گشتن پس چون عارفان از این اسرار بدیدند و در اختیار مصطفی راه او برگزیده اند و متابعت او نمودند و هر چه در پیش  
 ایشان نهادند چشم بر هم نهادند که اگر مصطفی علیه السلام افند ملک دنیا چشم باز کردی پیش او و اگر بعضی نرسیده و اگر  
 چشم بعضی باز کردی بقاب تو سبب دادی نرسیده و در حکایت آورده اند که یکی از ملوک بنفوذ نایب او را شرب  
 و بنده گرفت حاجب را بفرمود تا بنده گرفت بفرمود تا و زیر و نه گرفت بدست خود او گرفت بر پای خاست تا که بستاند



بر من و ایشان را از خود دور کنند این است معنی قول پیغمبر علیه السلام گفت ای مسلمانان عذر بیا و سبب خود غریب گما کنید  
 بعضی بد آن غریب را قصد یقین و سبب خود غریب تحقیق پس آن گمان که بد مقام صدق اندک از بان طاقت صحبت ندارد چنین  
 نیز آن گمان که کاذب باشد یقین طاقت صحبت ندارد این از گریزان و آن ازین گریزان و هر یک با جنس خود سازند و غریب  
 علیه السلام گفت اگر منافق بجهت دوری و دوری بر من است باشد و من این منافق را بدین منافق نشیند  
 و اگر من غافل من غافل بود و دوری بر من است باشد و من این منافق را بدین منافق نشیند  
 اسلام غریب بود تصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیامد و چون امر غریب گشت تحقیق اهل تحقیق جز با اهل تحقیق نیامد  
 و غریب را انس با غریب باشد و انوار کمالی و نورانی دلیلی است که این سخن است که دلیل انوار خوانندگان معنی که بوی راه بر  
 و عرف لغت این است که گم کردن راه را تارایی خوانند و یافتن راه را نور خوانند و چون کار پوشیده گردد گویند این کار بر تار است  
 و چون کشاد گردد گویند روشن شد و دلیل چیز است باشد که او را بر زمین چنانکه خدای تعالی گفت و علامات و بالجهت حدیث  
 پس هر که راه گم کرده باشد دست در دلیل زند تا راه یابد و عارفان را دلیل بکار نیاید از هر آنکه ایشان خود راه یافته باشند  
 و آنچه خلق را دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند و دلیل مستغنی است و آن راه که خلق بروند تا معدن رسد ایشان آن را  
 بریدند و در سید و اند پس دلیل هر خلق را نور گشت و عارفان دلیل را نور گشتند و از هر آنکه دلیل خود بخوانند که ایشان سید اند  
 و در آن باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان را اسلام حقیقت بر داشتند بیا یکسو شوند و ظاهر و باطن ایشان حقیقت  
 آراسته گشت ایشان خود دلیل گشتند و اگر از پس هر کسی که ایشان نگاه کرد از این بر و باطن ایشان مراد یافت و مقصود  
 که بر او نمودن و دلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند و دلیل را دلیل بکار نیاید یا معنی  
 نور دلیل گشتند و از انوار و اعیان نوشهای ایشان یاد و درست و باین گوش گوش دل خواب و گوش سر حفظ گوش سر را  
 نیست حفظ گوش دل راست لیکن چون سماع گوش آرد تا دل یاد گیر و گوش سبب حفظ گشت و از هر حفظ گوش مضامین  
 کردند و معنی این سخن آنست که نگاه دار امرهای خدای باشند تا امرهای ایشان ضایع نگردد و یاد و از باشند نه میله او را تا  
 از شکایت نه بیند از بهر آنکه نباید که بر پایه ادبی بود که آن سبب طبیعت و بعد گردد که بر گمان چنین گفته اند که همه امر را بزرگ  
 باید داشتن که توان داشتن که قرب در کم است و از همه بی دور باید بود که نتواند داشتن که بعد و کم از بی است یا داشتن  
 امر از بزرگ داشت امر باشد و هر چند متر از نزدیک که متر تعظیم داشته و کمتر او را یاد آورده تر و در آن باشد که معنی این سخن آن  
 باشد که هیچ سته گوش نموده باشند تا فرمان چیست و این برود و وجه باشد یا حکم عبودیت باشد یا حکم محبت که در حکم  
 عبودیت جز گوش بفرمان داشتن روی نیست و در حکم محبت آنست که هر کس که کسی را محب باشد آرزو مند آن  
 باشد خدمت آنان او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت است از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکروه باشد  
 محب در خدمت جز مختار نباشد و بنده در خدمت گاه تا زان باشد که مالان باشد و محب در خدمت همیشه جز زان  
 نباشد و بنده در خدمت مکافات طلب کند و محب مکافات طلب نکند و منت دارد و در خدمت صافی و سر راست  
 ایشان صافی است و پیش ازین گفته ایم که صفوت سرچ باشد لیکن فائده این سخن آنست که از بهر آن آواز ایشان

عزیزت عارفان را از بهر آنکه

بر من و ایشان را از خود دور کنند این است معنی قول پیغمبر علیه السلام گفت ای مسلمانان عذر بیا و سبب خود غریب گما کنید  
 بعضی بد آن غریب را قصد یقین و سبب خود غریب تحقیق پس آن گمان که بد مقام صدق اندک از بان طاقت صحبت ندارد چنین  
 نیز آن گمان که کاذب باشد یقین طاقت صحبت ندارد این از گریزان و آن ازین گریزان و هر یک با جنس خود سازند و غریب  
 علیه السلام گفت اگر منافق بجهت دوری و دوری بر من است باشد و من این منافق را بدین منافق نشیند  
 و اگر من غافل من غافل بود و دوری بر من است باشد و من این منافق را بدین منافق نشیند  
 اسلام غریب بود تصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیامد و چون امر غریب گشت تحقیق اهل تحقیق جز با اهل تحقیق نیامد  
 و غریب را انس با غریب باشد و انوار کمالی و نورانی دلیلی است که این سخن است که دلیل انوار خوانندگان معنی که بوی راه بر  
 و عرف لغت این است که گم کردن راه را تارایی خوانند و یافتن راه را نور خوانند و چون کار پوشیده گردد گویند این کار بر تار است  
 و چون کشاد گردد گویند روشن شد و دلیل چیز است باشد که او را بر زمین چنانکه خدای تعالی گفت و علامات و بالجهت حدیث  
 پس هر که راه گم کرده باشد دست در دلیل زند تا راه یابد و عارفان را دلیل بکار نیاید از هر آنکه ایشان خود راه یافته باشند  
 و آنچه خلق را دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند و دلیل مستغنی است و آن راه که خلق بروند تا معدن رسد ایشان آن را  
 بریدند و در سید و اند پس دلیل هر خلق را نور گشت و عارفان دلیل را نور گشتند و از هر آنکه دلیل خود بخوانند که ایشان سید اند  
 و در آن باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان را اسلام حقیقت بر داشتند بیا یکسو شوند و ظاهر و باطن ایشان حقیقت  
 آراسته گشت ایشان خود دلیل گشتند و اگر از پس هر کسی که ایشان نگاه کرد از این بر و باطن ایشان مراد یافت و مقصود  
 که بر او نمودن و دلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند و دلیل را دلیل بکار نیاید یا معنی  
 نور دلیل گشتند و از انوار و اعیان نوشهای ایشان یاد و درست و باین گوش گوش دل خواب و گوش سر حفظ گوش سر را  
 نیست حفظ گوش دل راست لیکن چون سماع گوش آرد تا دل یاد گیر و گوش سبب حفظ گشت و از هر حفظ گوش مضامین  
 کردند و معنی این سخن آنست که نگاه دار امرهای خدای باشند تا امرهای ایشان ضایع نگردد و یاد و از باشند نه میله او را تا  
 از شکایت نه بیند از بهر آنکه نباید که بر پایه ادبی بود که آن سبب طبیعت و بعد گردد که بر گمان چنین گفته اند که همه امر را بزرگ  
 باید داشتن که توان داشتن که قرب در کم است و از همه بی دور باید بود که نتواند داشتن که بعد و کم از بی است یا داشتن  
 امر از بزرگ داشت امر باشد و هر چند متر از نزدیک که متر تعظیم داشته و کمتر او را یاد آورده تر و در آن باشد که معنی این سخن آن  
 باشد که هیچ سته گوش نموده باشند تا فرمان چیست و این برود و وجه باشد یا حکم عبودیت باشد یا حکم محبت که در حکم  
 عبودیت جز گوش بفرمان داشتن روی نیست و در حکم محبت آنست که هر کس که کسی را محب باشد آرزو مند آن  
 باشد خدمت آنان او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت است از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکروه باشد  
 محب در خدمت جز مختار نباشد و بنده در خدمت گاه تا زان باشد که مالان باشد و محب در خدمت همیشه جز زان  
 نباشد و بنده در خدمت مکافات طلب کند و محب مکافات طلب نکند و منت دارد و در خدمت صافی و سر راست  
 ایشان صافی است و پیش ازین گفته ایم که صفوت سرچ باشد لیکن فائده این سخن آنست که از بهر آن آواز ایشان







شرح توفیق

و جامه بکیران و اندر تنه نماز که در بیشتر وصف ایشان پس ازین بگویم انشاء الله تعالی و اصل مذهب تصوف  
 و نجاکت گرفته اند اعراض کردن از دنیا و با خلق خصوصت ناکردن و بیافتنه قناعت کردن و بیافتنه طلب ناکردن و برزخکین  
 و برضای خویش از هر نفس اقتراض ناکردن و ازین دین و دوستان بریدن و از همه صفات اصحاب صفه پیغمبر علیه السلام  
 و اصل مذهب شان این بود که تا نگشتن روزگار تباها گشت همچنان که کارهای دیگر در وصل مذهب طعن نیست طعن درین  
 کس است که مذهب را خدای کند چنانکه اگر بازگانه و بازگانه خیانت کند اصل بازگانه تباها نگردد و اگر غازی غلول  
 کند اصل جهاد تباها نگردد و اگر عالم دنیا طلب کند اصل شریعت تباها نگردد و اگر سلطان جور کند اصل سلطانی تباها نگردد  
 و در هر روز بجای هر گرویه و در هر یک گیر باشند چنانکه در اصل صوفیان برین طریق بوده اند ازین طریق اصحاب  
 صفه پیغمبر علیه السلام ایشان را وصفی خوانند و داعی الله بین خلقته زینهاریان خدا اند میان  
 خلق او و حق این سخن آن است که حق تعالی در میان خلق و ولایت نموده است تا برکت ایشان خلق سازد با  
 نگاهدار و در اخبار آمده است که هیچ وقت این امت از چوایع و ابدال خالی نباشند و ازین چوایع اصل  
 اوتاد اند یعنی پنجای زمین اند چنانکه خدای کو بهما را پنج زمین خواند گفت و الجبال اوتاد اگر کو بهما نیستند  
 زمین را آله نموده و اگر این اوتاد نیستند از شومی معصیت عاصیان عالم خراب گشته ازین چوایع انقباض  
 اند ازین چوایع قطب است و سلامتی کافران از برکت مؤمنان است و سلامتی عامه مؤمنان از برکت ابدال  
 است و سلامتی ابدال از برکت اوتاد است و سلامتی اوتاد از برکت انقباض است و سلامتی انقباض از برکت قطب است  
 و چون قطب میرد یک از انقباض بجای او رساند و چون از انقباض یک میرد یک از اوتاد بجای او رساند و چون  
 از اوتاد یک میرد از ابدال یک بجای او رساند و چون ابدال یک میرد یک از انقباض بجای او رساند  
 با همی و دل حق اند میان خلق که خلق از خدای برکت ایشان نگاه میدارد و مثل این چنان است که اگر کسی  
 عزیز باشد چنانکه گوید در صندوق آن صندوق را نگاه دارد و در صندوق را لکن قدر آنرا که در صندوق موقوف است  
 و ملوک را چون در خانه خزانه باشد یا سببان اگر در خانه بجا باشد قدر خانه را همچنین خدای تعالی از بهفت اندام  
 مومن خدای را میگرداند قدر اندام را لکن در میان تن خزانه است و آن دل است و درین خزانه عطاست آن  
 معرفت است حرمت آن عطایا بر آن مؤمنان جفا از بلاها نگاه میدارد و حکما چنین گفته اند که مثل دل  
 مؤمن که معرفت باشد در تن عاصی چون فزیده عزیز است در کفر و امان و چون آن فزیده پیش پیر بنال از رخ  
 شوی خویش چه جواب دهد که تا تو در کنار اوئی آید و آن او صحت نیست همچنین چون اندامها جفا کنند دل بنال بجای  
 فرمان آید که تا تو در میان اوئی مرا با او بی کردن روی نیست تا بنشیند از علما این خبر را که پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله  
 لا ينظر الى صورك و لعمرك و لكن ينظر الى قلوبكم تا و لعل اولین نماز که دل در شبانه روزی حسد شصت بار  
 بخدای ناله از جفای نفس بر بار حق سجده بوی نظر رحمت کند تا بیاورد و اگر نظر حق سجده نیست دل با نفس نبال را میگوید  
 اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام کما ان الله تعالى في كل يوم مولى ثلاثمائة وستين نفقة في قلب كل مؤمن

باز برب و دانش صوفیان

در میان ابدال

در میان اوتاد و ابدال

بسیار از این خبر که در صندوق موقوف است

تا بکمال نظر الله تعالی

شرح توفیق

و مقصود و خدای فرزند مادر رحم مادر و دیوت خواند و گفت و بعد از مستقرها و مستودعها اگر هست گفته اند که مستقر  
 پشت پدر است و مستودع رحم مادر و آنرا آن معنی مستودع خوانند که پدر آب خویش را آنجا و دیوت نهاد پس اگر آب  
 گند که بجای بول پدر آمد و در میان بول روان گشت بجای بول مادر آمد و در میان بول دم قرار یافت چندین حرمت  
 آمد که او را از آفات نگاه بایست و پشت حق سبحانه و تعالی نه پسندید که تا آن و دیوت آنجا بجای است و او را اله یا یحیی  
 رسد یا کس برودست یا بدو آن و دیوت که پاک است و بی عیب است و منزه او حق است و مستقر او دل است آن معرفت  
 است که رو دارد که آنرا خلعت بگذارد تا تباها نگردد و یا دشمن با و راه یابد و صفوته فی بریده و گزیدگان خدا اند در میان  
 خلق او چون بیان کریم ایشان و دیوت حق اند در میان خلق دست شد که ایشان گزیدگان اند که چیز خوار را بر زمینها  
 ننهند همیشه عزیز را بر زمینها نهند و اگر گزیدگان نبودند سلامتی دیگران در ایشان نبود و همیشه دوران اشفاعت  
 نزدیکان حاجت بود و عام ایساست خاص نیاز باشد و نزدیکان را نیابت دوران دارند و خاص پاشی مودی عام  
 کنند و مثل این چنان است که حق تعالی هیچ چوهره نیافرید لطیف تر و پاک تر از آب و حیات همه خلق آب  
 باشد پس این پاک را سبب شستن پلیدها کرد و اگر آب ذات خویش پاک نبوده پلیدها را پاک نکرد اندر  
 و پلیدها بوی پاک گشته پس هر که نزدیک تر پاک تر و هر که دور تر پلید تر و چون پاک پلیدها پاک نماند از پاکی او هیچ  
 فائده و پلیدها پلید و فائده از پاکی پاک کردن پلیدها است فائده از غیر پاک کردن پاک و فائده از غنا  
 ثنی کار ساختن فقیران است و فائده از کم کردن کم تر و فائده از غنی کردن غنیان است و فائده از غنا  
 خدای اند پیغمبر او را علیه السلام الله یعنی پیغمبر خویش را وصیت کرده است به نیکو داشتن در ایشان و قصه این  
 است که تو نگران مایه چنانکه بوجمل و بواب و عقبه و شیمه و ولید و خیر و ولید و نیک پیغمبر علیه السلام آمدند  
 و گفتند هیچ چیز ما را از ایمان آوردن بتو باز نمیدارد مگر آنکه گرد تو در ایشان و سپاس ایشان اند و ما را عار می آید  
 بایشان نشستن که زنده لباس ایشان ما را رنج میرسد ایشان را از نزدیک خود دور گردان تا ما بتو ایمان  
 آریم مصطفی علیه السلام از حرص او بر ایمان خلق عمر خطاب رضی الله عنه را پیغام بدو ایشان فرستاد که روزی که  
 چند مکر آید تا اگر ایشان ایمان آرند عمر رضی الله عنه سه کام پیش رفته بود که جبریل علیه السلام آمد و آیت آورد  
 لا تطروا الذين يبدعون و جهموا بالغذوة والعشى يريدون وجهه فمران ایشان را که من ایشان را  
 نراند ام اینها خوانند گان من اند و آنها را نندگان من و چون تو خوانده ما را برانی و رانده ما را بخوانی خوب  
 نباشد اگر دعوی محبت مایه کنی آنرا خوان که ما خوانده ایم و آنرا را که ما را رانده ایم که در محبت موافقت شرط  
 است پس گفت یبدعون و وجهه و ایشان ما را میخوانند من چرا ایشان را بخوابم رسول علیه السلام عمر را  
 رضی الله عنه باز خواند همین کافران باز آمدند و گفتند اگر ایشان را نمی رانی تو بعه نه میان ما و میان ایشان روزی  
 ما را روزی ایشان را این بارے تفضیل مانباشد برایشان مساوات باشد مساوات عمل است اگر این مبنی  
 ایمان آریم مصطفی علیه السلام عمر را پیغام داد جبریل آمد و گفت و اصبر نفسك مع الذين يدعون ربهم

سلامت و در میان اشفاعت

سلامت و در میان اشفاعت

سلامت و در میان اشفاعت











در یک گشت و تصدیق آری پس چنانکه پیش میگان در باطن تحقیق و مستند و طبع و لباس چنان داشتند با خلق تا  
 خلق از سر ایشان خبر نیابد و تا خزان بیامند تحقیق بایکسو نهادند و خود را لباس بسیار استند با خلق ایشان را از جسم  
 عارفان شمرند و لکها و زرگان بودند و تکلف کردند تا خلق از ایشان اعراض کنند تا فقیه بود بپنجهن او را بویگر آینه خوانند  
 جایت و حرمی تمام داشت میترسید که نباید که آنجا او را پاک کنند پس از آنکه در سر او آستی پدید آمد بسفره بیرون شد در راه  
 رمضان روزه بکشاد حکم شریعت آنجا از سفر باز آمد و بشهر آمد و غفلت بود و خلق را از عذر او خبر نبود در شهر میان بازار  
 نان میخورد و خلق گرد آمدند و او را میزدند و میگفتند این بیهوش است و او را بکله ازدل بیرون نهادند یک از مردمان  
 اهل حقیقت گفت در آن ساعت که او را افتاد میزدند و نزدیک تر آمد تا با خوشستن چه میگوید میگفت نیز خلق را پرستی این  
 بجای خلق مغرور کردی این چه پند آوردی تا خدای را پرستی نه خلق را پس بزرگان گفته اند که جاه خلق زنارست و بهوای  
 نفس بت تا از بت تبرکاتی موند نماند و تا از ناریان باز کشائی مسلمان گردی و ادعای من له عرفه و یحیی به  
 من له یصفه و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را شناخت و خوشی را با این مذهب بسیار است آنکه در وصف  
 این مذهب ندانست و باید دانست که هرگز مالک را دعوی بکار نیاید همیشه مال در دست مکران باشد و باز در دست مدعیان  
 و قول قول مکرر بود و قول می آرجهت یار و یزبان بود این باره حکم شریعت است چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید  
 لو ترک الناس و دعویهم لادعی ناس من ماء متوهم و اما هو لکن البینه علی مدعی ایمن علی من انکر پس جنبه  
 از دنیا دعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را دعوی که توان یافت آنکه خیس ترین ایشان است و آن دنیا است  
 چون کسی دعوی کرد جنبه را و استوار نماید و اگر میسر نداد جز مدت و زمانت بخانه نبرد و آنکه صاحب یہ بود  
 بر دعوی محتاج گشت و یافتن او را از زمین مستغنی گردانیدند دعوی می بالست و نه مینه پس آنچه که شاید که  
 خلق بر مالک باشند و بر دستوی گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بر دعوی حاصل نمی آید آنکه نشاید که ملک بندگان  
 گرد و یا خلق بر دستوی گردند یا بر حکم مخلوقان و آید بر دعوی که حاصل آید دعوی نه چیز توان کرد که شاید ترا باشد  
 نه چنین که تو او را باشی مالک می باشد ملک می مالک است او مدعی بنده بایر نه مدعی خداوند و آنکه بفعله من اقص  
 بلسانه و کتمه بصره فین اضره ببیکانه و منکر گشت بفعل این را بر آنکه مقرر بر زبان که این حق است و پنهان کردن این  
 راستی آنکه غایب کرد از بیان و عبارت و مخفی این سخن آنست که بزبان مقرر اند که این مذهب حق است و بطن مذهب  
 را کار نیست و بر خلق پیدا کردند بر بیان گفتار که راه حق این است و صدق در پنهان کردن و باین راه نرفتند اگر مقرر  
 از مقرر است آن فعل که با مقتضای نیاست اقرار را هیچ فایده نبوده چنانکه از خلق عمل نیایست علم را هیچ فایده نبوده  
 و اقرار بصدق به تحقیق صدق فعل منافقان است چنانکه خدای گفت اذ جاءک المنافقون قالوا نشهد انک  
 لیسوت الله و این قول ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید والله یعلم انک لرسوله لکن چون تصدیق باین  
 اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد و صاوتان را که ابان خوانند و گفت والله یشهد ان المنافقین  
 کاذبون و گویا اسی خدای دروغ نبود و خلق ایشان را باین قول صادق دانستند و خدای بکذب ایشان گواهی میداد

در بیان آنکه بکار با خلق زنارست و بهوای نفس بت تا از بت تبرکاتی موند نماند و تا از ناریان باز کشائی مسلمان گردی و ادعای من له عرفه و یحیی به من له یصفه و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را شناخت و خوشی را با این مذهب بسیار است آنکه در وصف این مذهب ندانست و باید دانست که هرگز مالک را دعوی بکار نیاید همیشه مال در دست مکران باشد و باز در دست مدعیان و قول قول مکرر بود و قول می آرجهت یار و یزبان بود این باره حکم شریعت است چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید لو ترک الناس و دعویهم لادعی ناس من ماء متوهم و اما هو لکن البینه علی مدعی ایمن علی من انکر پس جنبه از دنیا دعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را دعوی که توان یافت آنکه خیس ترین ایشان است و آن دنیا است چون کسی دعوی کرد جنبه را و استوار نماید و اگر میسر نداد جز مدت و زمانت بخانه نبرد و آنکه صاحب یہ بود بر دعوی محتاج گشت و یافتن او را از زمین مستغنی گردانیدند دعوی می بالست و نه مینه پس آنچه که شاید که خلق بر مالک باشند و بر دستوی گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بر دعوی حاصل نمی آید آنکه نشاید که ملک بندگان گرد و یا خلق بر دستوی گردند یا بر حکم مخلوقان و آید بر دعوی که حاصل آید دعوی نه چیز توان کرد که شاید ترا باشد نه چنین که تو او را باشی مالک می باشد ملک می مالک است او مدعی بنده بایر نه مدعی خداوند و آنکه بفعله من اقص بلسانه و کتمه بصره فین اضره ببیکانه و منکر گشت بفعل این را بر آنکه مقرر بر زبان که این حق است و پنهان کردن این راستی آنکه غایب کرد از بیان و عبارت و مخفی این سخن آنست که بزبان مقرر اند که این مذهب حق است و بطن مذهب را کار نیست و بر خلق پیدا کردند بر بیان گفتار که راه حق این است و صدق در پنهان کردن و باین راه نرفتند اگر مقرر از مقرر است آن فعل که با مقتضای نیاست اقرار را هیچ فایده نبوده چنانکه از خلق عمل نیایست علم را هیچ فایده نبوده و اقرار بصدق به تحقیق صدق فعل منافقان است چنانکه خدای گفت اذ جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لیسوت الله و این قول ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید والله یعلم انک لرسوله لکن چون تصدیق باین اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد و صاوتان را که ابان خوانند و گفت والله یشهد ان المنافقین کاذبون و گویا اسی خدای دروغ نبود و خلق ایشان را باین قول صادق دانستند و خدای بکذب ایشان گواهی میداد

کاشکی بزرگ حق صادق شد و میسر و بزرگ خلق کاذب و نیز جای دیگر قول را که بفعل آن قول را تصدیق نکرد و شمی  
 مکافات آن قول کرد و گفت یا ایها الذین آمنوا المتقون ما لا تفعلون کبر مقتدا عند الله ان تقولوا ما لا  
 تفعلون کاشکی گفتی شمی ست خود خیم بودی بلکه گفت بزرگ شمی ست و اگر مراد از صدق محبت است چون عادت باز کرد  
 آن صدق کج بکار آید و یا بمعنی خدای تعالی با عمارت کبره است که خلق را راستی فرمودند و در راست نبود و گفت انما امرت  
 الناس بلبر و تنسبون انفسکم و هر کس که بچیزه قرار داد و بران کار کند نشان درستی قرار است و هر که به آنچه اقرار کرد و کار  
 آنکه مع القدر نشان است و نیز بگوید و ستیزی بخلق کا اید مظاهر باشد پس کسیکه بر حق سبحانه و تعالی است و از آنکه در حال او  
 و کار بچیزه باشد و او داخل فیہ مالیس منه و لیسب الیه مالیس فیہ و در گویند برین مذهب آنچه از دست و پا و  
 منسوب گردانند و نیست یعنی چون تا ابدان دعوی این مذهب کردند و فعل ایا را باین مخالف گردانیدند تا بقول خلق  
 را صدق کنند و مراد خویش از خلق حاصل کنند این مذهب را بچیزه منسوب کردند که مراد خلق بود و تا خلق و عسرت بر دست آید  
 ایشان را و هر کس که خواب که خلق را صدق کنند و باطن او را یکلیت از حق بپندد باید گشتن از هر آنکه حق خلق بهم جمع شد  
 و هر که از حق خبر باشد و جمعیت خلق مدخل خیرش و از خاق چنان گردانید که در کار و کرد و مکر و نظاره خلق صدق بر اترن  
 بپایان کرده است پس این ملائفه که نمایش کردن و بینائی نمایش این مذهب را بقول و توفیق نسبت بپشت و شاد  
 و برقص لمو میالود و این را تصوف نام کردند و فاسفی نام اسلام دادند و از بقی نام صدیقی نهادند و این همه دام خلق  
 گرفتن بودند راه فاسفی حستن فجعل حق باطلا و سبی عاقله جهلا پس حق این مذهب را باطل گردانیدند و عالم  
 این مذهب را باطل خوانند و زهر آنکه همه خلق جویان حق بودند و حق باطل حقیقت توان یافت و چون باین مردمان  
 صحبت کردند تا مکرر ایشان فرح حقیقت بینند همه بوس دیدند و محال گفتند و با هیچ کس بوی حقیقت نیافتند و دی  
 از ایشان بگردانیدند اگر چه این مذهب حق بود گفتند باطل است و اگر چه کسی ایافتند که این مذهب عالم بود گفتند  
 باطل است و خلق را درین گناه نه گناه آنرا که مذهب دعوی کرد و مذهب خلق را باطل گفتند و در بنیاد و چیز  
 اصل است صدق انبیا و غر و شیطان و انبیا بر صدق بودند و هر که بایشان صحبت کرد آنکس را نیک افتاد و شیاطین  
 صدق نمودند و دروغ فروختند هر که بایشان صحبت کرد همگشت پس محققان بر راه انبیا اند و مدعیان بت تحقیق  
 بر راه شیاطین و نفره تحقیق فیہ ضلالت و سکت و اوصاف لغیر قلیله و آنکه اهل حقیقت بودند برین مذهب را خلق  
 جدا گشتند و بجای کردند و پی بکردن این مذهب از هر عزم و اشتیاق آنرا و آنکس که دعوت کرد و فاش گشت و دعوت  
 نکره از رشک نابین از سر خبر نیامد یعنی این سخن آنست که محققان دیدند که نابینان این را دعوی کردند و در پی دشتن سخن  
 بنابر ادن که کسی بچیزه بنا بل دهنده و فنی یک حاصل آید با خوا رشتن و آن چیز را با تخلف دیگران بآن چیز خود دشت  
 و با شک آن نعمت ابر و زوال آید و ز تخلف آن دیگران باشد باین تخلف در هر دو جهان پدخت گردند پس اهل حقیقت  
 سرخوش پنهان دارند و نگار دشت حرمت را یا بیکر شفتت برین را و این چنان است که بزرگان گفته اند لا تمعوا العلم  
 اهله فظلموا و لا تضعوا عند غیر اهله فظلموا و ز سهیل بن عبد الله القسری را گفتند ما را و صف معا و ان بوا

در بیان آنکه بکار با خلق زنارست و بهوای نفس بت تا از بت تبرکاتی موند نماند و تا از ناریان باز کشائی مسلمان گردی و ادعای من له عرفه و یحیی به من له یصفه و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را شناخت و خوشی را با این مذهب بسیار است آنکه در وصف این مذهب ندانست و باید دانست که هرگز مالک را دعوی بکار نیاید همیشه مال در دست مکران باشد و باز در دست مدعیان و قول قول مکرر بود و قول می آرجهت یار و یزبان بود این باره حکم شریعت است چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید لو ترک الناس و دعویهم لادعی ناس من ماء متوهم و اما هو لکن البینه علی مدعی ایمن علی من انکر پس جنبه از دنیا دعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را دعوی که توان یافت آنکه خیس ترین ایشان است و آن دنیا است چون کسی دعوی کرد جنبه را و استوار نماید و اگر میسر نداد جز مدت و زمانت بخانه نبرد و آنکه صاحب یہ بود بر دعوی محتاج گشت و یافتن او را از زمین مستغنی گردانیدند دعوی می بالست و نه مینه پس آنچه که شاید که خلق بر مالک باشند و بر دستوی گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بر دعوی حاصل نمی آید آنکه نشاید که ملک بندگان گرد و یا خلق بر دستوی گردند یا بر حکم مخلوقان و آید بر دعوی که حاصل آید دعوی نه چیز توان کرد که شاید ترا باشد نه چنین که تو او را باشی مالک می باشد ملک می مالک است او مدعی بنده بایر نه مدعی خداوند و آنکه بفعله من اقص بلسانه و کتمه بصره فین اضره ببیکانه و منکر گشت بفعل این را بر آنکه مقرر بر زبان که این حق است و پنهان کردن این راستی آنکه غایب کرد از بیان و عبارت و مخفی این سخن آنست که بزبان مقرر اند که این مذهب حق است و بطن مذهب را کار نیست و بر خلق پیدا کردند بر بیان گفتار که راه حق این است و صدق در پنهان کردن و باین راه نرفتند اگر مقرر از مقرر است آن فعل که با مقتضای نیاست اقرار را هیچ فایده نبوده چنانکه از خلق عمل نیایست علم را هیچ فایده نبوده و اقرار بصدق به تحقیق صدق فعل منافقان است چنانکه خدای گفت اذ جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لیسوت الله و این قول ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید والله یعلم انک لرسوله لکن چون تصدیق باین اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد و صاوتان را که ابان خوانند و گفت والله یشهد ان المنافقین کاذبون و گویا اسی خدای دروغ نبود و خلق ایشان را باین قول صادق دانستند و خدای بکذب ایشان گواهی میداد

در بیان آنکه بکار با خلق زنارست و بهوای نفس بت تا از بت تبرکاتی موند نماند و تا از ناریان باز کشائی مسلمان گردی و ادعای من له عرفه و یحیی به من له یصفه و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را شناخت و خوشی را با این مذهب بسیار است آنکه در وصف این مذهب ندانست و باید دانست که هرگز مالک را دعوی بکار نیاید همیشه مال در دست مکران باشد و باز در دست مدعیان و قول قول مکرر بود و قول می آرجهت یار و یزبان بود این باره حکم شریعت است چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید لو ترک الناس و دعویهم لادعی ناس من ماء متوهم و اما هو لکن البینه علی مدعی ایمن علی من انکر پس جنبه از دنیا دعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را دعوی که توان یافت آنکه خیس ترین ایشان است و آن دنیا است چون کسی دعوی کرد جنبه را و استوار نماید و اگر میسر نداد جز مدت و زمانت بخانه نبرد و آنکه صاحب یہ بود بر دعوی محتاج گشت و یافتن او را از زمین مستغنی گردانیدند دعوی می بالست و نه مینه پس آنچه که شاید که خلق بر مالک باشند و بر دستوی گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بر دعوی حاصل نمی آید آنکه نشاید که ملک بندگان گرد و یا خلق بر دستوی گردند یا بر حکم مخلوقان و آید بر دعوی که حاصل آید دعوی نه چیز توان کرد که شاید ترا باشد نه چنین که تو او را باشی مالک می باشد ملک می مالک است او مدعی بنده بایر نه مدعی خداوند و آنکه بفعله من اقص بلسانه و کتمه بصره فین اضره ببیکانه و منکر گشت بفعل این را بر آنکه مقرر بر زبان که این حق است و پنهان کردن این راستی آنکه غایب کرد از بیان و عبارت و مخفی این سخن آنست که بزبان مقرر اند که این مذهب حق است و بطن مذهب را کار نیست و بر خلق پیدا کردند بر بیان گفتار که راه حق این است و صدق در پنهان کردن و باین راه نرفتند اگر مقرر از مقرر است آن فعل که با مقتضای نیاست اقرار را هیچ فایده نبوده چنانکه از خلق عمل نیایست علم را هیچ فایده نبوده و اقرار بصدق به تحقیق صدق فعل منافقان است چنانکه خدای گفت اذ جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لیسوت الله و این قول ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید والله یعلم انک لرسوله لکن چون تصدیق باین اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد و صاوتان را که ابان خوانند و گفت والله یشهد ان المنافقین کاذبون و گویا اسی خدای دروغ نبود و خلق ایشان را باین قول صادق دانستند و خدای بکذب ایشان گواهی میداد











تتم کرده باشد و در باب آن کسی که عبارت ایشان را در دنیا خسته باشد معنی این سخن باشد اعلم آنست که این طائفه هر چه گویند  
 باشارت گویند که هر کس که در چیز متحقق گشته باشد در آن چیز او را اشارت بدهد باشد و عبارت حاجت نیاید این چنان است که  
 متعارف است میان خلق که چون کسی را بکسی دوستی باشد به زور و اشارت با او سخن گوید که دیگران در دنیا باند این طائفه نیز انفاق  
 خویش را بر روز و اشارت نهاده اند تا اگر اهل سخن گویند تا اهل ندانند که ایشان چه میگویند و آنکس که ازین خبر ندارد بظاهر بسیار آن  
 اشارت یافته بجهل منسوب کند و بهندیان و شیخ رحمه الله میگوید این کتاب را از بهر آن تصنیف کردیم که تا مردم در ایشان به گمان  
 نگردند و بدانند که اشارت ایشان محال نیست و بستیغی عنهم حرص المصنفین و سواد اهل الجاهلین و نادانان و شواذ ایشان  
 در دفع دروغ و تامل و بجا اهلان یعنی این کتاب را از بهر آن تصنیف کردیم که هیچ طائفه نیستند که برایشان چند اندیشه  
 بستند که برین طائفه و چند اندیشه زور و بهتان نهاده اند که برین طائفه و آن از حسد بود و از بهر آنکه هر که نعمت بزرگتر حاسد بیشتر و  
 ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام دعا کرد و گفت اللهم اجعلنی محسوداً و لا محسولاً و لا محسوداً و لا محسولاً و نعمت ایشان را  
 ازان به خلق بزرگتر از بهر آنکه هر طائفه بخیر و سیر گردند و این طائفه هر دو کون سیر گردند تا بحق نزد شایسته حمد و ثناء میگردند  
 اگر اگر همه دنیا القمه گردد و در دهان کودک شیر خواره نهند و در شفقت آید که گشته اند بهت و نیز شایسته میگوید اگر همه دنیا را باست  
 بچو دی و هم بزرگ گشته و دم او را بر خود اگر او آن از من قبول کند آنکس که در غنا و بحق چنین باشد که بت اورا برین جایگاه  
 برساند و این خود کمتر من مقامی است برابر این نعمت چه باشد از بهر این معنی محسود گشته اند باحق بر ایشان زور و بهتان نهاده  
 و آن نیز که سخن خویش بر روز و اشارت گفتند از بهر آن بود که حاسد دنیا بد که پیغمبر علیه السلام میگوید مستعدین علی الخیار  
 الخواص بالکمال فان کل ذی نعمه محسود و ازین معنی است که چون مصطفی علیه السلام را دید و قبل از دیدن بر زبان  
 بر نیار و از بهر آنکه دل بحق از زبان نزدیکتر است و محال است که دور تر سخن نزدیکتر گوید و عبارت زبان آنرا باید که از بهر خبر  
 تار و تارگان گفته اند السوال باللسان قهقهة و بالقلب حجاب و بالش شرک کفی بالسوال عمله بصلاح عبده  
 و يكون بياناً لمن ادرك سلوك طريقه مقتراً الى الله في بلوغ بحقيقته و نیز چنین میگوید که این کتاب ابرامی آن  
 جمع کردیم که تار و تشن گرد و بران کس که باین راه خواهد رفتن و نیازمند باشد بر رسیدن تحقیق این معنی این کتاب از بهر آن  
 جمع کردیم تا اگر کسی خواهد که باین راه برود و کسی را نیاید که او را راه نماید کتاب ما او را بهمانی گردانای که با و باز بخورد و در  
 از راه برود چون طریقت و مذهب و آنست که باشد ازین کتاب و اگر کسی بر وی پیشگی کند و رای نماید که راه این طائفه نیست  
 قبل بکنند پس گفت مفضل الى الله تعالى یعنی با وجود دیگر لیکن او را کتاب ما باید که او را فقره بود صادق تار و تار بکنند  
 خواندن و تعلیم کردن به صدق افتخار بحق راه نیاید بهت چون فقره صادق گردد به کتاب و به تعلیم خود راه باید از بهر آنکه خدای  
 میگوید یا ایها الناس انتم افقرءوا الله و الله هو لغی الحمید و هر کس اصفت خویش نیکو تر و چون صفت حق غناست هر کس  
 بغیر این وصف دانند که غرست و چون صفت بنده که فقرست هر که خود را بغیر این صفت میندخال است و هر که چنان دانند که  
 یک ساعت یا یک نفس یا یک گشته با یک خطره یا نیز کمتر ازین از حق تعالی بی نیاز است او هنوز ایمان نیار و بوست و چون صحت  
 ایمان افتقار باشد هر چند که بنده خویش را بفقیر موصوف تر و اندر نزدیک تر شود بعد ان تفحصت کتب الحق فیه و تبعت

منه فاعلم بالحق و الله هو لغی الحمید و هر کس اصفت خویش نیکو تر و چون صفت حق غناست هر کس بغیر این وصف دانند که غرست و چون صفت بنده که فقرست هر که خود را بغیر این صفت میندخال است و هر که چنان دانند که یک ساعت یا یک نفس یا یک گشته با یک خطره یا نیز کمتر ازین از حق تعالی بی نیاز است او هنوز ایمان نیار و بوست و چون صحت ایمان افتقار باشد هر چند که بنده خویش را بفقیر موصوف تر و اندر نزدیک تر شود بعد ان تفحصت کتب الحق فیه و تبعت

و تتبعت حکایات المتحققین له بعد العشرة لصدق السوال عنهم و میگوید این کتاب را پس از آن تصنیف  
 کردم که کتابهای استادان را نیک تامل کردم و حکایاتهای ایشان را تتبع کردم و با ایشان عشرت کردم از ایشان  
 سوال پرسیدم معنی این سخن آنست که اعتقاد ایشان از کتابهای ایشان برداشتم که هر کس اعتقاد خویش را بکسی  
 خویش بدید کند و چون اعتقاد ایشان به شتم متبع حکایات ایشان کردم تا موز و اشارات ایشان فهم کردم که  
 موز و اشارات در حکایات بدید آید و با ایشان عشرت کردم تا خلق آموختم که خلق در عشرت پیران معذب  
 گرد و به چندی پیرایش ترمیدایش پاکیزه تر و اخلاق شان صافی تر و سیاست و ریاضت پیران مریکان را  
 از کمال شفقت باشد که بخوانند که بر مریکان ایشان بجهت پیر آید تا ایشان بشفقت ناکردن متمم کردند و حق صحبت  
 گذارده باشند و سوال کردن برای حل مشکل باید که تا مردم بر سوال کردن حریص نباشد اشکالهاش روشن نگردد  
 اینک این چهار فصل برین چهار ترمیم است که یاد کردیم اعتقاد از کتب برداشتم و اشارات در حکایات جستجو  
 و تحقیق در عشرت راست کردن و اشکالها بسوال بجای آوردن و تامل این چهار جمع نکرد و نام تصوف را ساز و نکرده  
 و این خود جستجو نام است تا انگاه که از اینجا بگذرد و دو کتاب حکایات و عشرت و سوال همه او را حجاب کرد و که  
 از همه صفات مریکان است و ابتدای حال طالبان و چون اثر از حقیقت بر سر او بدید آید این همه را خود با و  
 نیاید بفتند و و باین چیز با نیازمند و سبب است **بکتاب التعرف لمذهب التصوف** و این  
 کتاب را نام برین نهادیم که کتاب تعرف کردن مذهب معنیان این مذهب است و مذهب تحقیق مذهب  
 است و مذهب هر کس جوید و جستجو باید و حقیقت هر کس نتواند جستجو و هر جوینده نیاید اخبار ائمه الفرض فیه  
 و باین نام آن خواستیم تا خلق را خبر کنیم که غرض ما تصنیف این کتاب چیست و باشد اسعین و از خدای یاری  
 خواهم و علیه التوکل و توکل بر او کنم و علی بنیه صیغه و بر بنیه او روزی و فرستاده او وکل و بخدای تعالی  
 نزدیک بوی جویم و لا حول و لا قوة الا بالله و باز داشت نیست از مصیبت و توفیق نیست بر طاعت مکر بخدای تعالی  
 قولهم لم سمیت الصوفية صوفية قالت طائفة انما سمیت الصوفية صوفية لصفاء اسرارها  
 و نقاء اتادها و دنیان و از بهر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود و اثرهای ایشان پاکیزه بود  
 و اسرار و باطن راست و آثار ظاهر الیهی ظاهر و باطن ایشان روشن است و پاک است و پاک سر ایشان نیست  
 که به خویش را از دوان حق پاکیزه گردانیده باشند و جز خدای امید ندارند و جز از خدای نترسند و جز او دوست  
 ندارند و جز با و پاکس دیگر نیارند و جز بر او اعتماد نکنند و جز او را نخواهند و هر چه ایشان از حق تعالی ببرد و دل بکن  
 چیز مشغول کنند صفای اسرار این باشد و نقاء آثار ظاهر است آنچه کنند بآن را با خلق نخواهند و عجب نفس  
 نیارند و نیز بعضی آن طمع ندارند از بهر آنکه هر چند خدمت بیشتر کنند خویش را شستن را مقصود دارند و مقصود خوف  
 باید طمع تا عام اکثر جفا امید دارند و خاص اکثرت و فایز هم قرار نیابد و فایز بشارت الصوفی من صفای  
 قلبه حقه میگوید صوفی آن باشد که دل خویش را بخدای صافی کرده باشد یعنی جز خدای ننگرد و جز خدای نیارند و جز خدای

عنه فاعلم بالحق و الله هو لغی الحمید و هر کس اصفت خویش نیکو تر و چون صفت حق غناست هر کس بغیر این وصف دانند که غرست و چون صفت بنده که فقرست هر که خود را بغیر این صفت میندخال است و هر که چنان دانند که یک ساعت یا یک نفس یا یک گشته با یک خطره یا نیز کمتر ازین از حق تعالی بی نیاز است او هنوز ایمان نیار و بوست و چون صحت ایمان افتقار باشد هر چند که بنده خویش را بفقیر موصوف تر و اندر نزدیک تر شود بعد ان تفحصت کتب الحق فیه و تبعت

بیان نام کتاب

معنی تحقیق مذهب

صفای اسرار این باشد



خواهد هر چند سزاوارد خدای دوترا بخدای نزدیک تر و هر چند از دون خدای خوش تر و از با خدای انس بیشتر و هر چند از دون خدای فایده تر بخدای شغول تر زیرا که هر کس که در چیزه از چیزه مشغول نگردد اند حق است اما صفات خدا و توان آنست که بقدر مشغول گشتن بچیزه از غیر او بازماند و نزدیک این طایفه دون حق را آن مقدار نیست که از بهر او شغل حق را بجای بیاید گذاشتن سهل بن عبد الله تستری میگوید خدای تعالی مکانی نیافرید از عرش تا اثری از دل مؤمن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطائی ندا و خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز تر عطا می نماید بجز عزیزترین مکانی نمند و اگر از عرش تا اثری مکانی بود از دل مؤمن عزیز تر معرفت را آنجا نماد و پس خیسیم بهمت بنده باشد که مکانی را که عزیزترین مکانهاست نزدیک حق بدون حق مشغول گرداند و نیز صافی کردن دل خدای را معنیش آنست که حق را نظر بقلب مست نه بجوارح و ظاهر نصیب خلق است و باطن نصیب حق ترست که اگر آن نصیب حق بغیر حق مشغول گرداند چون حق نظر کند و جز بخواستن مشغول نمیند یکبارگی بیرون چنانکه در اخبار آورده اند و حق الله ای ابراهیم یا ابراهیم انی اتخذک خلیفا فانظر ان لا اضع علی قلبک فادی فیه غیری و اقطعک و یری فلفقت و این خود در شایسته معرفت است که کسی چون کسی را دوست دارد از بهر معنی را چون بان معنی خود را خالص گرداند و بیا به بقوات سایر معانی عتاب نکند و اگر آن معنی را با غیر خویش بنیاد و دوست بگزیند و دل بعضیها بصوفی من صفت الله معامله فصفت الله من الله که امته صوفی آن باشد که معامله او با خدای صافی باشد که اوست خدای نیز او را صافی باشد و صفای معامله تا دیدن معامله است و هر که خدمت بجای آورد آن خدمت را بنیاند خدمت صافی است و چون بیند که من چه کردم شرک است و حق سبحانه بنده کان را با خلاص فرموده است چنانکه میگوید و ما امر و الا یبعد و الله مخلصین له الدین و فخلص یتکلی بود و زبر پاک به غش از لب خالص گویند پس چون بیند که چه خدمت کرده است اخلاص نباشد و نظر خدمت دوم از نظر خدمت باز دارد و در خدمت با خلاص است هر که از نظر خدمت دوم از نظر خدمت با خلاص است چون خدمت دیدی و دیدی یکتائی نبود و اگر تنها خدمت بینی محبوب باشی و بدین خدمت از خدمت دوم با دانی و محبوب موحده نباشد اما صفای کرامت از خدای بنده را آن باشد که هر کرامت که او اعطا کند سزاوار از نظر این کرامت فایده کند از بهر آنکه نظر خدمت از خدمت دوم محبوب کند نظر کرامت از معنی کرامت محبوب کند و قال قوم انما سموا صوفیه لانهم خفی الصفت الاول بین یدی الله بار تقاضی هم هم هم الی و اقبالهم و قبلوهم علیهم و قوفهم و سیرهم بین یدی و صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که وصف اول اند پیش خدای یعنی به بلند بهمتهای ایشان و به اقبال کردن دلها بوسی و ایستادن سر ایشان و وصفی از تقاضای بهمت آنست که دون بهمت صحبت بزرگان را شاید بزرگ بختی بایده تا بزرگان صحبت تو اند کردن پس هر کس که بهمت او در کوفین بچیزه باز نگردد و معشای صحبت حق بیا به بریدن چنانکه گفته اند کبریت هذ عین طمعت فی ان تراک و بزرگ بهمت شبی بایک دیدار ترا شاید بزرگ بهمت تنه بایک خدمت ترا شاید بزرگ بهمتی بایک دوستی ترا شاید چنانکه شاعر گوید فلا تختقرن نفسی و انت

جیبها فکل امرئ یصیب الی من یجانب و اما اقبال قلوب آنست که طرفه العین دل خویش از حق بزرگداند از بهر آنکه هم باین اعراض باشند چیزیکه او را بدل نیابند از اعراض محال است و چیزیکه همه خلق در طلب او اند چون کسی یافته باشد از روی نگردد خسر الدنیا و الاخره کرد و نماز خدمت است و توجه در نماز سوی کعبه است انکشاف از کعبه در خدمت حرام است دل که محل شایده است و قبله او خداوند کعبه است اعراض از محال تر از پشت بکعبه آمدن به خدمت گرد و چون دل نیز از حق تعالی اعراض کرد به معرفت کرد و در خدمت راتن از نجاسات پاک باید شایده رادل پاک باید از پلیدی هر دو کون و چون خدمت راتن پاک میباید از احداث دل نیز شایده راپاک میباید از خطرات و فکرات بپا دس که از نفس جدا میشود از خدمت محروم میماند اگر فکرت غیر حق بر سر بنده بگذرد از شایده حق محروم ماند اما وقوف اسرار پیش او آنست که یک لحظه با یک خطره بر هیچ مقام قرار نیا بد زیرا که هر که بر مقام قرار گرفت از آنچه بیشتر است محجوب گشت چنانکه گفته اند من رضی ببقامه حجب عن امامه گفتند و ما مننا الا له مقام معلوم و بعضی از بزرگان گفته اند که جبیر بن عبد الله السلام چون بسره المنته رسید بمصطفی علیه السلام گفت تقدم یا محمد پرنده بر جای ماند و پرنده پیش رفت اگر جبیر میل پرنده بودی جبیر میل پیش رفتی و مصطفی پرنده در دست شد که پرنده حق بود تا آنرا که بقا بر او بود بر جای بداشت و آنرا که می بردند بیشتر میردند از زمین و بقا بر چون بر رفتند جبیر میل تبوع بود و محمد تابع و بهیچ پرنده مقدم بود چون جبیر میل ببقام خود رسید کار قلب گشت تبوع تابع گشت و تابع تبوع کا شکسته اینچنین بود و بلکه این عجب تر بود که تبوع چنان گشت تبوعی تبوع خویش را نشایست یا مای آتش نبود که قدم از آنجا بیشتر نهد و مصطفی علیه السلام میرود تا آنجا که سر جبیر میل راه نیا بد پس گفت تقدم یا جبیر میل بیشتر آئی و او را چندانی ادب بود که به امر کسی را نگفتند که پیشتر آئی پس امر نمود بنیبه بود از ستری و آن آنست که جبیر میل بر زمین کفنه بود که من ترمای برم چون بان مقام رسید گفت اگر پرنده ما تو بودی پیشتر آئی و اگر پرنده تو بودی تو رفتی و ما ماند مانی چون ما رفتیم و تو ماندی ترا ما آوردیم نه تو ما آوردی جبیر میل علیه السلام جواب داد که و ما مننا الا له مقام معلوم یعنی از مایه یعنی از فرشتگان کس نیست که نه او را مقام معلوم است که از ان مقام او را در گذشتن روی نیست و گفت منا تکلف من الخلق و درین دلیلست که فرشتگان اصحاب مقامات اند که ممترو سید ایشان گفت و ما مننا و از میان کس بستند که ایشانرا هیچ مقامی نیست بهر مقام که رسند از آنجا بگذرند و تا بر سر رسند هیچ جای نیارسانند و منتی عارفان تا خدای است نه تا مقام چنانکه میگوید و ان الی ربک المنتهی گفت و ان الی المقام المنتهی و اگر جز این بودی تخصیص کردن بهت را فایده نبود و و با باشد که وقوف اسرار را پیش او معنی آن باشد که طرفه العین یا کمتر از ان نیارند سر خویش را از پیش حق تعالی بر گردانیدن از بهر آنکه نباید که در ان ساعت از حق معنی پیدا آید یا مای بهی یا بشایده یا بکرامت و ایشان غائب باشند محروم گردند از بیم آن سزا و وقوف میدارند پیش حق تعالی و قال قوم انما سموا صوفیه بقرب اوصافهم من اوصاف

شرح معرفت



اهل الصفة الذين كانوا في عهد رسول الله صلى الله عليه وسلم وايشان از بهر آن صوفی خوانند که اوصاف  
ایشان با اوصاف اهل صفة نزدیک است که در روزگار رسول علیه السلام بودند و در حق اصحاب صفة سخن بسیار گفته ایم  
یک صفة ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء المحاربين الذين لم يخرجوا من ديارهم و هو اهلهم من كل مكان  
بودند از خان و مان خویش و از اهل و مال و اولاد خویش و صوفی حقیقی را صفت این باشد که هر جا که رود جز قضا  
هیچ نیاید و از همه جایایش بیرون کنند که تا همه خلق کس را از دل بیرون نمانند نزدیک حق او را قبول نمید  
و اهل حق را جز اهل حق قبول نکنند و دیگر صفت ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء الذين احصوا رزقهم  
سبیل الله باز داشته گانند در طاعت خدای که استطيعون ضربانی الا ارضی الله بهما و لا یستطیعون ان یتبعوا  
و نیز گفت لا یستلوف الناس المحاربون و از کس چیزی نخواهند یعنی با خلق انبساط نکنند پس هر کجایی  
صوفی باشد اوصافش چنین باید تا این نام را مستحق کرد و این خود معاملة طهرست و قال قوم انما  
صوفیة للبسم الصوف و قومی گفته اند که ایشان را صوفی از بهر پوشیدن صوف خوانند و خبر است  
پیغمبر علیه السلام که من لبس الصوف رقی قلبه و صوف پوشیدن این طائفة در قدیم نه برین وصف بود  
که امروز می پوشند و مرقع نیز همچنین و جامه چنان پوشیدند یک تن را بوی تنم نیفتاده تا روزه جعفر صادق  
راضی باشد و دیدند که خرقه گر نمای پوشیده گفتند ما این رسول الله صلی الله علیه و سلم لبس هذا من  
ذی اهل بیت دست آنکس بگرفت و باتین در کشید در زیر پلاست داشت که دست او را بخوارید  
پس گفت هذا المخلوق و ذلك المخلق این خزا برای خلق پوشیده ام و آن پلاس برای حق جل ثنا و در حکایت  
حسین منصور چنین آورده اند که در آن وقت که در حال ارادت بود خویش را چنان بیاد می کرد که گاهی پوشیده  
داشت و بست سال از تن بیرون نکرده بود و روزه لبستم از بهر آن که در پیش پادشاه بر خیزد هر یک از  
نیم دانگ بر آید ایشان نفس را چنین قهر کرده اند تا او را زیر مراد حق توانستند آوردن از بهر آنکه ایشان خدا پرست  
بودند نه نفس پرست و اما من نسبهم الى الصفة و الصوف فانه عبر عن ظاهر احوالهم و ذلك اخم  
قوله تركوا الدنيا فخرجوا عن الاوطان و هجروا الاخوان و ساءوا في البلاد و اجتمعوا کبار و اغلروا  
الاجساد و آنکس که ایشان را بصفة و صوف منسوب کرد عبارت از ظاهر احوال ایشان کرد از بهر آنکه ایشان گرویده  
بوده اند که از وطنهای خویش بیرون شدند و از دوستان بگریزیدند و در شهر سیاست کردند و بگریزیدند و در شهر  
داشتند و تن خود را برهنه داشتند و دنیا را بجای بگذاشتند یعنی نه آنست که از دنیا بیرون رفتند کن با دنیا چسبید  
نکردند تا در دنیا بودند و دنیا بود و از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما یصنع ابن آدم بال دنیا حالها حلتا  
و حرامها عقاب دنیا کس را بایک با او میکارند تفاخر جوید و این طائفة گرویده اند که دل را بر عمر اختیار  
کرده اند و فقر را بر غنا اختیار کرده اند و به حال شان نزدیک ملحق این است و ایشان از همه دنیا  
خشنی تر و از همه عزیزان عزیز تر و چون دنیا از بهر تفاخر و میکارند ایشان را فخر نبود و باید هیچ چیز

عنه ما یصنع ابن آدم بال دنیا حالها حلتا و حرامها عقاب دنیا کس را بایک با او میکارند تفاخر جوید و این طائفة گرویده اند که دل را بر عمر اختیار کرده اند و فقر را بر غنا اختیار کرده اند و به حال شان نزدیک ملحق این است و ایشان از همه دنیا خشنی تر و از همه عزیزان عزیز تر و چون دنیا از بهر تفاخر و میکارند ایشان را فخر نبود و باید هیچ چیز

بیرون حق تعالی بجهت نیارستند که در حق او بگذارند و آن کس که تفاخر دنیا کرد وین عز و دل گشت  
زیرا که تعز و ناز و پیروی بود که آنچه خیس است و خیس تعز جستن جز دل بار نیارود و اگر هیچ چیز نیست تفاخر دنیا را  
جز عقوبت آن سرچشمه که پیغمبر علیه السلام میگوید من طلب الدنيا حلالا استعفافا عن المسئلة و سعيا على  
العيال و تعظفا على الجار حق الله وجهه كالقمر ليلتنا البدر و من طلب الدنيا حلالا مفاخرها مفاخرها ثانيا  
لحق الله و هو عليه غضبان آنکه دنیا حلال طلب کند یا نش نیست آنکه جرم طلب کند یا نش چگونگی و نوبت بودن  
و نیز دنیا را بجای بگذاشتند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله افق الى الدنيا ان اخذ من خد صفي و  
استخذ من خد مكث گفت هر که مرا باشد تو او را باش در بخش زیاد کن و آنکه ترا باشد او را بد نیال خود  
میدوان او را باش میگوید چون مرا باشی خود دنیا ترا باشد و که تواند که ترا باشد که مایش بفرمودیم تا ترا  
باشد و چون تو او را باشی او ترا باشد و که تواند که ترا باشد که مایش تا ترا باشد و خدای میگوید قل  
متاع الدنيا قليل و هر که بقیل قناعت کند از قلیل قلیل تر باشد و در حکایت آورده اند که حاتم الصم  
به بخارا و در آن خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمد و هست کس فرستاد و او را بخواند تا او را ببیند چون در آمد  
خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه او را گفت من زاهد نیستم که همه دنیا را زیر فرمان من ست زاهد  
گفت کابل زاهد توئی که خدای میگوید قل صناع الدنيا قليل زاهد آن باشد که قلیل قناعت کرده باشد  
تو قلیل قناعت کرده من دنیا و غنمی قناعت نمیکند چگونگی زاهد باشد و در دنیا را ترک کردند از بهر خبر  
رسول علیه السلام که روز قیامت دنیا بیاید آراسته و گوید اهل الله اجعلنی لاخس عبادك جزاء فیقول یا دنیا  
یا دنیا بیکاشتی که از صانع الله چون حق نه پسندد که دنیا همه را بکشد و بنده گرد و او را بکشد پسندد تا چیزی  
از دنیا نصیب ایشان گردد و اگر هیچ نیست مگر جز پیغمبر علیه السلام که میگوید لو كانت الدنيا من عند الله  
جناح بعوضه ما سقى كافرها من ماء و چیزی آن کما از جناح بعوضه باشد یا چندین نصیب شریکین  
نصیب یک تن چه مایه باشد تا بآن امتحان بایک کرد و از اوطان بیرون رفتن از بهر آنست که در وطن بودن  
مردم را عز و بار آورد و ما بگفتیم که ایشان خود از عز گریزانند و نیز مردم را با وطن الفت باشد و این طائفة را جز  
باحق سبحان الفت نباشد و نیز بر وطن اعتماد افتد و بر که را بر چیزی جز حق اعتماد افتد هم بآن مقدار توکل  
او را نقصان آورد و نیز از وطن بریدن مواظقت رسول باشد و آن صحابه علیه السلام و علیهم السلام و ارضوان که  
ایشان از وطنهای خویش بریدند و بودند و بغرمت و ذکا کافی کردند و در غربت مرز و هر که دعوی کند که مرز  
ایشان میروم از موافقت کردن ایشان بد نباشد و بریدن از دوستان از بهر آنست که دوست از جهت  
اعتماد بایه و بر خلوتی اعتماد کرد و در دست نیاید از بهر مسافرتی را یک معنی نیست که آنکس که تو بر و اعتماد کنی او  
خود از تو عاجز تر است که تعلی مخلوق بال مخلوق کتعی المسجون بالمسجون پس اعتماد کردن بر وجهان  
و از دیگر معنی آنست که آنکس که تو بر و اعتماد کنی باشد که وقت اعتماد او را بر جای نیابی ازین معنی گفت

شرح



















سعی دیگر بود و آن است که اندک بی اختیار از بسیار یا اختیار که آنچه خواسته به بند در بر خوراری باشد آنچه نخواهی به بند  
 به و بال تشنگ بود و خوستی بسیار چون اندک به نودن قبول کردندی و ناخوشی بسیار را معنی این بود که هرگز از تو خیر  
 نی باید قبول کردن اندک را معنی آن بود که آنچه تو بدی نیز بدی که خواهی نیست چنانکه شاعر میگوید سه قلیل من است  
 و لکن قلیلک لا یقال له قلیل اما آنکه حسن بصری گفته است که بختاوری را دریا قسم که لباس ایشان همه صفت بود  
 و حسن بصری رضی الله عنه از بزرگان تابعین بود و این هفتاد تن را که او در یافته بود از اصحاب بدر بودند و در میان همه  
 سیصد سیزده تن بودند و حسن بصری بختاورد از ایشان دیده بود و تا بدری بسیار دیده بود از اصحاب پیغمبر علیه السلام  
 تا او را گردان خویش را چنین گفته که آن یاران پیغمبر علیه السلام را که من دیدم اگر شما دیدی گفتی که او ای انسان اندوگر  
 ایشان شما را دیدن گفتندی اینها سلمان نیند و یاران خویش را روزی گفت ما شبیه که با اصحاب رسول الله  
 علیه السلام یا از تش شادی کردند که مانند یاران پیغمبر بود گفت بار خدایم چه رسید که بچه مانند ایم یاران پیغمبر  
 پر سید که بگوی گفت بسراوریشها و بیرون ازین هیچ چیز از افعال شما با افعال ایشان نمیانند حال اصحاب حسن  
 بصری چنین باشد حال عمر با آنکه چگونگی خراب بود و فلما كانت هذه النطفة بصفحة اهل الصفة فيما ذكرنا  
 و لیسیم و زیاده ای با هم و صفیه و چون صفت ایشان صفت اهل صفت بود و لباس ایشان لباس  
 اهل صفت بود و با معنی ایشان از صوفی خوانند که هر که بر راه تو می رود و خود را بر ایشان مانند کند از ایشان بود چنانکه  
 پیغمبر علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم من کثر سواد قوع فهو منهم و ندای تعالی ملعن که وجودان  
 را بکشتن پیغمبران و ندای ایشان کشته بودند و بران ایشان کشته بودند چون ایشان به پدران خویش توبی کردند حق  
 سبحان و تعالی چنانست پدران بر پسران نهاد و حکم ایمان بظا هر خود و بمن است که اگر بایست که هر مؤمنی چنان بود  
 که پیغمبر یاران او یک تن درین جهان مؤمن نبود اما اگر چه چنانا کردند چون بر رسول توبی کردند نام مؤمن  
 بیرون نیامد و حکم شریعت آنست که اگر گری بزرگت مسلمانان و باید و نماز بجاعت بگذارد و او را حکم ایمان و بند  
 اگر چه از و کفر و شتم و دشمنی و اگر چه از و کفر و شتم و دشمنی و اگر چه از و کفر و شتم و دشمنی و اگر چه از و کفر و شتم و دشمنی  
 کلمه که نشوند پس این طایفه نیز اگر چه همه افعال اهل صفت بجا سه بنابر چون بایشان توبی کردند بایشان  
 منسوب گشتند و این همچنان است که پیغمبر علیه السلام گفت سلمان متاهل البیت و ان مولی القوم منهم و اگر نام  
 ایشان از معنی شتی باشد از ظاهر احوال گرفته باشند و لباس ظاهر و منسوب به اهل صفت و انصف فانهم غیر من  
 اسلام و هو بطلانهم و هر که نام ایشان از معنوت یا از صفت گرفته باشد از سر تا پا باطنهای ایشان کند و چون نام ازین معنی  
 گوی معنیت بود و معنی اول ظاهر است و ظاهر نصیب شریعت است و معنی آخر باطن راست و باطن درستی حقیقت است  
 و در نباشد که حقیقت باطن درست باشد تا شریعت ظاهر است نباشد و باطنی ظاهر باطن آلودان نباشد لان من ترک  
 الله و نادى فيها و اعرض عنها صفی الله سر و نور قلبه و این از بهر آنست که هر که دنیا بجائی بگذارد و در راه  
 کرد و روی از او بگرداند خدای سر او را پاکیزه گرداند و دل و راه روشن گرداند بزرگان چنین گفته اند که دنیا را دوست دار

حسن بصری را تا بیاید میان اصحاب بدر

له زکات

باز میخورد باطن باطن باطن

و چون پیغمبر علیه السلام را از دنیا بردند و او را در میان ایشان نهادند و او را در میان ایشان نهادند

بیان سال آنچنان

بیان سال آنچنان

آن دل مرده باشد از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت لا تجلسوا الموی گفت با مردگان من نشینید گفتند مردگان کیستند  
 گفت تو انکاران چون تو نکر از احکام مردگان نهاد درست شد که هر که دنیا خواهد مرده بود در دوزخ و خدای تعالی که بگوید با عو  
 را نام سک نهاد پس از چهار صد سال خدمت بان داد که دنیا میل کرد چنانکه خدای گفت و مکنه مخلص الی الارض و  
 اتباع هوا که ای مال و سکن الی دنیا و اگر دنیا میل کرد و دنیا میل کرد و دنیا میل کرد و دنیا میل کرد و دنیا میل کرد  
 از بهر باره و عظام دنیا تا از ایشان فانت نکر و جویدی را اختیار کردند و در جهان خویشتن را به نجات گردانیدند  
 وقال النبی علیه السلام اذا دخل النور فی القلب انشرح وانفتح قیل و ما علامت ذلك یا رسول الله قال انما  
 عن دار الغرور و لا نابة الی دار الحاود و لا استعداد لملوت قبل ازوله فانه را بنی علیه السلام ان من تجافی عن  
 الدنيا نور الله قلبه پیغمبر میگویی چون روشنائی بر دل کشاده گردد و فراخ گردد و باین نور نور ایمان خواهد یافت  
 کشایش شاهر که هرگاه که دل کشاده گردد نور به بیند و چون بسته گردد نور به بیند و باین فراخی کشیدن بلا خواهد  
 که هر دو عالم که آن فرخ قریب و کنجا تر بود یعنی دل مومن نور باشد و چون منور گشت دور بین بارکش کرد و گفتند علامت  
 این چیست یا رسول الله گفت دور شدن از سرای فریب دنیا را سری فریب خوانند یعنی فریبنده است دوستان  
 خدای را تا ایشان را از خدای برانند و ازین معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب بریدن دوستان خدا گشت  
 از و دیگر علامت گفت باز تشنگ ست بصری جاودانی و آن دار عقبه است و خاص را از دنیا جنتی بازگشتن از بهر خدا و عقی  
 ست که اگر خاص را در عقبه امید رسیدن به طایفه نیست هرگز بر طرف طایفه عقی نگذشت هر کس که خلاوت معرفت حق به دست  
 یک ساعت لذت خدمت به خوشتر از همه نعيم عقی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان بهشت و آیت  
 چهل سال بسا آنچنان به سال سیصد شصت روز بهر روز سه برابر سال بسا چنانکه و خلقه طایفه بنشینند و به هیچ  
 نعمت مشغول نگردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جماعتهای ما چگونگی بود و چون و جهان ما چگونگی بود و قرآن خواندن ما  
 چگونگی بود و ذکر ما چگونگی بود و ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ان تعوا فی ریاض  
 الجنة قیل یا رسول الله ریاض الجنة قال جالس الذکر کرام لذت باشد عارف را خوشتر از یاد معروف  
 پس چون چهل سال در بهشت آن حال باشد حور از بای ایشان صبر نباشد از خدای در خواسته ایشان را فرمان  
 آید که باین نعيم و حوران از بهر آن شاهر آفریده ایم نصیب ایشان بایده و درون سود سلامت گفت استعداد و آما و کی  
 کردن مرگ پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مومن در دنیا زندانی است و اگر به نعيم جهان پیش از ندانی نمی چشمش  
 پیش در ماند و باشد تا راست که آید پس ایشان درستی ایمان این باشد که چشم نماده باشد تا مرگ که آید در زمان  
 دنیا مرگ است و مومن را همه راحت از پس مرگ است چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا لحة للمومن دون لقاء  
 الله و ان الموت دون لقاء الله و در دوزخ کی پیش بخی بن معاذ الرازی گفت این دنیا با وجود ملک الموت هیچ  
 نیزه و گفت که ملک الموت نیست و دنیا خود هیچ نیزه نیستی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ملک الموت است که پوست  
 دست رسانند ازین معنی است که پیغمبر علیه السلام دنیا را دانه ای خواند چنانکه یاد کردید و مثل مومن دنیا چون نیست











این آیه می من است صدق از ایشان چنین باشد و این را بود که حق تعالی بنده را بجای رساند که هر چه بر سر او گذرد و در او و در کار او  
 نمود که از آن عمر خطب ضعیف شد و بدید که چه آوار گردید و مراد او بود بر بزرگداشت او و حق تعالی را که در گفت و افقنی  
 بودی فی ثلث و اگر عمر ضعیف شد چنین گفت که در افقست و حق تعالی من را تحت حق کرد و خود کار بزرگ بود و من پس چگونه باشد که گوید  
 حق مرا با حقست کرد و زود رفت با حق تعالی که آن است که چون شب ماه رمضان است بعیال خویش دراز کرد و آن حرام  
 و محبت بود حق آنرا حلال کرد و طاعت کرد انید و می حلال بود چون عمر ضعیف شد از روی حرارت کرد حق سبحانه و تعالی حلال را  
 حرام کرد و محبت گردانید و چون عمر ضعیف شد آن منافق را که بکام پیغمبر و بکام ابوبکر صدیق رساند و با کشت و پیغمبر را  
 کتاب کرد امر آن کتاب که که عمر خطا نکرد و آیه آمد فلا وربك ان يؤمنون حتى يحكموك فيما شجر بينهم ثم لا يجدوا في انفسهم  
 حرجا مما قضيت ويسلووا سمعهم و از صفی و زوات که بر عبد الله را می زد مکن آیه آمد ولا تصل على احد منهم مات  
 بعد از چون از حقن بگریه و باز داشت آیه آمد ولا تنفعلوا به و چون پیغمبر گفت که نشان خویش را بگوی  
 که در پاره بالیتند آیه آمد و اذ اسألهن متاعا فسلوهن من وراء حجاب و چون عمر ضعیف شد گفت که از اهل بیت  
 شکر باشند از ما قلیل آیه آمد ثلثة من الاولین و قلیل من الاخرین و چون پیغمبر از ما شکر و حقیقت از ارسا  
 بعد پیش ما را قبطیه که سوره اخروم درین بیان آمد عمر با خصم عاتشه عاب کرد که چرا دل پیغمبر را بکاهید و پیغمبر  
 را گفت ایشان که باشند که ایشان را بر اید از اند اگر ایشان را طلاق دهمی فدای به از ایشان ترا که است کند بر طلاق  
 عمر آیت آمد علی و بنات طلقن ان بیدله از و اجا حیدر است مکن مسلمات و منات و نجات تا ثبات عایدات  
 ساخت ثبات و بکارا اینست معنی قول پیغمبر که گفت ان الحق لمنطق علی لسان عمر رضی الله عنه آن  
 زبان عمر را نیست آن زبان عمر حق راست بران زبان آن را ند که حکم حق است و تا بزرگ حق چینه حق و صواب باشد  
 خود به زبان عمر نراند و دلیل این سخن است که در قصه کشتن آن منافق یا کردید و چون رسول علیه السلام با او عتاب کرد  
 امر آنکه با محمد اعلت ان قول عمر حکمی سیف محمدی و با منی او را فروق خواند که فرق بین الحق و الباطل اینست که حق  
 راست است یعنی این باشد حق خود پسند که بر زبان و در میان خویش جز صواب را ند و قال ابو عبد الله الانطاک اذا  
 جالسهم اهل الصدق فجاءهم بالصدق فاحمهم جواسیس لقلوب بدخلون فی سرائرهم و چون من هم که  
 این حکایت پیش ازین یاد کردیم و در حق درست سخن بسیار گفته ایم و باو احسن مزین رحمة الله علیه که من تجربه میاورد  
 فرود قدم به زانو به راجع به بر دم از آن که از عرض مردی آواز داد که با حجام احفنه قلبک لا تحذ ثنک بالاحیل  
 که کارم بود که بکنای از او می گوید که مردم با خدای با گشتن و یک از درویشان چنین گوید که قصه بادیه کردم پس به باز رفتم  
 تا غلبین خرم از هر راه تعلیم بر دوشتم و بیار و قیادت و با که بدینار سه بخراستم و از بنادم و بر فتم بکناره مجلس  
 از کسین نزدی که گشتن او بچین رحمت الله در میان سخن گشتن الاستیعاج احد که ان بقصه بدست ربه ثم یفهم بقدر  
 بدنه فممن تعلیت فقلت سبحان الله یضع العلم حیث یشاء و منی جواسیس قلوب چنین باشد و با چسین نوری  
 یکم قول است که از از بر آن نوری گشتن که نور از روی او میتافت و با هر کس که گشتن از سر او باو سخن گفتن از روشنی

سألت

بیدار او را نوری نام نهاد و منی هم کان بهذا الصفه من صفوة سر و طهارة قلبه و نور صدره فهو فی الصفه کلا و  
 کان حذا و صفت التماقین و آنکس که او اوصفت این باشد از صفاتی سر و پاک دل و نور صدر و صفت اول باشد بر آنکه  
 این اوصاف سابقان است و معنی این سخن آن است که هر که پاک تر بحق تعالی نزدیک تر بآن معنی که پاک است هر دو قوی الکن  
 قرب علت کرد و پاک را چون حق نزدیک است که قرب خویش را است کند نخست او پاک گرداند پس قریب که اندر هر کس  
 محبت پانان پاک باید به پای پیغمبر باطلوکان مخلوق نتوان سپرد و بر پیغمبر قرب حق که توان یافت پس چون  
 سبب قرب پاک است بر پاک تر قریب تر چون صفت است پاک گشتن قرب را شایسته گشتن چون قرب را شایسته خود را  
 آنرا اندر قول النبوی علیه السلام بل خلی من منی الحجة سبعون الف فقیه حساب ثم صفهم فقال الذین هدی حقون  
 و لا یسترقون و لا یکتون و لا یکتون علی دهم و یکتون چنین گوید پیغمبر علیه السلام که مقتدا بهر اثنی ناما  
 من بهشت و آیند به شمار پسند که از این که او باشد ایشان را و صفت کرد گفت آن کس که از حق سون نمکند و از  
 بهر خوشتن فسون نخواهند و کس را از غم نمکند کس را از غم نخواهند و حق آن تو که گشتی یعنی تا به ای باز اندر و این  
 غیر قطع عالمی است که همه عوالم از خود و برتر و از کس فسون نخواهند و بر بیاری خویش اندر و معنی را یک گم  
 بر اختیار حق چینه خیار کنند و هر چه بسیار با ایشان رسانند تا اندر و برگز او بل نیارند چنانچه در کتب است که بر حق  
 آورده اند که به گشتن بود او را گشتن که اندر حق طیب با قال الطیبی و عرف حق فاولا کاشفات اب و ان ذل  
 قلت فقال فی فقال ما دید و دیگر معنی است که ایشان را است و دیدن خود و بل از بد چنان خاصه که در دست که از  
 بدی خود خبر ندارند و چینه خبر ندارند چنانچه تا اندر و او باشد که تا اندر و خود را و دند و تفراده و تفراده و تفراده  
 ست چنان مشغول گرداند که از خبر ندارند و بی ترک بجهان حق الذلت نیست و مشاییده چنان مشاییده گرداند  
 که از بلا خبر ندارند و در حکایت عامر ابن عبد قیس آورده اند که خور و در پای و افتاد او را گفتند ای بر کشتن امر  
 اختیار حق اختیار نیست و به چه او کند و با آن خوش است آن نور را از نور و از نور و از نور و از نور و از نور  
 کرد و گشتن حق عت با و دارم اما حق نیست زیارتی ندارم و اگر مرا از خدمت خویش منع نکند و بلا را از چندین در بسته  
 باک نداشته چون این بلا مرا از خدمت تو منع خواهد کرد این بلا را از خویش تو بردارم بغزو و تا گشتن را میارند  
 که پای او بر روی خود آورده تا بخورد تا از روی برین خبر ندارد و گفت مرا خود مرقد هست کس را بیارید که چنین  
 کلام خدای را خواندن گیر و چون بگشت روی من بگرد و پای من بهر که مرا خبر باشد متری قرآن میخواند تغیر و به پیغمبر  
 آمد پای او از نیمه ران بهرینه دل کرد و نفس نزد چون تمام گشت و قرآن خواندن بهرینه گشتن بحال خویش  
 بهرینه سید که بهرینه سید بهرینه دست دراز کرد و آن پای برید و در بهشت و گشتن الهی و خدای ازین بهرینه  
 و چون نموده است باز شدی شکر میگذارم تا بهرینه و حال آما این پایه است که اگر بقیامت مر سوال آید که بهرینه خویش  
 یکم پایه است پای برخواستن از خدمت و ندانم و مر از خدمت از تو بنای دشمن و گرد و عوی او از سر صدق بنور بهرینه است این  
 تویی نور است کس که بهرینه فسون نکند که ازین نور و معنی باشد که بهرینه خویش بچشمه فکر نکند که از فسون ایشان



کسی را از آن خراب بود و بلکه از حقارت خویش ترسید که اگر پاکست نظر کنیم شوی تا آنکه ابراک کند و دیگر معنی آن باشد که  
 بر خاق را بحق نزدیکتر از خویش است دانند و فضل کنند و میان حق و میان بندگان او نزدیکتر است و در نیکنمندی چنانکه فارس  
 بنده ای کو بر در در بر خانه تیره آدم و آواز او بشنیدم که بپند بر و یقول تغلغلی جو عاتق عنی العالم ففعل لی کذا و کذا  
 پنداشتم که او را در خانه خودی است و عتاب با خودم میکند و آدم او را با تمام روی آسمان کرده و این سخنان با حق  
 میگفت گمان بروم که این سرانگه گرگی نموده است و سوادش بخت پیوسته است نان و گوشت بریان و صلیب آورد  
 و در پیش او نهادم مرا گفت یکلب ارفع عنی هذا الخواء من انت حتی تدخل بیعی و بین الحق گفتیم یا شیخ چون  
 ترا با حق وقت اینست این با بگم و ناله چیست مرا گفت یا پدر افاکت لادی فی الدارین غیره فمن اشکو الی  
 من اشکو فاصفاء اسرارهم و شرف صد و درهم و ضیاء قلوبهم صحت معارفهم بالله فلهم رجوع الی  
 الاسباب فله بالله و تکرار علیه رضاء بقضائه از پاک سرهای ایشان و کثرت سیاهی ایشان و روشنی دلهای  
 ایشان معرفت شان بخدای درست گشت و هیچ سبب باز نگذاشتند از بهر آنکه بخدای خویش حق و ائمه بود و توکی  
 درست داشتند و بقضای او راضی بودند و معنی این سخن آنست که هر چند معرفت و شریعت بیشتر است و استوار نباشد  
 بود و نشان ایشان ناشناختن است از بهر آنکه هر کس که در اندک عمر او کرم است و وعده و خبر نمک و صاوق مست و دروغ  
 نگویید معنی مست و دروغش نگر و دروغ است بخل نکند و عده او را از خدا ستوار تر و از چنان دروغ و او را از عده و نیکو دلیل  
 است که باین اسباب ایمان نیارده است و این معنی قول پیغمبر علیه السلام که گشت ندای در لوح محفوظ نبشته است که  
 بنیم الله الرحمن الرحیم الی الله لا اله الا الله من لویض بقضائی و له یصبر علی سبائی و له ینکله فی ذمیه  
 و با سوائی این سخنان را بر این سخن بسته که انی انا لله لا اله الا الله خاشع است که چون بر زمین نماند است و انشی باری  
 بقضائی من چیست بپای دیگر باید تا بقضای من بگردد و در باری من مبارز نباشد و چیست بپای دیگر باید تا با باری من مبارز  
 تا شکست کردن چیست بپای دیگر باید تا ترانمست با او و شکست از او از منی چون من آمدم که جز من نیست و  
 مقتضات باین درست است و باید تا بپای من را و شکست بپای من را و شکست بپای من را و شکست بپای من را و شکست بپای من را  
 من زانست و زانست من زانست من زانست من زانست من زانست من زانست من زانست من زانست من زانست من زانست  
 رب را و شایع رب را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 اسامی لقوم و القاصه و این اوصاف که پیش یا در کردیم هر که آن دوست و معشای این نامها نیز گویا و آید است  
 در نامهای این قوم یعنی این نامها که پیش یا در کردیم و لقبهای ایشان اگر چه نامها بهر شکست اندر معنای مستحق  
 و عبرت را بهر با و اتفاق معانی است و اتفاق غلط را و صحت هذه العبادات و درست است این همه عبادت و عبادت  
 هذا مدخل و نزدیک است بیکدیگر آن معنی که این نامها از انچه گرفته اند و ان کانت کالفاظ صغیرة فی الشواهد و اگر چه فیهما  
 انظار مختلفه فان المعانی متفقہ معنیها متفق است لانهان اخذت من الصفه و الصفوة کانت صفوة برای  
 آنکه اگر نام ایشان از صفوت و صفات گرفته اند صفوی باشند و در اصل صفوی گفته باشند طلب تحقیق او ان اضیفت الی

پنداره

طه الزکریا الصفه و الصفوة

الی الصفه و الصفه الاول کانت صفیه او صفیه و الا نشان از صفوی از بهر صفت خوانند یا از بهر صفت صلیب صفوی باشد  
 یا صفی کن طلب تحقیق او و در افزاینده صفوی گردد و چون صفی گویند اشتقاق از سر باشند سر ایشان بصف اول است  
 و اگر اشتقاق از صف باشد سر او در صف ظاهر است یعنی مملکت ایشان معانی اهل صف پیغمبر است علیه السلام و چون  
 یکون تقدیم الواو علی الفاء فی لفظ الصفوة و زیادتها و در با باشد و او را پیش فاء آوردن در لفظ صفیان کنایه است  
 بود و معنی من لفظ صفیه و الصفیه از لفظ صفی و صفی گشت و در آخر از صفیان این کلمات اول کالسن و از بهر این چنین  
 گشت که این نام بر زبانها بسیار گشت و صفی و صفی گفتن کردند و صفی از صفیان که در لغت بسیار است  
 یافت که چنین معنی پیدا کند و صفی از صفیان که در لغت بسیار است یافت که چنین معنی پیدا کند و صفی از صفیان که در لغت بسیار است  
 طلب تحقیق الله بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 نیکنمندی و ان جبین خده من الصفوة و صفی است و در با باشد و او را پیش فاء آوردن در لفظ صفیان کنایه است  
 که برین طریقه موصوفان پیش از صفی است بود و عبادت درست و در وضع اخلاص این معنی تا مایل بکار نیاید و جمع معانی  
 و کرده او را و انداز این خطاب و این در صف من اخذت من الصفوة و صفی است و در با باشد و او را پیش فاء آوردن در لفظ صفیان کنایه است  
 نفس ایشان از صفیان که در صفات و صفی گشت و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت  
 حفظها و باین نامها بر باری تن از تن و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت  
 اصد و در کثایش و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت  
 نگا بدشتن نه بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 تا سر خویش جز بحق تعالی مشغول نگردد و در صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت  
 اگر چه جان من است و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 باطن ترک فیه آن بود که در باری من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 بطن خویش بر باری بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 این نامها که در صفات و صفی گشت و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت و صفی از صفیان که در صفات و صفی گشت  
 آنکه بهتر بود و اشاعت درین آنست که بطن بودن حق از غیبت و از وطن غایب گشتن نوع زدن و آنکه نیز و یک  
 خلق عزیز گردد و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 سخن آنست که حق تعالی از صفی خویش چنان نامها که بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 وطن برتر آن باشد که بر باری بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 است آقا عباس بن عقیل که در جمل من سکین الی شیء حوت الحق کان بلائیه فیه هر که با چنین جز خدای بیارند  
 بلای او در آن چیز باشد و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را  
 آرم آقا بر یعقوب چه بلا آورد بر یوسف نیز و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را و بپای من را

بپای من را



















که گشتند بنده بجا نکاهی رسد خدمت از بر خیزد این سخن موعود است بلکه شد و هر چند بنده را قرب بیشتر جان کند  
 در خدمت معتبر و هر چند اکرام بیشتر است بزرگتر و هر چند منت بزرگتر با بزرگان تر و هر چند با بزرگان تر و ازین معنی بود  
 که چون پیغمبر علیه السلام نماز کرد تا به خوابی او آید گرفت جبرئیل علیه السلام آمد گفت ایس قد غفر لک ما تقدم من  
 ذنبک و ما تاخر کرده و ناکرده تو همه میاموزیم گفت افلا اکون عبدا شکوفا بنده که با او این همه کرم بکنند آخر کتر از  
 شکری ای جبرئیل چون حق سبحانه با من باین همه کرم کرد مرا شکر بندگی بجای بیاید آوردن و هر چند که حق بنده را بیش نواز  
 منت بزرگ تر کرد و هر چند منت بزرگ تر کرد و شکر واجب تر کرد و شکر نیست مگر گذارد شریعت و هر که را بینی بشیریت باوان  
 بدان که شاکر است و شاکر مستوجب مزیست و هر که را بینی بشریعت ویران بداند آنجا کفران نعمت است هر که کفران  
 نعمت آید مستوجب ذلالت و شک نیست که هیچ کس اقرب از ان پیغمبر علیه السلام بیشتر نیست اگر تقرب مقام  
 خدمت برخواست از پیغمبران برخواستی چون از ایشان برخواست محال است که از دیگران بر خیزد و شیخ حرر مد گفت خدمت  
 بر خیزد معنی اینست که بنده بقای رسد که از لذت محبت حق از منج خدمت خیر نارد و چنان گردد و کمال خدمت مجاهدت کوی بر  
 تنش خدمت نیست گویند معنی آنست که با کمال خدمت خود را هیچ فعل بر بند نیست و توفیق او بیند قال ابو سفیان الخ  
 لکل رمة صفة و هو و یقر الله الذین اخفا هم عن خلقه فان یکن منهم فی هذه کلامه فهد الصوفیة میگوید هر راسته  
 گردید گانند و ایشان زنهاری خدای اند که ایشان اهنان کرده است و میان خلق اگر از ایشان کسی باشد ازین امت  
 صوفیان باشد و از این گفت که گردیدگان از ایشان باشد که آن صفتها که واجب کند که بنده و آن قرب حق یابد و از شمار  
 اولیا کرد و بر عصری ازین طائفه باید که از ان صفت آنست که از دنیا اعراض کند و دنیا را طلب نکند و چون دنیا بیا بند  
 خلق ایشان را کنند و با کسی بجایی نکنند و با خلق خصوصت نکنند و کس اغیبت نکنند و این خصوصیات اولیا است این صفت در هیچ  
 طائفه نیاید مگر صوفیان و اگر اولیای خدای در میان طائفه نباشد بودن در میان صوفیان باشد قال و قال رجل لسهیل بن  
 عبد الله من احبب من طوائف الناس فقال علیک بالصوفیة فاحملها لا تستکثرون شیئا و لکن فعل عند هم تاویل از خود  
 یعد رولت علی کل حال سهل از حد گفتند که محبت با که کنیم اگر دای مردان گفت صوفیان را نگاهدار که ایشان چیزی را  
 بسیار شمرند و هر فعل را بزرگ ایشان تا ویست و در همه حال ترا معذور دارند و وسعت یاد کرد و یک بسیار تا ازین چیز  
 یعنی هر چه با تو کنند بچشم ایشان بسیار نیاید و بر تو منت نه نه نه و چون از منت آزاد باشی منت بر تو گوایده گردد و از بهر آن  
 گفت خدای عزوجل با مؤمنان که لا یطلو احوالهم فاشکهم بالسن و لا ذی آن نعمت که تو بآن منت نهی تبار و در پس ایشان  
 به نیکی کردن بر کسی منت نه نه منت بر خود دهند اگر کسی از ایشان چیزی قبول کند گویند ما را از عظام دنیا باز دارند  
 و نیز رو باشد که معنی بسیار ناداشتن آن بود که هر چه کنند از طاعت بشمارند از خود را مفلس ترین و بدترین خلق دانند  
 و با تو در محبت خصوصت کنند از بهر آنکه ترا بهتر از خویش دانند و با بهتر از ان خویش خصوصت کردن روا دارند و نبی کلایس  
 را با آدم علیه السلام خصوصت از ان افلا کرد و خود را بهتر دانست گفت انما خیر منی انک و کثر و انی هیچ خصوصت نیکنم  
 و اگر درین مسئله هیچ اصل نیست مگر آنکه چون فرشتگان بنزد خدای در یابی آورند و آدم را بهتر از خویش دانستند و توفیق

پایان بند از قرب بیشتر خدمت بیشتر

پایان صفات اولیا

یافتند پیش از از رفتن رفتند تا نیک بخت گشتند چون ابلیس بنزد خدای پیش آورد تا خود را به آدم و حوا خدایان او را  
 و پیش از از رفتن لایحرم شقی گشت و چهل تفاوت هر شقیان گشت و خویشتن بینان را این چند بسند است و نیز رو باشد  
 که بسیار نداشتن چیز را از ان باشد که خویشتن را مالک بینند که بنده ملک نباشد بلکه خویشتن را تصرف و اندر ملک خدای  
 بامر خدای و اگر بنده چیزی از ان خدای بامر خدای بکشد و با او بران کس چه منت باشد و نیز رو باشد که بسیار نداشتن چیز را از ان  
 باشد که با هر که نیکی کند آنکس را سزاوار می باشد از ان دانند که خود را خویشتن او حق او مقصود بینند و مقصود است از ان  
 نرسد و نیز رو باشد که چیزی را در دنیا بسیار نازند بسبب آنکه دانند که آنچه ایشان میدهد بنده بآن کس میدهد بنده خدای می و منت  
 چنانکه میگوید و یلخص الصدقات و اولم خواست گفت من ذالذی یقرض الله قرضا حسنا مرس حق را  
 وام داد و مکافات آن میسر است بنده چنانکه میگوید فیضا عطفه له اضعا فاکثیره و چون بیشتر بستی و کمتر جزا  
 به از ان خویشتن را بسیار دانستن محال است تا آنکه گفت هر فعلی را از روی یکایشان تا ویلی است ترا در همه حال معذور  
 دارند یعنی اگر از تو جفا کرد و جوید یا گناه ببیند از تو و بی نهند و زود از تو برگردند و خوشی رحمت الله گفت من منین  
 میگوید که مسلمانانی هیچ بنده تمام نکند و قاطع اعتمای خویشتن چشم معصیت نه مید و معصیت دیگران بچشم طاعت نمید  
 از بهر آنکه آن خلق او را طاعت است و آن خویشتن حقیقت و باشد که آنچه او را بظاهر معصیت میداند زیرا آن تا ویلی باشد که او را  
 از ان چیز خیر نباشد و طاعت خویشتن تقصیر خویشتن بقدر است و او را شک نیست پس این طاعت در هر چه برگردد و در  
 چیزه بیند که ایشان را مستنکر آید در ان بتاویل مشغول گردند از بهر آنکه این طائفه بیشتر را ندانند بلکه همه بران اند که جاه  
 خویشتن ساقط کنند و درستی اسلام با جاه و دشوار که بهم جمع آید و جاه از خود ساقط نتوان کرد و مگر بجمله که خویشتن را بظاهر  
 عاصی نمائی تا خلق از تو برگردند و باطن مطیع ترین خلق باشی حق را جل ذکره پس هر که را بر دیگر بیند باین تاویل از ان ظاهر  
 کنند و در قصه بنی اسرائیل آمده است که یک از جمله انبیاء که بنده موسی علیه السلام بود از خدای خواست که دوستی را از جمله  
 دوستان خویش بمن نمائی امر آنکه که فطان شهر بود که در آنجا قصه است از ان فطان خوانند دوست است موسی بآن شهر  
 و آن قصاص را طلب کرد و هر که می رسید میگفتند فطان قاسق بخواره زانی را میطلبی بدو کان او آمده و در ایات باباس  
 فاسقان جمله سر موسی داشت بکشتن او و در آن وقت که از ان او گفت همان خواهی گفت خواهم اما بشروط آنکه هر چه  
 یعنی با کس نکوی گفت نکوی شبگاه در دوکان است و بجز بات دقت و بسوی می بخور و نه زانیر از آن شب بزرگ و بوقت و بزمان  
 آورد و همان را بگوید داشت و بخوابید و خویشتن را خفته ساخت تا چه کند برخواست و بسوی می بریخت و زن را گفت تو شب  
 چند سیم شدی او گفت چندی آنقدر سیم با و داد و او را بخوابانید و آن جا نهاد داشت ببردن کرد و کلیم در پوشید و از زیر جعبه  
 غله پدید آورد تا بر دزد خدمت خدای با ستاد نماز میکرد این پیغمبر برخواست و او را مژده داد و آنچه با و وحی آمده بود او بسیار گویست  
 و گفت دعا کن تا چون حق پرده ما برید جان ما بردارد پیغمبر دعا کرد و اجابت آمد و از جمله این سخن آنست که بنا سق کمان  
 نیک برون بهتر از گمان بد برون پس مطیع خود بگویند باشد و نیز رو باشد که تاویل این آن باشد که چون از کسی شکری بینند  
 بخود باز گردند که آیا ما چه کردیم که کفری را با ما نمودند بر است کردن خویش مشغول گردند تا حق تعالی خلق را با ایرفان

پایان بند از قرب بیشتر خدمت بیشتر

پایان بند از قرب بیشتر خدمت بیشتر

پایان بند از قرب بیشتر خدمت بیشتر

پایان بند از قرب بیشتر خدمت بیشتر

پایان بند از قرب بیشتر خدمت بیشتر

پایان بند از قرب بیشتر خدمت بیشتر

پایان بند از قرب بیشتر خدمت بیشتر

پایان بند از قرب بیشتر خدمت بیشتر



شرح ترمذ  
راست گردانند از عیالان ابو القاسم حکیم بر سید بنک شمشیر گریه و گفتند کیر و شواو ایند گفتند نایم گفتند بچه دایند گفتند چون او را  
زنا آزار رسد آن روز با بر و نیکوئی بیشتر کند و از نان خویشن قاق خیزد و دست بداند و خواب بر خرد و رام گرداند و در بختن  
وزاری سازد و گوید الهی چه کردم و چه چیز ترا بیاد دادم که ایشان را بر من آوردی خداوند اتوبه کردم و ایشان را بصلاح  
باز آرا جمع شویم و در پیر کنی که چه گناه کرده ایم و توبه کنیم تا شیخ لانا بن بنا بیزدن داریم و توبه نشاید که تا بیل این آن باشد که او را  
بشرط بفرست بر داشته اند و نیز دوستان خویش را این شرط بدادند و بشرط تقصیر و بی عیب نبود ما جنای دوستان  
خویش را ببدل آفرود خوش کنند که با او دوستی کیر و دو چون با جفا خریداری کند بجنای و نکند چنانکه کسی متاع معیوب خرد  
و روز خریدن آن عیب بماند لعیب باز نهد و نیز علما درین آیت که خدای گفت انما اشتري من المؤمنین انفسهم  
و نه والله تاویل این نهادند که آن روز خرید عیب دانست و لیکه فم فقیر عاجز چون بوقت خریدن عیب میداند و نرسد  
او را که به لعیب کند کریم غنی قادر اولی ترک باز نهد و نیز در تاویل این آن باشد که چون مرید به پای سه صحبت  
کند چون پیر ازین مرید تغییر سه مینه بخصومت بر و بیرون نیاید که اگر دل پیر بر و خصم گردد و دشوئی آزار او سرید و او را بد  
و از مقام مصیبت به مقام کفر افکند لکن باید که بشفققت در و نکند و کند تا بکشت شفقت آن پیر از مقام مصیبت او را  
بمقام طاعت باز آرد و ازین همه نیکوتر نایب است و آن آنست که آن مرید طالب محبت پیر است و پیر طالب محبت  
حق تعالی پیر برسد که اگر من او را بجنایت از خود بر نه باشد که حق تعالی نیز مرا بجنایت از خویش تن براند و قتال

یوسف بن الحسین سالت ذالنون من اصحابی فقال من لا یبذل ولا یستعبدت حالاً من احوالکم  
لا تغیر بغيرک وان کان عظیماً فانک احوب ما نکل انیه اشد ما کنت تغیر به یوسف بن الحسین  
یکوید از ذالنون پرسیدم که با کس صحبت کنم گفت با کما و با کما یعنی آنچه در آن خارش آنکه نصیب همه نگاهداری که تو درین  
دوران افتد چون آن من و آن تو از میان برخیزد هیچ خصوصیت نماند و نیز گفت باید که در هیچ حال بر تو مشکری نگردد  
از بهر آنکه تو خدای نه که عیب بتو راه نیابد و پیغمبر نه که از کبار مستعبد باشی و دل بود که بصفت بنده و بصفت خدای  
بر گیر و یا آنرا که نه پیغمبر بود و بصفت پیغمبری بر گیر و در دوستی انکار کردن حال دوست محال است و دوستی آنجا بود که انکار  
در میان نبود و این خود مقام فروترین است که هرگاه که محبت درست کرد عیب خود را بیند انکار چگونگی نه کند آورده اند که  
مردی از سب بود و بران زن عاشق بود و یک چشم آن زن سفید بود و دشمنی از آن عیب خیزد و چون روزگار بدید  
و شوهر مراد خویش از او بسیار یافت و عشق کم گشت پیدای بدید زن را گفت آن سپیدی در چشم تو که پدید آمد  
از روز که محبت ما در دل تو کم گشت شیخ گفت من چنین میگویم که محبت را محبت بے مراد باید تا محبت با او محبت کند هر که  
در محبت مراد طلب کند و محبت کاذب است و محبت خویش است نه محبت دوست این است معنی قول پیغمبر که حببت للشی  
یعنی و یصم دوست داشتن تو چیزی را تر که در کار زنده یعنی کور کردی از عیب دیدن او و کوشدن از ملامت نشنیدن  
عیب بین و از ملامت ترس محبت نبوده پس گفت تغیر نمیشود و تغیر تو و اگر چه آن تغیر بزرگ باشد از بهر آنکه هر چند کم  
از تغیر تراشی بدوست محتاج تراشی و منی این سخن است که دوست از بهر آن باید تا عیب پنهان کند و ترا نگاه دارد

و کفرهای ترا راست کند از بهر آنکه چون تو راست و بی عیب باشی ترا خود بکس نیاز و حاجت نبود و دوست بکار نیاید آنوقت  
 اگر تو متغیر گردی دوست از تو برگردد و چنان پشیمان باشد باشی که دوست مست و او خود دوست نبوده است و او با شد که این سخن  
 که و انون میگوید که دوستی با کسی کن که بتغیر متغیر نگردد و مراد آنست که صحبت با حق کن نه با خلق از بهر آنکه خلق به بتغیر گردند  
 چون تو متغیر گردی و آنکه تغیر رود و اینست و بتغیر خلق متغیر نگردد حق مست عز اسم پس این راه نمودن مست بر بدین از خلق  
 و بهر چو مستن با حق که هرگاه که او را بخوابی بیانی و اگر چه تو تغیر گردی او تغیر نگردد و قال ذوالنون رأیت امرأة ببعض و احد  
 اشاه فقلت لها من این انقلت رحمت الله قالت من عند اقواله تتجانی جنوبهم عن المضاجع الا یہ ذوالنون  
 رحمت میگوید زنم را بهیچ باطل شام از او گفتم که از کجای آنی گفت از نزدیک جاعتیکه دور شد است پهلویهای ایشان از  
 خواب و در اوقات تهاضی را میخوانند از بیم دروغ و امید بهشت آیدین جواب و یواسه سخن است یکجا آنکه ایشان را وصف  
 کرد تا بعد از آنکه در وقت کردند نه نسبت بهر آنکه در وقت و نسبت نیست که نسبت باقیات بریده که در چنانکه خداست  
 خبر میدهد فاد الله فی حق و فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون یعنی از یکدیگر پرسند که تو از کدام قبیله  
 به نسبت میباشی و خبر میدهد که در دو شرف در پاکی بوزنیم با حق و او بهر قول و بهر عمل چنانکه شای میگوید آن کوهست که  
 عند الله انشکروا دیگر آنکه جواب از کتاب خدای داد تا اگر در آن نفس حال او را در یابد زبان او را بقرات کلام خدای مشغول  
 یا بدینجهان در میان و آنکس که اهل خداست نسبت کند صفت ایشان از کتاب خدای بیاید تا او را بعبادت خویش مشغول  
 بنمایند شستن که هیچ کس او بیای حق را نگوید از آنستاید که حق استای و دیگر معنی آنکه صفت ایشان بیداری ندارد از بهر آنکه  
 استماتان اندوخته اقان را با خواب کار نباشد پس بدید که بیدارگی ایشان از بهر محبت گشت یدعون ربهم  
 خوفا و طمعا و قيل خوف من النار و طمعا فی الجنة و قيل خوف من ان لا یخضعوا للتقصیر و طمعا فی قبول  
 الدعاءات و قيل خوفا من القطیعة و طمعا فی الاوصال و قيل خوف من ان یحجزهم عن اعمالهم صعا  
 فان یعاملهم علی کرمه و فضله قلت و این توبید قالت لا یخجلون لا فلهم حجارة و لا یم عن کون الله  
 لغفتم کجا خواستی رفتن گفت بنزدیک مردمانیکه مشغول گردانند ایشان را باز گردانی و نه خرید و فروخت از یاد خدای یعنی  
 خوشیستن را چنان مشغول گردانیده اند بیار خدای که بکار دیگر نبرد از نه و بانه ز کانی را دوتن پاینده خرند و فروخته اند  
 تا یکس بهادید آخربان بستانند یکس آخربان و در بستانند آنستاند که او را نیست و آن دهکده او ایست و این طائفه را  
 در دو جهان بر هیچ چیزی دعوی نیست چه در پسند چه در شست که از بهر دو کون هیچ خبر ندارد و هیچ چیزشان بکار نیاید چنانکه  
 در اند چون فرو شدند و آنکه بناید چگونه خرد و آنچه ایشان را باید تجارت و نیاید و آنرا بهای نیست و آنکه تجارت و دیگر ایشان را  
 باید و در تجارت بسته گشت قلت صمیمه و انشأت تقول قوم همومهم حبابه قد علققت فها هم همته تموا  
 احد میگوید گروهی اند ایشان که بهمت در راه خدا بسته اند و ایشان را بکس دیگر هیچ بهمت نیست جز خدای تعالی و معنی این  
 سخن آنست که بلند همتان اند و از بلند همتی ایشان جز خدای نه بهمت ایشان نگنجد که هر کس را زیر بهمت خویش پنهان کرده است  
 بهمت هر کس بهمت اوست و مقدار بهمت او در مقدار بهمت دوست اوست تا به بلند بزرگان گفته اند قیه بکس حرف حمیه

بیان دوزخ و جہنم

در قیامت بهشتیان را خوشایند است که در

۱۰۰

تجارت با هند را : در وقت خود  
با هند بطور تجارت از اهل هند







پرسیدم که این چیست و اینها کیستند و گفت این لای مجانب است و اینهمه مجانب حق اند خود را در میان ایشان انگاشتم  
 آنکه میامد باز وی من گرفت و گفت بایست که تو از جمله ایشان نیستی گفت من نیز مجانب حق ام گفتند نام تو از دیوان مجانب محو  
 گردانیدند خواب گفتم طبعی انکانت می قطع عینک غاشغها آواز زنان شنیدم که فریاد میکردند از خواب بیدار شدم  
 افتخار چه بود بهشت گفتند و من ترک از بام برفتاد و گردش بشکست و برزگان در قصه خلیل علیه السلام چنین گفته اند چون  
 پسر خلیل بافتن و باد و بدین آمدن خلیل پاره پا میل کرد خواب باو نمود که خیزد و او را قربان کن خلیل از راه حق سبحانه  
 خیز چون که در کوی پسر زاهد دست کا میگردید برین طوبی با محبت ل چون محبت از دل بیرون کرد و امر آمد بقصد صدقت  
 الدنیا مارا کلو برین بود که نیکبایست را دل بریدن تو میبایست چون ل ایجای باد آوردی کوک ایجای بیکه از کلا لبس  
 ثیاب فایق ایق و کلا هر چه سر و دهن فی بلد نازد بر پوشیدن جامهای فاخر و نرم و زیبا و نه از بهر راحت و شادی  
 فرو و آید یعنی این سخن آنست که هر چه خلق جوین او اند از نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش و پوشیدن جامه فاخر و  
 نرم و شادی و راحت ایشان همه را یکسو نموده و عمر بخوشی بگذرانند و نفس را یک مرادند و بپوشیدن جامه فاخر و نرم و شادی  
 که بزرگترین بلاست که حق تعالی با تو کرده که ام است گفت این نیز تو نم گفت گفت پس که تریت بلای که حق با تو کرده که ام است  
 گفت این نیز هم تو نم گفت گفت پس بزرگترین بلاست که تو با خود کردی که ام است گفت این نیز تو نم گفت گفت پس بزرگترین  
 خورین بلاست که تو با خود کردی که ام است گفت این نیز تو نم گفت گفت پس بزرگترین بلاست که تو با خود کردی که ام است  
 که سال آب از او باز گرفته و تو اندوخته کنی این سخن آن بود که ایشان هیچ راحت و آسانی مشغول نکردند از بهر آنکه در خاطر  
 اندوخته و کارشان با کسی بیگانه نشود و دست خنجر در کفهم به پاک سانی جستن محال است یک از درویشان چنین  
 گوید که آن سال که در میان طوطوس بگرفتند با پیر بے بطوطوس بودیم از شهر بیرون آمیم و به بالا برآمدیم و نظاره میکردیم  
 رویان شهر را که در آتش مسجد آید و در زدن و زنان را که سوخته می آوردند و گویا بود که دکان سلمان می آوردند  
 و در آتش می افروختند آن پیر را که شتم می شنید و آن که ام دیوان نویسم گفت در دیوان لایالی یعنی این سخن آنست که  
 آنکس که در آزل گفت هولاء فی الجنة و کلا ابالی و هولاء فی النار و کلا ابالی ازین چه پاک دارد و بزرگان درین پیر سخنان  
 بسیار گفته اند که بگوید گفت هولاء فی الجنة و کلا ابالی و هولاء فی النار و کلا ابالی بوفانهم چون مرایا بند همه  
 جفا را بوفی بر آیم و چون مرایا بند بود با جفا بر داریم و نیز گفته الا ابالی یعنی آنست که بگوید علت نواز و بے علت  
 خوار کن خلق او را امارت گفتند من این کردم و مرا ازین چه ملاست بک نیست آنکه او را کار با چنین کسی باشد که ام  
 شادی راحت یا بد یا بکدام نعمت مزه یا بد و تو اندوخته کنی معنی میرت چنینی دیگر بود و آن آنست که فرود استادن از طلب می نه  
 و یافتن یعنی نه عمر بختی بیا که مگر تا برادر سندر و نه نیست که برادر خواهم رسید یا نه کسی که او را حال این بود راحت چگون  
 یا بد و روا باشد که من جزیان بود و آن آنست که ایشان از در بهشت خویش و از غلبه شوق خویش طرفه الصیغه راحت نیلند  
 زیرا که محبت با راحت بهر جمع نیاید و هر چیز را غدائی است که آن غدا بقایا بد و چون غذا از زبان کسی بیاید که شود و غدا فی نفس  
 طعام و شراب است اگر با کسی بیاید که شود و بے غدا بقایا بد و نه کافی برود و مرد که در دو غذا می دل ایان است چون ایان با

افراد و غیره را که در میان ایشان است

نکته در این سخن آنست که هر چه خلق جوین او اند از نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش و پوشیدن جامه فاخر و نرم و شادی و راحت ایشان همه را یکسو نموده و عمر بخوشی بگذرانند و نفس را یک مرادند و بپوشیدن جامه فاخر و نرم و شادی که بزرگترین بلاست که حق تعالی با تو کرده که ام است

نکته در این سخن آنست که ایشان از در بهشت خویش و از غلبه شوق خویش طرفه الصیغه راحت نیلند زیرا که محبت با راحت بهر جمع نیاید و هر چیز را غدائی است که آن غدا بقایا بد و نه کافی برود و مرد که در دو غذا می دل ایان است

زوال آید دل میرد چنانکه گفت او من کلان دیتا فاحینا و توفی ای آتش بهیم است چون بهیم با زکیری میرد و غذاست  
 محبت ملاست چون بلا با زکیری محبت نماند و بهیم چیز با راحت بقایا بد و بلا نیست کرد و محبت ببقایا بد و بهر راحت  
 نیست گرد و بهیم چیز با زکیری محبت نماند و بهیم چیز با راحت بقایا بد و بلا نیست کرد و محبت ببقایا بد و بهر راحت  
 و در بلا بر خوشی بکشتا و در ترا صدق خویش در محبت به یک کشته اگر ایشان خود با اختیار نکند چون دعوی محبت که در خوشی  
 خود بر سر ایشان بلا با ران کند و دست بهیم چیز با راحت بقایا بد و بلا نیست کرد و محبت ببقایا بد و بهر راحت  
 صافقول چون دعوتش بزرگ بود و بجنبش اندیش و گفت بکار چه کردی و تو تا مگر سستی در دعوی زار و تار و بقیه نماند  
 بسیار کس بفضیلت چیزه نیکو نیکو آن گفتا بر و بهال کرد و چون دعوی خود قیقت باشد غم شادی کرد و اندوه حزن  
 کرد و بهال نعمت کرد و وسیده بخو است که او را بیاید تا دعوی او از حقیقت است یا از شرفا ازین سخن گفت نظر  
 صافقول او قدم بر دعوی بفرستد و گفت است نیکویم و ترا دوست میدارم او گفت بعد لبلا و نجفقا بسیار از بهر بلا گشت  
 و جامه پس آنکس که دعوی محبت رسول کند بلا را مستعد و آماده بیا بود آنکه دعوی محبت حق سبحانه کند بلا چگونگی حجاز  
 رازی زنده اند علیه و ساجات خویش کوید آنکی چنانکه تو یکس نالی کار تو یکس کس نماند و کسی را دوست دارد بهر راحت  
 آنکس بپذیرد چون تو گشت را دوست داری همه با بر سر او با رانی که صادره فی نرفضه قد قارب طوفی یا بعد که صد  
 میگویند این حال که میگویند از بهر دنیا و نه از بهر شرف است و نه از بهر طعام و نه از بهر شراب و نه از بهر زن و فرزند و نه از بهر  
 لذت و شادی و نه از بهر راحت و شادی لکن از بهر شرفا است براتر از لذت که آن را از بهر لذت و شادی و نه از بهر راحت و شادی  
 سخن بسیار است لکن طریقه از و بگوید این شرفا شرفا است بهر است و این از لذت و شادی و نه از بهر راحت و شادی  
 کام کام دل است و این دوری آید از دل که شرفا است و بهر است و این از لذت و شادی و نه از بهر راحت و شادی  
 روی بسفر آورده اند و منزل منزل می برند تا به او خود رسد و ایشان از فرنگ فرنگ با یرفتن و آن فرنگ مانده  
 کام باید آوردن و نیز باشد که از بهر مرد دنیا در بیابانها که گردند و نیز باشد که از بهر شرفا که بر سنی پاک شوند و نیز باشد که بهر  
 و زوان گرفتار شوند و بسوزند و بماند دست بدست و نیز باشد که چون مع شرفا بزرگتر شود و سفر و یا سافر و درونی  
 شوند و برادر سندر و چون طبع بزرگتر آمد و خطره بزرگتر آمد دنیا را که دشمن خداست طلب کنی چندین بد بهاید و بد و گزوه  
 دیگر از این دنیا بجا بگذراند و غلبه میجویند و نماند ای ایشان طاعتهاست طاعت منعت میسرند و میروند  
 چنانکه دنیا جوین پشت بر دهن خویش آورده اند و روی بغیرت نماده اند از بهر سستی مراد از بهر است بر  
 دنیا آورده اند و سستی مراد از بهر سستی رسته و انفس می شمرند و انفس را بران برابر کامهای دنیا جوین است و  
 بر طاعت که میکنند و بیکند و بر بر منزلهای دنیا جوین است و سفر عارفان است و است آنچه دنیا جوین بکار و نه  
 ایشان بهرست و نه آنچه زاهدان با طاعت پیش روید ایشان بفسلی پیش روید و هر دنیا را یک کام کنند و عقیقه را دیگر  
 کام و اگر چه راه دور است لکن بر و کام بگذراند و بر پشت دنیا کرد و چو دنیا است از دنیا رفت و هر که پشت بخانی که اگر چه  
 با طلق است از خاق جدا گشت ایشان هر دو کون در زیر قدم آید بهرست و خوشی رگشتی بد نماند و بهر بیانی غفلت و آید

نکته در این سخن آنست که هر چه خلق جوین او اند از نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش و پوشیدن جامه فاخر و نرم و شادی و راحت ایشان همه را یکسو نموده و عمر بخوشی بگذرانند و نفس را یک مرادند و بپوشیدن جامه فاخر و نرم و شادی که بزرگترین بلاست که حق تعالی با تو کرده که ام است

نکته در این سخن آنست که ایشان از در بهشت خویش و از غلبه شوق خویش طرفه الصیغه راحت نیلند زیرا که محبت با راحت بهر جمع نیاید و هر چیز را غدائی است که آن غدا بقایا بد و نه کافی برود و مرد که در دو غذا می دل ایان است

نکته در این سخن آنست که هر چه خلق جوین او اند از نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش و پوشیدن جامه فاخر و نرم و شادی و راحت ایشان همه را یکسو نموده و عمر بخوشی بگذرانند و نفس را یک مرادند و بپوشیدن جامه فاخر و نرم و شادی که بزرگترین بلاست که حق تعالی با تو کرده که ام است



















































































و گفت اشاره مراد تعیین کند از هر آنکه اشاره نباشد از مکانی اندر مکانی چون اشاره درست شد خیر اندر مکانی باید  
 و اشاره را به اندر مکانی دیگر اشاره کند مکانی اشاره را به چنانچه اشاره کردیم که حق تعالی را مکان در نیست  
 و اشاره تعیین کردن محال است و نیز اشاره باشد از آن جهت که حق تعالی اندر هیچ جهت نیست از هر آنکه خالق همه  
 جهات است اگر پیش خلق جهات اندر جهت باشد پیش از خلق جهات بجا باشد و خالق همه را بنا بر این است که پیش خلق  
 زمان اندر زمانی باشد پیش از زمان اندر زمانی باشد پس خدای بود زمان و مکان به جهت همه و بیافیه مکان زمان را  
 جهت را اندر مکان و زمان جهت بجا بود پیش از آفریدن زمان و مکان و به جهت لایحویه مکان کرد اندر زمان و جهت  
 مکان و دلیل بعد از مکان مرقع تعالی را از پیش از آفریدن مکان و جهت نیز می دانست که چون مکان او را کرد اندر گوی  
 اصغر تر آن مکان باید و این نیز محال است و نیز می دانست که آن مکان حافظ آن مکان باید و این نیز محال است و بیافیه مکان  
 هر چیزی که بود باشد وجودی اندر مکان را باشد وجودی اندر مکان و هر که جائز دارد وجود حق اندر مکانی که باشد  
 نه بیکی که چون بود وجودی اندر هر مکانی و آن عرض است و باشد که از آسمان باشد یا اندر بیشت یا اندر و نوح یا اندر رحم  
 زمان و سایر اماکن شریف و خسیس چون رو نباشد که حق تعالی بدین اماکن موصوف کرد که از نشانی بی نام نیرم  
 درست شد که او را مکان نیست و اما آنکه که می دانست که حق تعالی را بر تعالی لازم کرد که عیسی از نیست یک این بود  
 که بر خیزش و اندر رحم زنده بود و این صفت آنکه نباشد پس هر که بر حق تعالی یک مکان را دارد و این همه بر بی لازم آید  
 و میان اهل اسلام اتفاق است که این کل عالم اندر مکان نیست از هر آنکه که کل عالم اندر مکان بودی آن مکان نیز اندر مکان  
 بایست و همچنین آن مکان اندر مکان دیگر است الی مالاتناهی و این محال است پس درست گشت که کل عالم اندر مکان نیست  
 و محال باشد مصنوع نه اندر مکان و صانع در مکان و لایحوی علیه زمان و زمان بروی گذرد از هر آنکه که اندر زمان  
 خودی است محال باشد گذشتن زمان برگزیده زمان و هر که زمان بروی بگذرد یا از نقصان بزیادت رود یا از زیادت  
 بنقصان چنانکه خدای تعالی گفت **الذی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوه ثم جعل من بعد قوه ضعف** آن  
 ضعف او شبیه چون زمان بر آدمی رفته است که از ضعف بقوت آمده و آن زیاده است و گاه از قوت بضعف آن  
 نقصان است و چون نقصان و زیادت بر حق تعالی رفته است جریان زمان بروی محال است و هر چه از ضعف بقوت آید  
 پیش از ضعف معوم بود و جریان زمان تاثیر نیست و چون بر حق تعالی از این صفات هیچ روان نیست درست شد که بر  
 جریان زمان روان نیست که بجز علیه الماسه بروی ماست و اینست از هر آنکه که ماست بین شیعین باشد تا هر یک از ایشان  
 تماس آن دیگر کرد و این صفت حسین است **ولا العزلة** بروی عزت روان نیست از هر آنکه که عزت جدا گشتن است عزت  
 را نیز هم دو باید تا هر یک از ایشان دیگر عزت باشد و این نیز هم صفات حسین است پس هر یک که ماقام کرده ایم بر بطلان  
 جمیت آن دلیل تمام باشد بر بطلان ماست و عزت از هر آنکه که شئی نه تماس شاید و نه معزل و لا المحلول فی مکان  
 او را خود آن اندر مکان نیست و بعضی از مشبه جلول و نزول بر خدای تعالی روا داشتند و نزد یکدیگر این بر خدای تعالی  
 روا دارد مسلمان نیست از هر آنکه که این انتقال است و باطلان انتقال ثابت کردیم و نیز این اثبات گشت باطلان مکان

و گفت اشاره مراد تعیین کند از هر آنکه اشاره نباشد از مکانی اندر مکانی چون اشاره درست شد خیر اندر مکانی باید  
 و اشاره را به اندر مکانی دیگر اشاره کند مکانی اشاره را به چنانچه اشاره کردیم که حق تعالی را مکان در نیست  
 و اشاره تعیین کردن محال است و نیز اشاره باشد از آن جهت که حق تعالی اندر هیچ جهت نیست از هر آنکه خالق همه  
 جهات است اگر پیش خلق جهات اندر جهت باشد پیش از خلق جهات بجا باشد و خالق همه را بنا بر این است که پیش خلق  
 زمان اندر زمانی باشد پیش از زمان اندر زمانی باشد پس خدای بود زمان و مکان به جهت همه و بیافیه مکان زمان را  
 جهت را اندر مکان و زمان جهت بجا بود پیش از آفریدن زمان و مکان و به جهت لایحویه مکان کرد اندر زمان و جهت  
 مکان و دلیل بعد از مکان مرقع تعالی را از پیش از آفریدن مکان و جهت نیز می دانست که چون مکان او را کرد اندر گوی  
 اصغر تر آن مکان باید و این نیز محال است و نیز می دانست که آن مکان حافظ آن مکان باید و این نیز محال است و بیافیه مکان  
 هر چیزی که بود باشد وجودی اندر مکان را باشد وجودی اندر مکان و هر که جائز دارد وجود حق اندر مکانی که باشد  
 نه بیکی که چون بود وجودی اندر هر مکانی و آن عرض است و باشد که از آسمان باشد یا اندر بیشت یا اندر و نوح یا اندر رحم  
 زمان و سایر اماکن شریف و خسیس چون رو نباشد که حق تعالی بدین اماکن موصوف کرد که از نشانی بی نام نیرم  
 درست شد که او را مکان نیست و اما آنکه که می دانست که حق تعالی را بر تعالی لازم کرد که عیسی از نیست یک این بود  
 که بر خیزش و اندر رحم زنده بود و این صفت آنکه نباشد پس هر که بر حق تعالی یک مکان را دارد و این همه بر بی لازم آید  
 و میان اهل اسلام اتفاق است که این کل عالم اندر مکان نیست از هر آنکه که کل عالم اندر مکان بودی آن مکان نیز اندر مکان  
 بایست و همچنین آن مکان اندر مکان دیگر است الی مالاتناهی و این محال است پس درست گشت که کل عالم اندر مکان نیست  
 و محال باشد مصنوع نه اندر مکان و صانع در مکان و لایحوی علیه زمان و زمان بروی گذرد از هر آنکه که اندر زمان  
 خودی است محال باشد گذشتن زمان برگزیده زمان و هر که زمان بروی بگذرد یا از نقصان بزیادت رود یا از زیادت  
 بنقصان چنانکه خدای تعالی گفت **الذی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوه ثم جعل من بعد قوه ضعف** آن  
 ضعف او شبیه چون زمان بر آدمی رفته است که از ضعف بقوت آمده و آن زیاده است و گاه از قوت بضعف آن  
 نقصان است و چون نقصان و زیادت بر حق تعالی رفته است جریان زمان بروی محال است و هر چه از ضعف بقوت آید  
 پیش از ضعف معوم بود و جریان زمان تاثیر نیست و چون بر حق تعالی از این صفات هیچ روان نیست درست شد که بر  
 جریان زمان روان نیست که بجز علیه الماسه بروی ماست و اینست از هر آنکه که ماست بین شیعین باشد تا هر یک از ایشان  
 تماس آن دیگر کرد و این صفت حسین است **ولا العزلة** بروی عزت روان نیست از هر آنکه که عزت جدا گشتن است عزت  
 را نیز هم دو باید تا هر یک از ایشان دیگر عزت باشد و این نیز هم صفات حسین است پس هر یک که ماقام کرده ایم بر بطلان  
 جمیت آن دلیل تمام باشد بر بطلان ماست و عزت از هر آنکه که شئی نه تماس شاید و نه معزل و لا المحلول فی مکان  
 او را خود آن اندر مکان نیست و بعضی از مشبه جلول و نزول بر خدای تعالی روا داشتند و نزد یکدیگر این بر خدای تعالی  
 روا دارد مسلمان نیست از هر آنکه که این انتقال است و باطلان انتقال ثابت کردیم و نیز این اثبات گشت باطلان مکان

و اگر دانسته اوقات هم وی است و آفریننده آفریده محال است که در آنده گردانیده محال است و لا تعین الا اشارات



اندر توفیق گریخت روی نیست باز بر مصروف باشد و مصروف مشغول و خدای تعالی مقهور نشاید نیست معنی قول خدای تعالی  
وهو القاصد فوق عباده ولا اخذ العتبات او لغت و غنودن بگیرد غنودن اول خواب باشد و پسندیده غافل باشد  
و چون نگاهدارنده غافل باشد نگاه داشته ضائع ماند نیست معنی قول خدای تعالی لا تلحقنا فتنه ولا نوم نه او غنودن گیرد و نه  
خواب و این چنین آمده است که سلیمان علیه الصلوٰه والسلام اندیشه کرد که بر خدای تعالی خواب رود است یا نه امر او را که در قبح  
آب بگیرد و بر یک کف نه و نیست در خواب مرویس قبح دو گونه بردست نهاد و بایستاد خدای تعالی بر روی خواب ننگد  
تا ندانند دست دی بختاد و در شکست و آب بر بخت امر آنکه ای سلیمان تو چون در خواب شدی و قبح خفتی نگاه داشت  
مرافقت آسمان و هفت زمین نگاه باید داشت چگونه خواب برین رو باشد اگر بودی هر دو کون ویران گشتی اینجا اشارتی است که  
هر که بر روی خواب رود باشد غافل گردد و آنکه از دوست غافل گردد دوستی را نشاید چون دوستان را بر دوستی نگاه باید داشت  
بناوشن دوست را نیز باید دشمنان را بر دشمنی نگاه باید داشت تا قدم بر لباط دوستی نه مندر غفلت محال باشد که هر که غافل گردد  
بر روی دست یابد دوست او برود و چون درست شد که بر کردگار عالم غفلت روا نیست و خواب بر تر از غفلت است  
روا باشد که چون غفلت روا باشد نیز تر از غفلت کی روا باشد و نیز نه و نوم اسراحت را باشد از تعب و تعب و بر هر چه گرانی  
و رنج روا باشد غنودن خواب باشد چون خدای تعالی کرانی و رنج را نیست غنودن خواب را نیست از معنی بود که گفت و نه نود و حفظها  
وهو العلی العظیم و چون روی گران نیاید نگاه داشتن آسمان و زمین خواب غنودن بکار نیاید و نیز گفت و ما متناهن لغوی نیست  
اضعیفا یا خلق الاول و چون اسراحت را بر این معنی بایست بطلان است که امر او را چون غنودن باشد یا نه باشد و چون کی را غفلت محال نیست  
قرب مرگ گران را آنکه تمام نبود آن مصطفی بود علیه الصلوٰه و السلام صفت نیام از خوشی ندر محل قریب بقی که بینا عینای ولا  
بینا قلی چون فی شرب باخسپندگان بود و بخت و چون طمش باخسپند و دو بخت که مخلوقی که بر روی تعب و قوت روا  
باشد چون کل قرب رسد خواب ز روی برخیزد و محال باشد که آن کس که تعب و نصب بر روی روا باشد خواب روا باشد و نیز نه  
بخت قبل تعب نصب نیست چنانکه خدای تعالی حکایت کرد از اهل بهشت که ایستادند فیها انصبا فیها انصوب  
جسمت اندر مکان محدث چون حاصل آمد از بهر آنکه نه وال تعب و تعب او را خواب بکار نیاید محال باشد که آنکه و جمیع نیست  
و قدیم است و اندر مکان و زمان نیست او را خواب غنودن باشد و نیز اهل بهشت را لذت وصال است و اهل دوزخ را خواب  
نیست از بهر آنکه اهل بهشت لذت وصال است و اهل دوزخ را الم فراق و نه بالذات و بل خواب باشد و نه بالم فراق از بهر آنکه خواب  
اندر وقت وصال خبر نداشتن است و هر که اندر وقت وصال از وصال خبر ندارد واصل نیست اگر اند جال وصال خواب روا  
باشد الم فراق منقطع گردد و فراق و در میان انقطاع نیست و آنکه از الم فراق غافل گردد او خود فراق نیست و آنکه از وصال  
غافل گردد روی خود اهل وصال نیست و لا تداء اوله الا وقات گفت او را وقت بوقت گذارد و بوقت بسیار و از بهر آنکه او فراق  
بوقتی گذشتن انقطاع نیست که آن حصول مدتی که کمین و چون بر دانی شاید که مدتی بگذرد و آن مدت گذشته متناهی گردد و هر چه  
بر جزوی از وی نهایت روا بود بر کل وی نهایت روا باشد که حق تعالی متداول اوقات باشد که آنرا فیه اوقات خود نیست  
و گرداننده اوقات هم وی است و نیز فیه افریه محال است که گرداننده گردانید و محال است ولا تعین الا اشارات

و گفت اشاره مراد تعیین کند از بهر آنکه اشارت باشد از امکانی اندر مکانی چون اشاره درست شد و نیز اشاره مراد  
و اشارت ایستادن مکانی دیگر را نیز از بهر آنکه اشارت کند بجهان اشارت چون مادر است که در حق تعالی را مکان را نیست  
و را اشاره تعیین کردن محال است و نیز اشاره باشد از این جهت که خدای تعالی اندر هیچ جهت نیست از بهر آنکه خالق هم  
جهات است اگر پیش خلق جهات اندر جهت باشد پیش از خلق جهات بجا باشد و خلق همه با هم روی است اگر پیش خلق  
زمان اندر زمانی باشد پیش از زمان اندر زمان باشد پس خدای بود و زمان و مکان نه و جهت هم نه و بیافیه مکان زمان را  
و جهت را نه اندر مکان و زمان جهت بجهت نگیرد و پیش از آن فریدن زمان و مکان و جهت کایحیه مکان کرد و اندر هر چه و را هیچ  
مکان و دلیل بعد از مکان مرق تعالی را نه پیش از آنکه بگویند و اینجا نیز مزی است و آن نیست که چون مکان او را گردانند و گردی  
اصغر آن مکان باید و این نیز محال است و نیز سنی است که آن مکان حافظ آن مکان باید و این نیز محال است و بیاید و نیست که  
هر چیز سکر و باشد وجودی اندر مکان روا باشد وجودی اندر سائر مکنت و هر که جائز دارد وجودی اندر مکانی که فراق باشد  
نه نیست که چون وجودی اندر مکانی و آن عرض است و با باشد که اندر آسمان باشد یا اندر بهشت یا اندر دوزخ یا اندر رحم  
زمان و سائر اماکن شریف و خسیس چون روا باشد که حق تعالی بدین اماکن موصوف گردد که از شرفی به نام نیر  
درست شد که او را مکان نیست و اما آنکه که مصطفی صلی الله علیه و سلم بر نصاری لازم کرد که عیسی آن نیست یکسان بود  
که بر نه نشسته و اندر رحم زنده بود و این صفت آنکه نباشد پس هر که بر خدای تعالی یکسان روا دارد این همه بر وی لازم آید  
و میان اهل اسلام اتفاق است که این کل عالم اندر مکان نیست از بهر آنکه اگر کل عالم اندر مکان بودی آن مکان نیز اندر مکان  
بایست و همچنین آن مکان اندر مکان دیگر است الی مایتناهی و این محال است پس درست گشت که کل عالم اندر مکان نیست  
و محال باشد مصنوع نه اندر مکان و صانع در مکان و لا یجوز علیه زمان و زمان روی گذرد از بهر آنکه گذرانده زمان  
خود وی است محال باشد گذشتن زمان بر گذرانده زمان و هر که زمان بر وی بگذرد یا از نقصان بزیادت رود یا از زیادت  
بنقصان چنانکه خدای تعالی گفت الله الذی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوه ثم جعل من بعد قوه ضعف ثم جعل من بعد ضعف  
ضعفا و شیهة چون زمان بر آدمی رفته است که او از ضعف بقوت آمده و آن زیاده است و نگاه از قوت بضعف آن  
نقصان است و چون نقصان و زیادت بر حق تعالی روانست جریان زمان بر وی محال است و هر چه از ضعف بقوت آید  
پیش از ضعف معدوم بود و جریان زمان تاثیر نیست و چون بر حق تعالی زمین صفات هیچ روانست درست شد که بر  
جریان زمان روا نیست که لا یجوز علیه الماسة بروی ماست روانست از بهر آنکه ماست بین شیهین باشد تا هر یک از ایشان  
ماس آن دیگر کرد و این صفت حسین است و لا العزلة بروی عزلت روانست از بهر آنکه عزلت جدا گشتن است عزلت  
را نیز هم دو باید تا هر یک از ایشان دیگر عزلت باشد و این نیز هم صفات حسین است پس بر ویلی که ماقیم کرده ایم بر بطلان  
جمیعت آن دلیل قائم باشد بر بطلان ماست و عزلت از بهر آنکه یک شئی نه ماس شاید و نه معزل و لا العزلة فی مکان  
او فراق آن اندر مکان نیست و بعضی از مشبه جلول و نزول بر خدای تعالی روا داشته و نزد یک هر کس این بر خدای تعالی  
روا دارد و مسلمان نیست از بهر آنکه این انتقال است و با بطلان انتقال ثابت کردیم و نیز این اثبات کائنات با بطلان مکان











و اگر کوئی بود و او هر دو خلق و بند بود و از کلام عرب کنایت از غائب چنانکه آفت اشارت است بجا حاضر و این با و او عبارت  
از معبر کلام از شکل و کلام صفت و شکل و اندر شکل و محدث و انباشت کلام محدث و از معبری محدث و انباشت کلام عبارت  
محدث و حق قدیم است و تحیل باشد محدث قدیم را و نیز هر دو حرف است و حق و نیست و نیز با و او موصول اند و موصول نباشد  
مگر میان جنین و حق را با چیزی به حمل نشاید و جنسیت بروی او نباشد و نیز با و او خارج از ذات است و او را از هوای دهان  
و از شفتین و لسان هر دو مکان اند و حق را مکان نیست پس از هر دو مراد هویت مراد معنی هویت هر یک ندارد هویت است هو  
شناخته است با نبود و باز بود و او نبود و باز بود و او چه بود و باز بود و محدث باشد و حق قدیم است تا اندر کونینده هو با و  
و او نیافرید گفتار بود و پدید نیاید آفریننده جز آن چیز چون باشد کونینده هو و حق باشد که هو نگوید و حق موجود باشد که هو  
پسری کرد و حق بر جای و هو را بلفظ کونینده حق تعالی لفظ نه بود و بر بیاض سواد کند و حق را سواد و آن نوشته بود و مکتوب کند و حق  
مکتوب پس بر گفتن اشاره کردن است بغایب که هو از وی کنایت حق تعالی کی است از خلق تا اشارت بوی درست آید و لکن از هو  
گفتن مخرج را نیست نه از بر غیبت حق را ایشان بدر جبار بر غیبت ایشان از حق خود غائب اند از حق و حق را غائب پندارند  
از غیبت خویش به هو اشاره کردند نه از غیبت حق و اندر هو اصل است که حرف اسم نباشد و او را در وی افزودند تا به حرف  
گشت و کلمات آنکه بوی توان اندر افزودن حق نباشد و نیز گفتیم که اصل وی باست با در دست و اندر او را اول آفریننده چون  
در هیچ حرف را بحق اشارت نکردند و هر چه اول آفراند و چون با بحق اشارت کرد آفراننده اول آفراننده و نیز با و او را در دست و او را در  
را هم آنجا که از ساز سازی و آغاز کنی و آخرش هم به اینجا باز کرد و این اشارت است که مبدء او الیه وجود و نیز گفت که  
بعد از آنکه تعود و نیز اندر اشارت به عزیزین است با میان تویی باشد و بزرگان چنین گفته اند تا عارف از  
کونین تویی کرد و بحق راه نیاید و نیز گفته اند با میان تویی باشد و اندر میان وی هیچ راه فی اگر یک کناره وی کشاده شود  
چنانکه راه میانه وی باشد و نیز گفته اند با میان تویی باشد و اگر در اشارت است بحدیث که میان باشد که کس اندر وی راه نباشد و نیز گفته اند  
با و او باشد و اگر استقیم نیاید مگر با مرکز پر کاره و اگر مرکز بی کرد و مرکز بجای خویش اشارت است با احتیاج خلق بحق و بی نیازی حق  
از خلق پس چون به اشاره گشت و اشارت با بود نهانه یعنی که کوئی گفته و به و فیه کنایت با تنها باشد باز چون از با  
اشارت سازی تا او را بوی نیپو ندی و توانی اشارت کردن اشارت بهاء مفرد و نیست چیزی بروی باید بستن تا اشارت درست  
آید و آن تویی که تا تو مشیه من نباشی از تو اشارت در دست نیاید و اشارت به کردن کوایی و دانست که من از حق غایب چه حق غایب است  
و اگر اندر بر گفتن غیبت می ایستی کافی تو غایبی تا هو می توانی گفتن پس در اشارت به اشارت کنندگان دلیل غیبت ایشان است  
و بعضی الحق فرموده اند نیز تا نهانست دائره است چون و او بوی پیوندی به و پاره کرد و وصل فصل کرد و بخلق مینماید که از آنجا که خود را  
موصول به میماند موصول اند از این لطیف تر است چون به اشارت کردی دائره را به صفتین کردی معنی دائره بر خاست اشارت  
بر آنکه از آنجا که اشارت بهی کنی بر آنکه اشارت بهی کنی جز است و با گرفت و آن قلت که گفتیم حقیقتا حقیقتا عن الوصف ذات  
و اگر کوئی چگونگی است سوال خطاست از بهر آنکه ذات وی از وصف و اصفان محجب است یعنی وصف اصفان از ذات وی انبساط  
موصوف را چگونگی باید آن سوال کیفیت از وی درست آید و توانی عبارت کردن از ذات حق تعالی مگر به چگونگی و به چگونگی و به چگونگی

از حق تعالی از این بزرگوار  
تفصیل نماید  
اشاره نماید

آن باشد که چون وی دیگری نیست نفی مثل است تا اثبات ذات نباشد نبود سوال کیفیت درست نیاید نخست و در شمس باید و شمس تا  
روی بدان مانند تا چون سوال کنی که چگونه است جواب ده که چنان است پس چون وی دیگری نیست سوال جزئی جزئی نیست آن است  
که چنین کوئی که او را خود چون نیست یعنی مثل نیست تر سوال از اثبات حق آمد تو جواب دای نفی غیر حق را چنانستی که کوئی چنین کوئی  
تر اثبات ماکا نیست غیر مافی کن تا با خود ثابت آیم و باز گفت و آن قلت این فقد تقدم المكان وجوده و اگر کوئی کجاست  
مقدم بود است مکان وجود وی یعنی سوال خطاست که چون کجا مکان تعاضد کند آنکه این از وی سوال آید ازین مکان که سوال  
و سائل است غائب باید بکافیه ثالث تا سائل هر سائل جواب دهد که بفرمان مکان است و با صفت این نباشد سوال ازین خود درست  
نیاید و چون سائل و سائل اندر مکان باشد و سائل عنده اندر مکان سوال سائل و جواب سائل هر دو خطا باشد و اگر ازین مشروح تر  
خواهی که بگوئی چنانکه عام را بجا آید جواب است که ازین گفتن که کجاست چه بخوابی اگر از ذات وی است وی نامر هیچ مکان نیست مگر  
مراد قدرت و علم وی است هیچ مکان از علم و قدرت وی خلق نیست ذات قلت ما هو فقد باین الانشياء هویتیه اگر کوئی چه چرا  
است او هویت وی از همه چیز جداست معنی این سخن آنست و الله اعلم که اسم جنس است عموم ترین همه جنسها زیرا که با بر جیون و غیر  
افتد بر غایب طلبه تا غایب طلبه قد اجناس با به اسم با روی راه یا به جنس تعاضد کند کثرت را تا اجتماع ایشان را که جنس کونینده حق تعالی  
را جنس نیست و مثل و شبه نیست مگر بوی اشارت نیست بهر چه که در صورت بند حق تعالی چنان نیست و هر کجا که هر چه بود افتد حق تعالی نیست  
و هر که سر تو بوی که حق اندر آن جانیست مثل کننده شکلان و نیست کننده مثل مثل محال است کیست کننده که فیما وی است کیست که فیما  
کیست محال است جنس کننده جنسها وی است مجنس اجناس اجنس محال است مکون مکانهای است مکون مکان محال محال است  
موقت اوقات وی است موقت اوقات را وقت محال است بهر چه اشاره کنی غیر آنست و هر چه عبارت کنی جز آنست و با گرفت که بجهت  
صفتان لغیره فی وقت و لا یكون بها علی التضا فصوص باطن فی ظهوره ظاهر فی استتاره و وصف کرد نیاید اندر  
یک وقت مرغی او را و بدان متضاد نباشد پس بی باطن است اندر ظهور خویش ظاهر است اندر استتار خویش و معنی این سخن آنست  
که الله اعلم هر دو صفت که ضدین اندر غیرین اندر مختلفین اندر یک وقت نشاید و صفت کردن بدان هر دو صفت مرغی مرغی  
تعالی را از بهر آنکه چون یک صفت موصوف کنی آن دیگر بود و نشاید که همان حال یا همان وقت که یک ازین دو صفت موصوف  
آید بدان دیگر صفت هم اندر آن وقت یا هم اندر آن حال موصوف آید لکن هر آن دو صفت را در حال یا در وقت یا چنانکه  
حرکت با سکون ضدین اندر صفت مخلوقان اندر یک وقت یک وقت هم متحرک و هم ساکن محال باشد و اجتماع و افتراق همچنین حیات  
و موت همچنین خواب بیداری همچنین و آنچه بدین مانند متحرک کوئی سکون نفی کرد و چون منع کوئی افتراق نفی کرد و چون اینست  
باز تا به صفت خدای تعالی و گوئیم که باطن با ظاهر اندر صفت مخلوقان ضدین اندر محال ظاهر بی باطن باشد و باطن باطنی ظاهر باشد  
و اول آن خیر چنین قریب به بیعدیه این از بهر آنکه اندر مخلوقات ظاهر است که از حجاب بیرون آید و باطن که اندر حجاب شود و این از بهر  
بر خدای تعالی و نیست هم اندر آن وقت که او را ظاهر باشد گفتن باطن شاید گفتن تصدق لازم نیاید و اندر صفت مخلوقان اول در  
آخر ضدین باشد از بهر آنکه اول ابتدای وجود باشد و خاتمهای وجود باشد ابتدا نیست هست گفتن است و انتها نیست گفتن  
و هست نیست یک حال محال است چون کوئی اولی خیر نفی کرد و چون کوئی آخر اول نفی کرد و خدای را عز وجل یک وقت اولی آخر نشاید























و از حیاتی نفی موت خوانیم و جادیت نه اثبات حیات و بلکه نهی اهل سنت و جماعت است که هم نفی انحدار و انهم و هم اثبات صفات چون  
گوئیم خدای تعالی عالم است هم جل نفی کنیم و هم علم اثبات کنیم و چون گوئیم خدای تعالی حیات است هم نفی موت و جادیت خوانیم و هم اثبات حیات  
و چون گوئیم خدای تعالی قادر است هم نفی عجز خوانیم و هم اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین و باینکه گفت و بافتا قلمات به و این صفات  
روی قائم است از هر آنکه صفت موصوف قائم است و موصوف بصفت موصوف باشد چنانکه عالم بعلم موصوف باشد و علم جالم قید باشد و هم  
صفات را حکم همین است هم بشا به و هم باینکه با کثرت و لیس معنی علم نفی الجمل فقط معنی علم تنها نفی جمل نیست و لکن اثبات علم با کثرت  
بکثرت و لیس معنی القوة نفی العجز و معنی قوت نفی عجز نیست و لکن اثبات العلم والقدرة و لیکن هم نفی عجز است و هم اثبات علم و قدرت  
و لکن نفی الجمل عالم و نفی العجز قوتی لکن الموات نفی الجمل العجز عن عالم و قادر و لکن جمع الصفات گفت و اگر نفی جمل  
عالم بودی و نفی عجز قوی بودی موات یعنی جاد است نفی جمل و عجز عالم بودندی و قادر بودندی و دیگر صفات همچنین معنی این سخن  
و الله اعلم انست که معتزلیان چنین گفته اند که ما مضافی تعالی را عالم گفتیم مراد ما اثبات علم نبود لکن نفی جمل بود و چون تا کثرت  
مراد ما اثبات قدرت نبود و لکن مراد ما نفی عجز بود شیخ رحمه الله بی جواب باین سخن باطل است چرا که از هر نفی جمل عالم شاید خواندن  
یا از هر نفی عجز قادر شاید خواندن باینکه همه جاد است عالم باشد و قادر باشد و هر آنکه جمل از جاد است نفی است ایشان را نام عالمی نیست  
از هر آنکه عالم نیست همچنانکه جمل نیست و نیز عجز از هر جاد است نفی است مراد ما از اسم قادر می نیست از هر آنکه قدرت نیست همچنانکه  
عجز نیست پس اگر جهان بودی که از هر نفی صفتی آن نام که صفت این صفت است لازم آمدی چون با در اعجاز گفتیم قادر لازم  
آمدی و چون قدرت گفتیم عجز لازم آمدی و با اتفاق جاد است و قادر و اندر عاجز و عالم و جابل همچنین و نیز جاد است را عالم نیست اگر  
نفی جمل لازم آمدی همچنین که جمل نیست عالم لازم آید آنکه عالم بود و هم جابل و یک ذات هم عالم و هم جابل محال است درست شد که نفی  
جمع صفت هم صدوی لازم نیاید تا آن صفت که صدوی است نباشد پس این که خدای تعالی را تنها از هر نفی جمل عالم گفتیم چه مراد  
نفی جمل هم از هر اثبات علم از هر نفی عجز و گفتیم هم از هر نفی عجز و هم از هر اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین برین قیاس  
ولیس صفنا هذه الصفات صفة لعل و صفنا صفتنا وهو حکایة عن صفة قلته به و نیست صفت کردن مراد را برین صفات  
صفت وی و لکن صفت کردن صفت است و حکایت است از صفتی که قائم است بوجهی معنی این سخن آنست که ما را با معتزلیان گفتیم که  
آنست که ایشان چنین گویند که خدای تعالی و تقدیر صفت نیست و صفت وی صفت کردن است مراد آنکه ما هم گوئیم وی عالم است  
صفت وی این گفتار است و می تواند بود و دیگر صفات همچنین و ما هم گوئیم نه چنین است علم و قدرت و حیات و صفات اندک قائم بودی که  
وی برین صفت می است عالم است و قدرت گفتار که وی عالم است و قادر است و حیات است و صفت وی نیست و لکن حکایت کردن است صفت  
اولی تعالی و تقدیر خود را بر هر که صفت صفت موصوف گردانند بی که گفتار گویند که هر شریک برین صفت شک نیست صفت  
شریکی است و این که حکایت آن صفت است و بر هر که است و بر هر که است و بر هر که است این گفتار را صفت آنها نیست چنانکه  
خود بصفت خویش موصوف اند و ما حکایت کنند آن صفتیم نه بی که اگر گوئی شکر از هر شریک هم شریک است اگر صفت وی گفتار یا بدی گفتیم  
شریک نبودیم آری بصفت خدای تعالی اگر صفت خدای تعالی صفت موصوف بودی و موصوف را نگاه خلق نبودی که مراد عالم گفتندی عالم نبودی  
چون پیش از این بودی که هر که را نگاه کردی و با شد که خلق نگاه او عالم که مراد وی عالم باشد درست است که بصفت خویش موصوف است

نه بصفت واصفان و نیز هر که بصفت و صفان موصوف است بصفت خویش موصوف نباشد و محتاج باشد بصفت اصفان حتی در احتیاج  
و نیست و نیز چون بصفت عالمی و قدری موصوف است و محتاج است که موصوف کردن بصفت کسی که می توان گفتیم نفس بودی و مراد از موصوف  
اینکه استحقاق بودی که از هر صفت که می توانست باطل است گفتن پس می توانست بود و هر چه در نگاه و در نگاه و در نگاه و در نگاه  
هر چند وقت باشد که کس نام که او را باین می توانست باطل است گفتن پس می توانست بود و هر چه در نگاه و در نگاه و در نگاه  
حکایت کنندگان با کثرت است که صفت اوصاف ایشان آینه و اگر حکایت کنند که کاذب ایشان آینه صدق و کذب هر دو ایشان با کثرت  
و حق تعالی بصفت خویش موصوف است چنانکه همیشه بود همیشه باشد و موصوف بصفت الله تعالی و صفت الله تعالی ثابت است الله صفت  
الحقیقه حق و کذب علیه الحقیقه و اگر بدین صفت هر که صفت خدای تعالی و صفت کردن خویش را از هر که مراد را صفتی که با کثرت  
در وقت گفته باشد بر نهی تعالی یا کرده باشد و از هر که مراد را صفت وی است و این بیان همان سخن است که با کثرت که خدای تعالی بصفت خویش  
موصوف است اگر واصفان او را و صفت کنند اگر که کثرت صفت کردن واصفان مراد علم و قدرت و حیات و دیگر صفات حکایت کردن است  
و یاد کردن است موصوف را که آن صفت بود و است پیش از حکایت کردن حکایت کنند و این صفت کردن صفت و صفت است و مراد را با کثرت  
و صفت و صفت کردن موصوف را چنانکه یک صفت صفت کردن موصوف را و این محال است اگر را باشد و موصوف بیک صفت موصوف  
باشد و باشد و می بیک حیات می و دو حرکت بیک حرکت حرکت باین باطل است معنی این سخن آنست که گفتارین که زید قائم است حیات است صفتی  
که برین موجود است و چیز یک نامند موجود را بصفت من باشد نه صفت زید پس اگر زید قائم باشد من برین صفت کردن صادق آید و اگر زید قائم باشد  
من برین صفت کردن کاذب آید بر زید صفت نباشد چون صادق و کاذب من آدم درست شد که این صادق و کذب صفت من است محال باشد که  
زید صفت من موصوف بود و لکن وی بقیام و نمود خویش موصوف آید چون بی روان باشد که مخلوق بصفت مخلوق دیگر موصوف آید محال باشد  
که قدیم تعالی و تقدیر بصفت مخلوقان موصوف آید و چون درست شد که حق تعالی همیشه عالم بود و هر چند واصفان نبودند علم او را و اکنون عالم  
ست و واصفان بر او و گویند که سادق و کذب کاذب عالم باشد پیش از این واصفان نیست کردند و صفت عالمی از وی بر خیزد و درست  
شد که وی موصوف بصفت خویش است ازین سخن گفت و ذکر آنکه بغیر صفت خدای تعالی یا کرده باشد نه بصفت وی از هر آنکه این ذکر من  
مراد را عالمی چون صفت من بود مراد این را صفت وی خوانم کاذب باشم و لیس صفت کاذب که می توانست باطل است گفتن پس می توانست بود و هر چه در نگاه و در نگاه  
نیست که حق تعالی موصوف آید بر هر که صفت الله تعالی و صفت کردن خویش را از هر که مراد را صفتی که با کثرت  
مذکور نیست و المذکور مذکور است که المذکور مذکور است باینکه اگر الموصوف لیس موصوف بصفت الواصف و موصوف  
موصوف نیست بصفت واصف این فرق است که میگوید میان ذکر و میان وصف از هر آنکه سنازعان ما چنین گویند که چون همیشه  
که باری تعالی بزرگواران مذکور آید چنانکه بصفت واصفان موصوف آید شیخ رحمه الله فرقی میکند که بزرگ صفت ذکر است مذکور  
از ذکر و اگر گویند با موصوف را بعلم عالم گویند اگر هر دو یک بودی چون وی بکثرت من مراد را که عالم است نام عالمی که گفته کردی که من  
مراد را نام ذکر است که گفته چنان از علم گفتن من مراد را نام عالمی می و پسند ما ذکر من مراد را نام مذکور می می و پسند ما نام ذکر می و پسند  
که ذکر بصفت ما با نیست که چه مراد را که گفته می برین قیاس موصوف گفتندی یا چون عالم گفتندی برین قیاس اگر گفته می و پسند  
بله سوال آنست که چون ذکر خدای تعالی را با کثرت حق تعالی مذکور می نیاید و حق تعالی از هر که مراد را نام ذکر می و پسند ما نام ذکر می و پسند























آن اسمیست که توحید فی القدر و اجماع ان القرآن کلام الله تعالی علی تحقیقه (اجماع است بر این حاله که قرآن کلام خدا  
 است ازلی و قدیم صفت وی است هرگز نبود که نامشکلم بود و انصاف قرآن بخدای تعالی انصاف صفت است چون حیات و علم  
 و ارادت و قدرت چنانکه هرگز نبود و هرگز نبود که نامشکلم بود یا ناحی بود یا ناقدر بود یا نامرید بود همچنین هرگز نبود که نامشکلم بود  
 و کلام صفت ذات است از هر آنکه با فرق کردیم میان صفت ذات و میان صفت فعل که صفات ذات آن باشد که چون بزرگوار شد  
 وی لازم آید چنانکه مرعوم را حیات را موت کلام نیز همچنین است چون بزرگوار شد وی لازم آید صفت کلام یا خرس باشد یا سکوت  
 یا آفت و چون اتفاق است میان خلق که بخدای تعالی از ان هر سه هیچ چیز را نیست و را نبود و را نباشد درست شد که همیشه  
 مشکلم بود و همیشه مشکلم باشد باز نزدیک است که کلام صفت فعل است و مرعوم را عر و جل شکلم همان معنی که گویند که خالق کلام است یا  
 فاعل کلام و این سخن را یک است از هر آنکه هر فعلی که خدای تعالی کند از ذات با خدا همان فعل آن ذات موصوف آید نه قدر  
 تعالی و این چنان است که چون اندر ذاتی حرکت آفریند محک آن ذات را گویند خدای را و سکون و موت و حیات همچنین چون حرکت  
 یا حیات یا سکون اندر ذاتی بیافریند میت و حی و ساکن همان ذات را گویند خدای تعالی را بدان موت و بدان سکون حی و میت  
 و ساکن گویند چه خلق حرکت و خالق سکون و خالق موت و خالق حیات گویند پس چون اتفاق است که خدای را عر و جل شکلم  
 می گویند درست شد که این کلام مخلوق نیست از هر آنکه اگر مخلوق بودی یا اندر ذات خویش آفریده یا اندر غیر خویش  
 اگر گویند اندر ذات خویش آفریده ذات خدای را محل مخلوقی گفته باشد و این کفر است و اگر گویند اندر غیر خویش آفریده پس  
 مشکلم وی بناید که آن ذات آید چون حرکت و سکون و موت و حیات و آنچه بدین ماند و نیز چنین گوئیم که کلام خدای را عر و جل  
 از سه وجه بیرون نیست یا از واجبات است یا از جائزات است یا از ممتنعات است اگر کلام مراد را ممتنع بودی هرگز نشایسته  
 که مشکلم بودی چنانکه شریک و ولی که ممتنع است مراد را تعالی هرگز نبود و هرگز نشاید و اگر از شمار جائزات بودی شایسته که بحد  
 کلام موصوف بودی چون خرس و سکوت و آفت از هر آنکه حقیقت جائز این باشد که چنان شاید و غیر آن شاید و چون  
 صند کلام بخدای تعالی جائز نیست درست شد که او را کلام از شمار جائزات نیست و چون جواز امتناع تباها شد جزو جوب  
 نمی ماند درست شد که خدای تعالی را کلام از شمار واجبات است و هر صفتی که آن واجب باشد ازلی باشد چون حیات و علم و قدرت  
 و دیگر صفات ذات و اندر لیس مخلوق و لا محدث و لا محدث گفت مخلوق نیست و محدث نیست و محدث نیست اما مخلوق  
 و محدث معتبر گفتند اما محدث و حادث که ایمان کنند چنانکه گفته که قرآن را حادث گوئیم محدث و مخلوق گوئیم و قدیم و ازلی  
 هم گوئیم و اما کلام معتزلیان بهره یا در دوام و بهره پس ازین یا در کین و اما کلام باکر ایمان آنست که چنین گوئیم که قرآن حادث  
 گفتند و حادث بنفسه گفتند یا حادث با حادث محدث که اینجا قسم دیگر نیست اگر گویند حادث با حادث محدث پس محدث و مخلوق  
 گفته باشند از هر آنکه هر چه محدث حادث کند محدث باشد و مذموب معتزلیان اینست و ایشان از همه طوائف بر معتزلیان  
 سخت تر اند و انگاه مقالات ایشان پوشیده میگویند اما که چنین گویند که قرآن را حادث بنفسه گوئیم من غیر حادث حادث  
 این تبار گفته پیشتر باشد از هر آنکه ازین مقالات مذموب هر یان لازم آید از هر آنکه بیشتر و دهر یان برانند که این خبر را  
 خودی حادث گردند بآنکه از ایشانرا محدث است و گویند این عام همچنین میبود و همواره و چیزی که نو حادث میشود و پیشتر

بنا کرد این چیز را صالحیست و همیشه بخین بود و همچنین باشد پس چون کردی که عوی ملت مسلمانان کنند چون روا دارند که چیز  
 حادث کرد و بدین احداثیست خصمان را با محبت لازم کرد و بدو گویند که چون بچیز را بود که حادث گشت بآنکه او را محبت بود دیگر  
 چیز را چاره را بنا شد و لغو باشد از اعتقاد دیگر آن مذنب هر یان از قوت دهد و با کثرت و اندک و با استقامت مکتوب فی عاصفا  
 محفوظ فی صدق و غیور خالصها گفت قرآن خوانده شد است بر زبانهای نبشته شد است اندر مصحفهای با و با و اندر شد  
 اندر دلهای ما و نموده نیست اندرین جایها و جمله این سخن آنست که اگر کسی ما را پرسد که اندر مصحف قرآن هست کو نیز هست از هر  
 موافقت شریعت را که پیغمبر گفت علیه السلام لا تسافر و بالقرآن الی ارض العدو و ازین قرآن مراد مصحف است و نیز از  
 امیر المؤمنین عثمان و از امیر المؤمنین علی رضوان الله علیهما روایت کرده اند که گفتند معاویه بن النخعی قرآن چون بشعر  
 آمده است اندر مصحف قرآن گفتن و از متابعت کردن شریعت بدست و لکن تاویل این سخن باینکه دانستن قرآن آنست که  
 بلغت چنین گویند که فلان چنین اندر فلان چیز است و از چهار تاویل بیش نباشد پنجم نیاید هرگز چیزی آنست که کوئی قرآن  
 اندر مصحف است چنانکه آب اندک کوزه یا جامه اندر منق و این تاویل خطاست از بهر آنکه آب جسم است و کوزه جسم و قرآن  
 جسم نیست و نیز چون آب را ازین کوزه بکوزی کوزه دیگری مانده اگر قرآن را از مصحف بکوزی آن مصحف نمی ماند و دست شد  
 که این تاویل خطاست و دیگر تاویل آنست که کوئی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند فلان اندر نماز است و این نیز درست است  
 از بهر آنکه نماز فعل مصلی باشد و فعل هرگز ظرف فاعل نباشد و نیز معنی این سخن که فلان اندر نماز است آنست که فلان  
 فاعل نماز است چون قرآن اندر مصحف بدین تاویل کوئی قرآن فاعل مصحف باشد و این محال است و نیز دیگر تاویل آنست که  
 کوئی قرآن اندر مصحف است چنانکه کوئی امیر اندر مدبر است و این تاویل نیز خطاست از بهر آنکه این مجاز مقلوب است امیر اندر  
 مدبر نباشد مدبر اندر امیر باشد اگر برین قیاس کوئی قرآن اندر مصحف نباشد چه مصحف اندر قرآن باشد و این باطل است و  
 محال و چون هر سه وجه تباها گشت صحیح مانده که وجه چهارم و آن آنست که کوئی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند سلام فلان اندر نماز  
 یا بیع خانه اندر قبایله است یا اجارت یا بیع اندر قبایله است یا شعر سائی اندر کتاب است عین سلام اندر نامه نباشد تحقیق که سلام  
 سلام و بیع باشد و اندر نامه حکایت آن سلام باشد عین سلام و بیع و اجاره اندر قبایله نباشد که بیع کلام یا بیع دشتی باشد  
 و اجارت کلام آجروست و اجاره اندر قبایله حکایت اجارت و بیع باشد و اندر کتاب عین شعر سائی نباشد و لکن حکایت شعر سائی  
 باشد که بود و جبر برین تاویل درست نیاید هر کلامی تاویل که جز این کنی مخلوق گفته شود و مذنب اعتزال بود و محفوظ بخین و مقف  
 همچنین مکتوب قرآن باشد کتابت نکات حکایت مکتوب باشد مقرر و کلام خداست عز و جل قرآن و قرارت صفت خدای باشد  
 محفوظ قرآن باشد محفوظ حفظ صفت حافظ باشد و اگر قرارت قدی را حکایت بهاری چه عین کلام خدای داری بیک  
 کلام و مشکل لازم آید و این نظر است بیک صفت دو موصوفت روان باشد چنانکه بیک حیات دو حیوان باشد و علم و قدرت همچنین  
 و حرکت و سکون همچنین و نظمای مسلمانان فرقی که میان افعال کرده اند و میان اقوال این گفته اند الفصل لا یتکدر و القول یتکدر  
 و یعود الثانی الی المعنی الاول و برین بسیار مسائل بنا کرده اند پس هر آن کسی که کلام گوید متکلم است و هر آن کلام او را باز گوید  
 حاکی است از حکم آن کلام است و لکن حکایت کلام را کلام گویند بلفظ چنانکه خدای تعالی گفت حتی یجمع کلام الله مصحف علیه السلام

کلا در محفل بزم آوازها را می شنید  
که در مجلس کشف کشف افغان

۱۲۵











مکرمات و آلات جوارح باز حق تعالی را متکلم گوئیم تا عجب خرس و آفت سکوت از وی نفی کنیم و مراد از کلام صفت گوئیم همچنانکه  
 عالم گوئیم تا جلال از وی نفی کنیم و مراد از علم صفت گوئیم و مراد از کلام صفت گوئیم چون خرس نفی کردیم و کلام ثابت کردیم پس  
 این جبروت و صوت گفتن حاجت نیاید از بهر آنکه حروف و صوت را جوارح باید مراد از جوارح گفتن روی نیست همچنانکه چون  
 عالم بگفتیم و علم بگفتیم و اعتقاد بگفتیم از بهر آنکه اعتقاد را قلب باید و مراد از قلب نیست و دیگر صفات هم برین قیاس است  
 برانیم و قال بعضی کبریا اعتقاد کلام له من تکلیم الحروف و معنول و من کان کلامه بلغة قلب فهم موصوفون بکلامه  
 سخن بگرفت که معنول باشد یعنی بعلت جوارح سخن گوید و هر کلام وی پس بیکه یکبار باشد مضر باشد اما آنکه گفت هر که  
 چون سخن بگرفت که بیکه معنول باشد از بهر آن گفت که حروف را از جوارح چاره نیست بعضی از وی حروف خلق اند چون  
 حروف و عین و عین و با و هر که گوید که گفته همه از صد آید و با آنکه حروف و بعضی حروف از اموات آید از زبان و دندان  
 و بعضی از لب آید چون میم و با و که بعضی ازین جوارح را علت افتد متکلم را گفتن آن حروف که از آن مخرج آید عاجز بود و کلام وی  
 ناقص گردد و اگر خلق الله را آخرین کرد آینه تاحرف را از مخرج خود بگرداند و از مخرج حروف دیگر آید نتواند و این نشان  
 عاجزان باشد نشان ضیقان و نشان محذوران محال التفسیر این باشد و معلول محدث ضعیف و عاجز باشد چون خدا  
 تعالی قدیم است و قدامت بوقی است و او را باشد که کلام وی حروف باشد اما آنکه گفت هر که سخن بر تقاب که بیکه مضر باشد معنی این  
 سخن آنست که هر کلام که آن حروف و صوت باشد و کلمات باشد متکلم بدان کلام مضر باشد نتواند سخن گفتن مگر کلام بعد کلام  
 و حرف بعد حرف و صوت بعد صوت و بیکیار جمع کردن و در حرف بیکیای جمع آوردن و دو کلمه بیکبار  
 گفتن عاجز باشد اگر گفتن ثانی تا از اول نپزد و از رو چون خدای تعالی مضر نیست و محتاجی و با هر خلق هر چه خواهد گوید بیکبار  
 پس درست شد کلام وی بر اعتقاد نیست و هیچ وجه کلام او را با کلام مخلوقان مشابیه نیست چنانکه دیگر صفات را و قال  
 طائفة منهم کلام الله تعالی حروف و صوت گروهی از ایشان چنین گفتند که کلام الله تعالی حروف و صوت است و زعموا انه  
 لا یعرف کلامه الا کلام الله و عوی کریم که نتوان شناختن کلام را که برین صفت مع اقرار هو الله صفة الله تعالی فی ذاته  
 با قرار ایشان که کلام صفت خدای است تعالی ذاتی نه فعلی و الله غیر مخلوق و کلام خدای تعالی مخلوق نیست و هذا قول جابر  
 الجعفی من المتأخرین این ساله و این طائفة کاین قول گفتند که کلام خدای تعالی حروف و صوت است با آنکه کلام خدا  
 را نمیگفتند و مخلوق نگفتند و از اهل سنت جماعت اند و لکن هر ایشان از اندر معنی کلام خطا افتاده است از بهر آنکه کلام صفت باشد که ذات  
 بوی شکل آید چنانکه چون علم صفت باشد که ذات بوی عالم آید و قدرت صفت باشد که ذات بوی تمام آید باز ایشان مرغاب هم برین قیاس  
 قیاس کردند چون دیدند که کلام بشا هر حروف است و صوت است و نیافتند هیچ کلام را الا حروف و صوت بر غائب هم برین قیاس  
 برانند گفتند بیکه کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد و لکن نه چون حروف و صوت و این تناقض است و خطاست از بهر آنکه اگر  
 کسی چنین گوید که من شاهد کلام نیافتم مگر حروف و صوت و بیکه کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد نه چون حروف و صوت و بیکه  
 لازم آید که من علم نیافتم بشا بیکه مقدار باید که علم خدای تعالی هم اعتقاد باشد نه چون اعتقاد و با و من قدرت نیافتم بشا بیکه  
 بالآلات و جوارح باید که قدرت خدای هم بالآلات و جوارح باشد نه چون آلات و جوارح و این خطاست با اتفاق درست شد آن

باید تمام جوارح حروف

نیز خطاست پس خدای تعالی عالم بگوئیم تا عبادت و قوت بگوئیم و قوت بگوئیم و آلات و جوارح و تکلیم بگوئیم و کلام بگوئیم  
 و حروف و صوت نه تا متناقض لازم نیاید و نیز تناقض دیگر بر بهر ایشان آنست که هر کلام یکبار آن حروف باشد حرف بعد حرف باشد  
 چنانکه یا گوئیم و آنکه وی این صفت دارد مخلوق باشد چه باشد بعد آخر انقضای اول تقاضا کند و حدوث ثانی انقضای اول  
 هر دو علامت محدث است و الله علامت قدیم که بر قدیم انقضای حدوث را نباشد پس چون مقرر آمد که کلام خدای تعالی قدیم است و  
 مخلوق نیست انقضای حدوث از وی نفی کردند و چون گفتند حروف و صوت است انقضای حدوث بروی روا داشتند و تناقض  
 ازین ظاهر تر نباشد و کلاصل فی هذا انه ثابت ان الله تعالی قدیم است و درت شد که خدای تعالی قدیم است و الله غنی شکر  
 بالخلق و الله غنی نیست بخلق من جمیع الرجوة از جمله رجوها که کلام صفت است صفات مخلوق و این و همچنین صفات  
 وی نه مانند صفات مخلوقان فیکون کلامه حرفا و صوتا کلامه حروف و کلام وی حروف باشد و صوت باشد چون کلام  
 مخلوقان یعنی چون ما فی الی تعالی گفتیم که هست از نیستی تعدی کردیم تا او را نماند هیچ مخلوق که بگفتیم که چنین کلام  
 او است بگوئیم همچون صفات بگوید از هستی تعدی کنیم تا نماند صفات مخلوقان گفته نباشیم پس اگر حروف و صوت  
 گوئیم کلام او را از هستی بر رجاء دیگر گذشت با شمر تشبیه افتد کلام او را با کلام مخلوقان نزدیکی که چون علم او را قدرت او را  
 بگفتیم بر رجاء دیگر تعدی کردیم الا گفتیم علم هست و قدرت هست و گفتیم علم چیست و قدرت چیست همچنین نیز گوئیم کلام  
 هست و نه گوئیم کلام نیست و لما ثبت الله تعالی کلاما لنفسه و چون خدای تعالی خود را کلام ثابت کرد بقوله و کلام الله  
 موسی تکلیما و قوله انما قولنا لشيء اذا اردنا ان نفعله ان نقول لکن فیکون و قوله حتى یجمع کلام الله بین آیتها درست شد که  
 خدای را عز وجل کلام است و جب ان یکون موصوفا به لیریل باشد که برین کلام موصوف باشد از بهر آنکه اگر کلام مراد را  
 نماند نشایسته اکنون نشاید بیکه او را کلام باشد که هر صفتی که مراد را نباشد هر که برین صفت موصوف نباشد پس  
 چون خود را بگوئیم موصوف کرد و روا نباشد که مراد را صفتی حادث کرد و باز بهر آنکه ذاتی محل حوادث نیست درست شد که مراد را  
 کلام صفت قدیم است و او کان کلامه کلاما لمحدثین اگر کلام وی چون کلام محدثان بودی لکان فی الاله موصوفا  
 بعضی من سکوت و اذنه اندازل موصوف بودی بعضی کلام چون سکوت و آفت معنی این سخن آنست که چون کلام  
 محدثان محدث است پیش از آنکه این کلام از آن متکلم بیاید یا ساکت باشد یا اندوی نماند باشد مانع او از کلام او را که مراد را  
 عز وجل محدث بودی همچون کلام محدثان پیش از آنکه کلام را حادث کردی موصوف بایسته بسکوت یا بر آفت پس چنین اجماع  
 است که خدای را عز وجل کلام هست و طاعت که هر که مراد را ساکت و با و نماند نشایسته گفتن درست شد که کلام وی ازلی است  
 و لما ثبت انه غیر متغیر و چون ثابت گشت که خدای متغیر نیست و جب ان لا یکون ساکنا ثم صار متکلما و اوجب ان نشایسته  
 که ساکت باشد و باز متکلم گردد و معنی این سخن الله اعلم آنست که هر یک از اینها شایسته تغییر شود و الله روی معنی حادث پیدا آید آلات  
 بنفس خویش محدث باشد از بهر آنکه بر قدیم تغییر و نیست و روا باشد که قدیم محل حوادث باشد چه اگر معنی بر قدیم روا باشد میان  
 قدیم و میان محدث فرق نماند و این یا کرده ایم پس چون با اتفاق ذات خدای تعالی قدیم است بروی تغییر و نیست اگر گوئیم  
 متکلم بود و باز متکلم نشایسته این تغییر باشد و ما درست کردیم که تغییر صفت محدث باشد نه صفت قدیم پس چون با اتفاق مراد را خدای تعالی















































خالق افعال خویش باشیم و خدای تعالی خالق من و با اتفاق همه مخلوقان ملوک خالق خویش اند آنکه ملک من پیش از ملک خدا باشد و اگر چنین باشد من غنی تر از وی باشم بلکه چه معنی باشد مگر قول خدای تعالی را و الله غنی عنکم انفقنا و چون چنین است درست شد که غیر خدای خالق نیست و بدین سخن نیز رمزی نیکو تر ازین هست و آن آنست که خدای تعالی خالق است بقدرت تمام اقدیم قدرت بندگان قدرتیست ناقص عرض کرد آنرا بدو وقت بقا و انباشته اگر بنده بدین قدرت خالق آمدی از خدای تعالی قادر تر آیدی و تمام قدرت ترا بر آنکه هرگاه کسی که کاری تواند کرد آن بابت تمام و کسی دیگر چنان کار کند بابت ناقص این کس قادر تر باشد پس چون قدرتیست از همه خلق قادر ترست و قدرت وی تمام ترست درست شد که خالق ویست و غیر وی خالق نیست و قد قال الله تعالی اجمعون الله شاکم خفوا لخلق الله گفتند هر شریک گفتند و آن شریکان همچون خلق من خلق آفریده فتنایه الخلق علیه السلام تا پوشیده گشت بر ایشان بر حق آفریده من کدام است آفریده شریک من کدام است خالق کل شیء بگو که آفریده کار همه چیزها خداست فتنایه لیسوا لخلق الله فتنایه لیسوا لخلق الله خدای تعالی خالق نیست و این راز برت پرستان از بهر آنکه ایشان مرخدای تعالی را شریک گفتند و خدای تعالی بطلان سخن ایشان را باید یکدیگر در بران حجت یاد کرد و گفت و اگر در شریک بودی آن شریک همچون من خالق بودی آنکه مخلوقات بر خلق پوشیده و گشته و مخلوق من کدام و آن شریک من کدام پس چون آفریده کار همه منم درست شد که هر شریک است پس خدای تعالی که شریک از خود فتنایه بنفی فتنایت درست کرد پس هر کسی که غیر خدای خالق را دارد و شریک ثابت کرد و بجای خدای تعالی بکار فران درست نیست و آفرین فصل و فائده نیکوست یک آنست که بر قول معتزلیان خدائی بت را ثابت کرده و فرعون را و امرد را از بهر آنکه چون خدا گفتند هر شریک نیست از بهر آنکه غیر من خالق نیست و نزدیک معتزلیان فرعون خالق افعال خویش است و همه بندگان بجهت خدایت ثابت گشت غیر خدای را شریک باید که ثابت کرد و ثابت بران ائمه با او اعتقاد نیست و یک ازین بدترینست که چون خدای تعالی گفت هر شریک نیست بت پرستان اقرار دادند با آنکه غیر خدای عزوجل خالق نیست با آنکه ایشان را بخدای تعالی معرفت نبود معتزلی که همین گوید که من بخدای عارفم خویشتم القبه نهادیم و چون اهل عدل و توحید می روی و او را در غیر خدای خالق گفتن و بت پرستان این را روا داشتند و منت بر توحید می نهادند و بدین تر از شریک شریکان باشد و قد قال الله تعالی قد افشاء الله فیها السب فافشاء الله فیها السب العباد گفتن بندگان را از بهر آنکه در دهم و رفتن بندگان فعل بندگان است اگر رفتن رونده مخلوق رونده بودی و نه مخلوق خدای بودی قد ناد است نبودی و قال الله تعالی خلقکم صا تعملون گفت شما و آنچه بهی کشید خدای تعالی آفرید خود را خالق افعال ما گفت همچنانکه خالق ما گفت درست شد که خالق عامل و خالق عمل هر دو خداست با آنکه و من مشر خلق فذل ان ما خلق شراب فرمود خدای تعالی بندگان خویش را تا بوی استعاضات آرد از بهی آنچه آفریده است دلیل گشت که خالق شرعیست همچنانکه خالق خدایست و نزدیک معتزلیان خدای خالق شرعیست گویند و انباشته گشتی تر از بهی از بهر آنکه کننده شرع مذموم باشد و خدای تعالی محمود است و مذموم نیست نه یعنی که هر کسی که از بندگان که شرعی کننده بران شرع گوید سید آید و این محکم است و مر این اصل نیست از بهر آنکه اول بار انکار نفس است که خدای تعالی گفت من شرع را خلق و دلیل بر بطلان آن دعوی آنست که خدای تعالی آفرید کار را بلیس است با اتفاق و اصل همه شرع او نیست چون روا باشد که اصل همه شرع را بیا فریاد چرا روا باشد که فعلی که آن شرع باشد بیا فریاد که بطلان این سخن آنست که چون عیسای آفرید که اندک از آفریدن آن عین شرع است

چون شیاطین و فرعون و فرود و آنچه بدینها اند شرع آفرید و این سخن که می گویند کنند شرع مذموم باشد دلیل برین بر شا هر جواب ازین آنست که هر چه از ما قبیح باشد و شرع باشد از خدای تعالی باید که بچنان باشد نه یعنی که اگر من دادم که بنده را از ان خویش شرعیست و هم که تا کسی را بکشد این فعل از من قبیح باشد و همین مذموم باشد و خدای تعالی دانست که آن کافران را که مرتجع و زکریا را علیه السلام بکشد اگر شمشیر یا آیه یا بند بکشد ایشان را شمشیر و او هم آیه داد و بروی ازین دادن پنج عیب بچنین اگر من کسی را آلت محبت دهم مذموم باشم و خدای تعالی کافران را زبان داد تا بدان کفر میگویند و چون سید آمدی است که بدان جز کفر نخواهد گفت و مرغود را قوت داد و دیگر کسان را مطیع وی کرد تا وی تصد آسمان کرد و تیر اند آسمان انداخت و فرعون را بیا فرید و او را ملک او را دعوی خدائی کرد و آب بر او ری روان کرد تا بر خلق دعوی آئیمت کرد و درست شد که خدای تعالی شرع کند و دیگر کند و هر دو از دست و آندین مسئله سرست و آن آنست که هر که چیزی را کرد که آن فعل از وی قبیح آید یا وی بدان مذموم آید از بهر آن بود که ملک کسان کرد تا پای از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هر چه کند از ملک خویش کند و بدی کسی امر نیست و بدین تصرف بروی دهن و گوشتی باز نگرد و آندین مسئله و نوع سخن است یک عتقاد درست کردن و دیگر ادب نگاه داشتن اما نصیب عتقاد آنست که فاعل خیر و شر خدای را دانی عزوجل تا اندر ملک می بادی شریک نگفته باشی و نصیب ادب نگاه داشتن آنست که نیکو میبایوی انصاف کنی و شر میبایوی انصاف کنی او را کوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا محمل یا مفصل مگر کوئی یا مشر یا سبب الفعالت و این چنان است که خالق بر همه ایمان خداست از عرش تا ثری اعتقاد این باید داشتن هر که هر چیز را از ایمان خالق غیر خدای گوید که فرمود با اتفاق باز بوقت انصاف کوئی یا رب العرش و الکوسق اللوح و القلم یا رب جبرئیل میکائیل اسرافیل و الملائکه و الروح یا رب آدم و نوح و ابراهیم و محمد و النبیین و المرسلین مگر کوئی یا رب الحجرات و العقارب و الحشرات و الخنازیر و لذایب هر چند خالق همه میست ادب نگاه داری بوقت انصاف پس بکفر و ایمان و طاعت و معاصی جواب نیست بجز او را خالق بافعال بگوئیم همچنانکه خالق ایمان بگوئیم یا بوقت تخصیص انصاف چیزها بوی مضایف کنیم و شر را مضایف نکنیم تا بایه ادب نباشیم و آن چنان است که ابراهیم علیه السلام گفت و اذا مرضت فمعه شیعین مرض بخریشتن انصاف کرد و شفا بخدای عزوجل هر چند مرض و شفا بی همه دوست تا زبان شکر باشد و زبان شکایت نباشد و باز گفت و لا تظلم من اغفلنا قلبه عن ذکرنا گفت طاعت ما را مرا از کار ما دل و را غافل کرد و ایندیم عن ذکرنا ای عن توحیدنا ای خلقنا الغفلة فیه خدای تعالی غافل کرد و ایندین دل بندگان بخود انصاف کرد و نزدیک معتزلیان خدای تعالی دل بیکس غافل نکرد و اندر چه اگر غافل کرد اند خداوند دل معذور کرد و دیگر چون خود غافل کرد اند و باز عذاب کند چو باشد و دور از فصل جبر از پیش قسمت و ایشان من اغفلنا اما اول نه شد و میگویند اغفلنا یعنی وجهنا غافلا و اضلالا ایمن گویند اضلالا ای جده و ضلالا و این هم نیست از بهر آنکه چنانکه خدای تعالی مر این کافران را غافل و ضلال یافت مگر او را نیز چنین یافتند و انبیاء او را چنین یافتند و ما نیز که مومنانیم او را چنین یافتیم و اتفاق است که نه ملائکه و نه انبیاء و نه مومنان کافران شاید گفتن که چنین اضلال و جده ضلال بودی چون شایسته گفتن اضلال الله اغفلنا الله شایسته گفتن نیز اضلال جبرئیل میکائیل علی الملائکه و النبیین چون اتفاق است که این فتنایه گفتن درست شد که اضلال خدای را معنی نداشت که ایشان گفتند چه معنی آنست که گفتیم که خدای

سبحان من لا یغفل عن شیء و لا یغفل عن خلقه











































و لکن من الله تعالى عن ذلك و گفت که خدای تعالی هر چه بتری کند واجب کند که قدرت خدای تعالی را نهایت باشد آنچه در زیر  
 وی باشد پس هر چه در وی غیر خدای تعالی واجب کند معنی این سخن آنست که چون هر چه بهتر آن کند از آنچه بیشتر بتری و دیگر  
 نماید قدرت با خدای تعالی و چون هر چه بیشتر نماید از خدای تعالی بیش از آن که بخواهد که بهتر از آن کند نیاید که اصل بتری  
 و دیگر اصل نباشد که این صفات عاجزان باشد پس چون قدرت خدای تعالی را نهایت نیست هر چه کرد بهتر از آن و بیشتر  
 از آن توان کرد و هر چند در اندر خدای تعالی بیش از آن ماند و عطا دادن مراد هرگز عاجز نگردد باطل گشت قول آن  
 کسی که گفته که هر چه از هر چه که پیش چیزه نماید که بکند که انداخته بود عطا الله الصلوات علیک فلیس الله الغنی عنی  
 یعنی معنی غایت باشد چون غایت خوبی که در نهایت رسید از غایت از آن سوی چیزه نماید که بکند فلما ادا ذات برزیده  
 علی ذلك صلاحه بقدر علیه که بخواهد که بفرزاید از این راه آنچه که صلاح و دیگر قادر نباشد بر آن و لکن بعد از  
 اعطاهم ما یعطیه و مقایص صلح و نیاید پس از آنکه بداد مراد از این راه آنچه که صلاح ایشان اندران  
 است تعالی الله عن ذلك عدا کبر و او جمله این سخن آنست که چون خدای تعالی مراد او آنچه بتری من است پیش  
 آنچه نماید از خدای تعالی خواستن و این در بندگی و نیاز بستن است و نیز چون بداد مراد آنچه بتری من است بهتر از آن  
 چیز نماید که مراد بداد پس خدای تعالی هر یک که بخواهد که بهتر از آن و بیشتر از آن تواند بداد و هرگز از دست بماند  
 که در دست شکست قول با صلح باطل است و اجمعوا ان جمیع ما فعل الله تعالی بعباده من الاحسن والاصح والاسلم  
 و الامان والهدایة والطمع تفضل من تعالی و اجمع است ماین طایفه را که هر چه خدای تعالی کند باینکه کان خویش  
 از نیکی بی هر فضل است از هر آنکه خدای تعالی خود الفضل و صفت کرد و گفت و نه ذو الفضل العظیم و گفت و لا  
 فضل الله علیه و حجت ما انک متکون لحداد او تفضل ان باشد که اگر کند و او باشد و بگردن است او را باشد و اگر  
 کند او را باشد بگردن کس را بر روی حجت لازم نیاید فضل آن خویش و او باشد آن غیر بوی رسانیدن آن که از آن  
 حق واجب باشد فضل کردن پس خدای تعالی گفت اگر فضل من نیوی و حجت من بر شما که از شما نرسیده درست شد  
 بتری کردن بوی واجب نیست و نه فعلی که آن مکان جاثا و اگر کرد و او بود از هر آنکه تفضل معنی فضل عادل  
 باشد نه جابر و لیس ذلك علی الله بواجب کان ما یفعل فی واجب علیه لکن مستحقا للمحمد و الشکر لیکولی کردن  
 باینکه کان بر خدای تعالی واجب نیست و اگر چیزه از نیکی بیا بوی واجب بودی مستحق بودی مراد و شکر معنی این سخن آنست  
 که چون بر کسی حق واجب باشد که پس از آن حق بوی رساند مراد حق شکر کردن واجب نیاید باز چون بر کسی حق واجب نباشد  
 و نیکی بکند با کسی بر آن کس شکر واجب شود پس چون هر خلق متفق از این راه و او را بر شکر کردن خدای تعالی بر دادن ایمان  
 درست شد که دادن ایمان بر روی واجب بود و لکن فضل بهر تا بر خلق شکر واجب آید و اندرین مسئله سرایت که هر که آن سر بر  
 بروی روشن شود که بهتر از ایمان خدای تعالی انشا الله و آن سر و است که ایشان هم از خوشترین بندگان خدای تعالی نگردد که  
 تا ما چنین کنیم که خدای تعالی گفته خدای را اندر بندگی دارند و از اهل سنت و جماعت از خدای تعالی بخود نگردد که بفرمود  
 وی نباشد آنچه از آنچه بیا پس نزد یک ایشان خدای تعالی توجع بندگی است و نزدیک بندگی شیخ خدای است عز وجل و

و لکن من الله تعالى عن ذلك

باشد که بندگی اصل باشد تا خدای تعالی توجع بندگی کرد که خدای بود و بندگی ماند و بندگی ماند و بندگی ماند و بندگی ماند  
 نه سابق توجع لاحق و هموار و فانی توجع باقی باشد نه باقی توجع فانی و اجمعوا ان التوابع العباد لیس من جهة الاستحقاق و اجمع است که  
 ثواب بر طاعت و عقاب بر عصیت از روی استحقاق نیست لکن تمام وجه تسمیة و الفضل و العدل و لکن ثواب عقاب نیست  
 خدای تعالی واجب آمد ثواب دادن از روی فضل است و عقاب دادن از روی عدل است معنی این سخن آنست که بر بنده هیچ واجب  
 نیاید الا با نیاج است تعالی اگر امر نکرد که بر بنده هیچ فعل واجب نیامد و اگر نمی نکرد که امتناع از هیچ فعل واجب نیامد و اگر  
 نیست بر خدای تعالی کس ثوابی و لکن ثوابی که در عقاب کردن و لکن ثوابی که در عقاب آمد و عقاب آمد و عقاب آمد و عقاب  
 واجب که و این که واجب که در ثوابت خویش واجب کرد و باستحقاق بندگان و وعده ثواب کردن فضل است و وعده عقاب  
 کردن عدل است و فضل و عدل هر دو واجب اند از هر آنکه اگر عادل عدل نکند و فضل کند و اگر متفضل فضل خویش  
 منع کند او را رسد باز اندر کتاب اشارت کرد و بگوید که لا یستحقون علی اجر او منقطع عدل با اجماع  
 و افعال معدودة ثوابا لکن از هر آنکه بر جریمه منقطع عذاب و اجماع واجب نیاید و بر فعل منقطع ثواب و اجماع غیر معدود واجب  
 نیاید و درین فصل می بیان کند که عقاب بیشتر خویش نماید که اگر باستحقاق بندگی نماید هم چند مدت کفر عقاب پس بود  
 و اگر ثواب باستحقاق ایمان و ادبی هم چند مدت ایمان ثواب پس بود و چون ایمان و کفر و طاعت و عصیت هر دو در منقطع  
 با تقطاع بند و ثواب و عقاب مؤبد درست شد که در وجوب بیشتر خدای تعالی بود و فعل بند و این اصل غریب است و حجت  
 است که باید که در و باز از یک معتدلیان ثواب و عقاب فعل بنده و واجب آمد و ما را استیست درین مسئله که گویم مقدار عقاب  
 به قدر فضل نیست نه یعنی که اندر دنیا مقدار اقامت حد بقدر جانیست نیست غیر قطره آتش و عقوبت هشتاد و یک یا هشتاد و  
 از مدت شرب آمد و اجماع پیش از مدت شرب آمد و در هر یک که بدو منقطع به لازم آید و منقطع پیش از قطع دزدی آمد و بر تار کردن  
 در حال احسان و هم واجب آمد اجماع پیش از مدت شرب آمد و در هر یک که بدو منقطع به لازم آید و منقطع پیش از قطع دزدی آمد و بر تار کردن  
 عز وجل عقوبت بر جریمت چند است که در وی خواهد چون بشاهد چنانچه بود زیادت کردن الم عقوبت و مدت وی بر لذت جنسیت  
 و مدت وی از خدای تعالی این علم نباشد و دنیا بقیامت نیز جایز نباشد و ظلم نباشد با اهل معرفت اندر تالیف ثواب عقاب  
 سخن گفته که حکمت آن چیست که بر کفر منقطع عقاب و اجماع آید و برایان منقطع ثواب و اجماع آید که گفته که کفر کافر بخدای تعالی  
 بود ادبی از بهر این عقابش و اجماع آمد مؤبد و ایمان مؤمن بخدای تعالی بود ادبی از بهر این ثوابش مؤبد آمد و دیگر حکمت آنست  
 که درین هر چند ایمانش و طاعتش بر کفر منقطع شد اعتقادش مؤبد است و کافر هر چند کفرش و عصیانش منقطع گشت اعتقاد  
 مؤبد است از بهر آنکه اعتقاد مؤمن است که اگر جاد و ان برید از ایمان برنگردد و اعتقاد کافر است که اگر جاد و ان برید از کفر  
 برنگردد و نفس ثواب ایمان است و باید بتباید نیست و اعتقاد و نفس عقاب نفس کفر است و باید بتباید نیست و اعتقاد  
 از این سخن گفت پیغمبر علیه السلام بنده المؤمن خیر من عمله و بنده الکافر شر من عمله از بهر آنکه ثواب عمل یافت و باید ثواب  
 بر نیست و باید ثواب بهتر از نفس ثواب و نفس عقاب عمل یافت و باید آن بر نیست و باید عقاب بهتر از عقاب نیز گفته اند  
 که باید ثواب و عقاب از بهر آنست که انقطاع عذاب خوشتر از همه نعمتها و انقطاع نعیم سخت تر از همه عذابها اگر عذاب بر کافران

و لکن من الله تعالى عن ذلك



منقطع کردی چیزه داده بودی ایشان را خوشتر از نعمتهای بهشتیان و اگر نعمت بر بهشتیان منقطع کردی چیزه داده بودی مرا ایشان را  
 سخت تر از عذاب و در میان انگاه با دوست چیزه کرده بودی بتر از انگاه با دشمن و با دشمن چیزه کرده بودی خوشتر از انگاه با دوست و  
 اندک حجت با دوست بتر از دشمن کردن و با دشمن بتر از دوست کردن لاف حکمت نباشد تا که هر چه گفته اند الفراق بعد الوصال  
 شدن من کل عذاب و الوصال بعد الفراق اطیب من کل نعمه و کجوه و انوار عذاب جمع من فی السموات و الارض الهم  
 ظالمه و اجتماع من مرابل سنت و جماعت را که اگر خلق بهشت آسان فرمایند راعذاب که ظالم نباشد و با دشمن و با دوست یک معترضان اگر  
 ثواب و بدی جماعت یا عذاب که بدی جماعت نباشد و با دشمن و با دوست یک معترضان اگر عذاب که بدی جماعت نباشد و با دشمن و با دوست یک معترضان اگر  
 عذاب بر جنایت ظلم بودی چون کفر که روزه را عذاب جاودان آید و با اتفاق ظلم نیست آن زیادت در عذاب که عذاب کردن  
 به جنایت ظلم نباشد باز گفت و عذاب خلیج و کافران البتة لعین ذلک محکما و اگر همه کافران را بهشت اندر آورد  
 از وی محال بود از بهر آنکه نعمت و برکت و اندر نعمت او را شریک نیست و بتر از وی آمر و تاجی نیست آن خویش هر که را در  
 محال نباشد یا گفت که لا تخلف خلقه و لا امواله از بهر آنکه خلق مراد است و اموال را اندر ملک خویش تصرف چنان کند که  
 او را باید و امر چنان فرماید که خود را به و اندر آوردن کافران اندر بهشت بجا می آید و آن آدم ایشان اندر صلب می  
 محال بودی و اگر اندر آوردن بهشتیان مطلع به و رخ محال بودی که دشمن بصراط اندر میان و در رخ و نبودی چون بیکت  
 رو بود محال نبود از اوقات و با باشد محال نباشد و این هر دو بر اصل است ایما به معترضان هر دو را بیکر اند و بعضی  
 اهل سنت و جماعت اندرین سخن گفتند اندر آوردن کافران اندر بهشت اندر صلب آدم از پیش آدم و پیش آدم  
 و خطاب کرد آنست بر یکم باز با پشت آدم پرو آدم را به بهشت اندر آورد و ایشان اندر بهشت وی حکمت آن بود و الله اعلم حق  
 دانست که از کافران اندر دنیا سوخت بسیار آید و با خلق حق گوئی بسیار کند ثواب تعبیل کرد تا بقیامت مرا ایشان را محال ماند  
 و برین قیاس حدیث الطیث گفتند که از اموال خود خواست تا او را از آن در بهیم تا قیامت و بر در با خدمت کرده بود این مقدار مراد  
 بر ادبش تا خلق بداند که ماضی دشمن همی ضائع کنیم خدمت دوست که ضائع کنیم و در که دشمن بومنان بصراط حکمت است  
 که از ادبی نمی گفت خالی نه اندر و اگر خلاف جفای نیست باری از تقصیر اندر و خالی نه اندر بهر که دشمن بر صراط انعمت نموده  
 و بخون و دین عذاب مبتلا کردند تا بر ایشان محصل تقصیر و خلاف نمائند از نعمت بهشت مزه بردارند و هر چه چنین گفتند که  
 کافرو مؤمن اندر بهشت آدم جبرگشته بهر بر میخفتند و عصیان مؤمن از جمله شومی و جاویرت که فراموش از قصد مؤمن بخلاف طواف  
 خویش و چیزیکه بر دوست که و کرد از بزرگت جاویرت مؤمن آمد از قصد و انقضا لاجرم اندر قیامت خیر کافران را و بهشت  
 برکت ایشان بود و تقصیر مؤمنان بر کافران نموده که تا به شومی ایشان بود چون با کافران هیچ چیز نه از عذاب چگونه بهر که رستن  
 از عذاب را سبب خیر است و چون به مؤمن هیچ نه تا به شومی چگونه متعجب شود که انقضا نفعیم را سبب خیر است و نیست سنی قولی غیر عذاب  
 یا قیام مؤمن و مؤمنه یوم القیمه بهودی و یهودیه فیقول یارب هذا فی من النار که روا شده که کسفته بیکانه خدای  
 مؤمن کرد و اولی ترا که خدای را عز وجل زن و فرزندان که میقدای مؤمن کرد و دکنه خبرانه نفعیم المؤمنین ابدا و بعد از کافران  
 ابد او لکن خدای خبر کرد که مؤمنان را اندر نفعیم ابد دارد و کافران را اندر عذاب ابد دارد و هو صادق فی قوله و خیر صدق دوست

اندر کفایت صادق است و خبری راست است خلاف روا نباشد و خوب ان یفعل لعلک و احب کشت که آنچه گفت با ایشان  
 کینه که بگوید غیبه که لایکذب فی قوله و جز آن روا نباشد از بهر آنکه وی اندر قول خویش دروغ نگوید تعالی شاهد علی علو  
 کینه که جمله معنی این سخن است و الله اعلم اندر پیش و در فصل سخن یاد کردیم آنرا استحقاق ثواب و عقاب با افعال بندگان نیست  
 و لکن به نسبت حق است تعالی و تقدس بهر چه بخواهد بندگان نیست لکن خبر خداوند است که وی خبر کرد که چنین بود و بر سر دروغ  
 و اینست چون واجب است که هر چه وی گوید صادق باشد بهر چه واجب صدق وی واجب کشت و ثواب عقاب و دیگر فصل است که  
 یاد کرد که اگر بهر خلق را عذاب کینه او را سید و اگر بهر خلق رحمت کردی نه کرم وی بخوبی آید و فصل و عدل می آید همان  
 نیامدی پیش از آنکه خبر کرد که مؤمنان را نعمت کینه ابد و باوین را عذاب کینه ابد و لکن چون خبر کرد که با دوستان چه نعم و با دشمنان چه کینه  
 و خبر و صدق است خلاف روا نباشد و واجب کشت صدق خبر را بهر چه استحقاق بندگان را در رحمت این حکمت است که همه را عذاب کردن یا  
 بر همه رحمت کردن دوست با دشمن بر یکسان است و آنکه دوست با دشمن را بر یک حکم نباشد اگر دوست را محصل دشمن آرد و دشمن را محصل  
 دوست آرد و خود بر خیر بود و اگر از خود بود و اگر دوست یا دشمن را دشمن است که با وی امید ماند و اگر دشمن را دوست  
 امید ماند و خدای بود و اگر دشمن را دشمن است که با وی امید ماند و اگر دوست یا دشمن را دشمن است که با وی امید ماند و اگر دوست  
 دشمنی را هیچ مکافات ماند چون با دشمن آن کرد که با دوست دوستی ضایع کشت و چون با دوست همان کرد که با دشمن دشمنی  
 ضایع کشت و اگر دشمن را بهر محصل آورد با دوست چه کند که از فضل برتر صفت نیست از محققان این جا نباشد که اگر  
 چنین کند دوست اندر دشمن پس از کرم الکریم و اعدا الین یکم را با باشد و اندر نماید ثواب عقاب محصل یاد  
 کنیم از اینم که شکیو روان است که بند دو صفت دارد در عین عدم و عدم بعد الوجود است و او را نهایت آمد و انتها  
 او را انقطاع آمد و با حق تعالی دو صفت دارد در عین اول و بریت با آخر و در و نه با نبوده آید و ثواب و عقاب از  
 حق تعالی نگذاشته ای آید و تقاضای باید تا در خود صفت وی باشد و آنکه از تقاضای آید تا تقاضای آید تا تقاضای آید تا تقاضای آید  
 کلام علی کلامه این باشد و اگر از تقاضای فعل آید می رود با باشد از بدی ثواب تقاضای را با باشد چون ترا بدار است فعل ترا نیز  
 ابتدا است و چون ترا نهایت است فعل ترا نیز نهایت است تا آخر و اندر خور اول تبار است و چون ترا ابتدا نیست قضای ما  
 ازلی آمد و چون ترا آخر نیست ثواب و عقاب ما بهی آمد تا آخر و اندر خور اول تبار است و چون ترا ابتدا نیست قضای ما  
 وفاقا بصورتی که این موافق القضاء فی الازل و نیز گفت که لایکذب فی قوله و جز آن روا نباشد از بهر آنکه وی اندر قول خویش دروغ نگوید تعالی شاهد علی علو  
 یعنی اول تاثیر محبت ازلی بود با ثواب ابدی برم و اول تاثیر عداوت ازلی بود با عذاب ابدی برم و هر چه چنین  
 گفتند که تا به ثواب و عقاب را حکمت نیست که هر چند کافران کفرش نبود اندر ازل علم با کفر زلی بود و بر تقضای علم با  
 کفر وی عداوت ما بود و ازلی چنان بود که وی که اندر ازل بعلم ما را بهی بود گفت چون جفاش ازلی بود عذاب ابدی  
 کشت و هر چند مؤمن نبود ایمانش نبود و ازلی علم با ایمان وی بود ازلی و بر تقضای علم با ایمان محبت ما ازلی چنان بود  
 که وی که اندر ازل بعلم ما را بهی بود گفت چون جفاش ازلی بود ثواب ابدی کشت پس ایمان از محبت آمد و محبت  
 از علم و کفر از عداوت آمد و عداوت از جهل علم بر عالم بهر آنکه اندر هیچ عیب و بروی حاست و تا خلق بداند که بهر بیت حاست

ای بند خدای رحمت است



































از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت وجعل المؤمن هرات قلبه ووجهه الكا فمره قلبه معنی این خبر ابروت انده از بهر آنکه  
 مؤمن از روی او میباید که کافر بر روی او پدید آید و نفاق منافق در روی او پدید باشد که به این اقیامت باز برودند گفتند  
 که سفیدی می مومن اقیامت قریبایان دل در دست که در دنیا داشته بود سرست اقیامت ظاهر کرد و سیاهی روی کافر و قیامت ظلمت  
 کفر و است که در دنیا در دل داشته بود پس سری چرا شده خبر از بهر آنکه سیاهی از سیاهی اخص بر روی مؤمن پیدا باشد ظلمت  
 نفاق در روی بنده کافر و منافق پیدا باشد بدلیل قول خدای تعالی آنجا که میگوید سیاه می شود و جوهر هم من اثر السجود و لکن  
 تا آنکه بنده را اینانی نباشد که آن دین اگر دعوت پیغمبر علیه السلام نیستی که از خدای تعالی بهر دعوت خواست و اخلاص و معصیت از امتنان  
 او برگرد پس رسوایان که در میان این خلق و این امت پدید آمدی تا بر زبان چنین گفته اند که سرخ پیشینیان ظاهر بود و مسخ  
 این امت باطن و قول لا احب ان اموت حیث اعرف عفافه ان لا یقبله الا رض فاکون شخصه سری سقطی چرا شده  
 میگوید بخوابم که جانی میرم که مرا شناسد از بهر آنکه ترسم که در زمین فراموش پذیرد و برود و اگر در این ادب دگرگانی خویش گفت بر من خویش  
 که خود را بدترین خلق میدانست اگر خوشترین را بدترین خلق ندانست بخویشتم این کمان نیرنگ از بهر آنکه دیده بود و دین کمان  
 بر روی و این در امتان پیشین بوده است فی خدای تعالی این امت را چنین رسوایان را میباید که داشته است و شد و الحمد لله و هو  
 حسن الناس ظنا به و هو حق لیس من سعاده رضی الله عنه من لم یحسن بالله ظنه لوقر بالله عینه و ایشان از  
 بر خلق بخدای خویش نیکو گمان تر باشد چنانچه بن معاذ حمد الله که بر کربا بخدای عزوجل گمان نیکو نباشد چشمش بخدای عزوجل  
 روشن نکرد و این موافق قول پیغمبر علیه السلام با اگر گفت یقول الله افاحسن ظن عبیدی فی فیظن بی ما شاء و در قند  
 یوسف علیه السلام آورده اند که زنی را چنین گفت که شوی تو بمن گمان نیکو بود و گفت عسلی ان یثقلنا او نخفنا و لدان من کمان  
 او را علف نکند چون مخلوقی گمان نیکوئی که کافر از خلاف کند خدای تعالی اولی تر که گمان نیکوئی مومن را خلاف کند و گمان نیکو  
 یکس از نظاره کرده او باشد و من بهر خدا این باشد و آنکه یکی معاذ میگوید هر کس بخدای تعالی گمان نیکو نباشد چشمش بخدای  
 تعالی روشن نکرد و هم از بهر این خبر میگوید که هر کجا خدای تعالی بایستد در فرود گمان او کار کند چون بد گمان باشد با او بکند و هر کرا  
 از خدای تعالی به پیش آمد هرگز چشمش روشن نکرد و دیگر معنی آنست که گمان بد دشمنان برود و گمان نیکو و ستان نشانی  
 چشم از دوستان آید نه از دشمنان بد گمانی نشان تقدیم عداوت است و نیکو گمانی نشان تقدیم محبت است و هو اسوء الناس  
 ظنونا بالفسهم و انشد هم از راه کلا یرونها اهل الشی من الخیر کلا دنیا و الاشیان از همه خلق بد گمان تر باشد  
 و از بهر خلق تن خویش را خوار کرد و اندوختن خود را سزای هیچ نیکوئی نه بیند و دینی نه دنیاوی او بهر آنکه نفسی که بر اصف  
 آن باشد که چون یوسف علیه السلام با جلالت او کوید هم ابر غی نفسی ان النفس لا تتار بالستوه چون صفت نفس غیران  
 علیه السلام چنین باشد صفت نفس غیر این چگونگی باشد پس محبت این طایفه با نفس بران سبیل باشد که از دنیا بیرون شوند  
 و دیگر او نفس نفس بر سر هر نفس غلبه اگر هم طاعت مست بروی این نباشد که هرگز دشمن این نباشد بدو بلکه  
 کرد و پس مومن با نفس دشمن است و خدای تعالی را دوست و دشمن هر کمان بد روی نیست و بدوست هر کمان نیکو روی است  
 بر کار دوست بکار باشد دشمن سازد از بهر آنکه چون با دشمن صحبت کنی از دوست بتراند و هرگز دشمن صحبت کرد و دوست را

و ان الله لا یغفر ان یشرك به ما شرف عت مکر عاصیان رکن شفا عت حق است هر کس که با خدا باشد  
 به نیستی که باشد و چند باشد به نیست شفا عت ان شفا عت حق است هر کس که با خدا باشد  
 و اقر و بالصرای و انه جسر ید علی جهنم و قران بهر آنکه حق است و آن صراطیست که بر روی بکشد باز متراشیده است  
 و در ویل صراط دل نماند و نه خدای تعالی میان بد گمان و او کند صراحت و او کردن است از بهر آنکه بهر ایشاق آنست که بر کبر و  
 در این نیز بر روی و چون صراط نماند به بیرون آمدن از درون فقر بایمان پس صراط بر سر گذشت و این لازم نیاید باز نزدیک  
 اهل حق صراط حق است و بیرون آمدن از درون فقر حق است بهر آنکه خدای عزوجل یا شفا عت پیغمبر علیه السلام عاقله عاقله  
 رضی الله عنه ایامه و تدرک لارض غیر الارض فاین الناس یا رسول الله فکان علی الصراط و صراط را یک کناره بهر دست  
 قیامت و یک کناره بر آستان بهشت چون خلق از وشت قیامت بر صراط بگذرند خدای تعالی زمین را بدل کند بهر خلق  
 در بهشت نماند و در وشت صراط از پیغمبر علیه السلام اخبار با آمده است و خبر آمده است بضرر بالصرای علی جهنم احد من  
 الشیث و اذق من الشعر علی طریفه کلالی کافا خلیف الشیثان لا یعرف عظمه الا الله و علی حافیه الملائکه  
 قیام بقولون رت سلم یقال لهم انجوا بقدر انما که تهمی خبر را کرده ایم و نیز در خبری آمده است از پیغمبر علیه السلام در  
 صراط و کنت الف عام هبوط و الف عام فی جهنم و الف عام صعود الی الجنة و در خبر دیگر آمده است از پیغمبر علیه السلام  
 که گفت ان الجنة سبع جصول و لیس منها مسیر ثمانية عشر الف عام و الثانی بن علی بن جعفر الاون و الثانی بن علی بن جعفر الاون  
 الثانی بن علی بن جعفر الاون و الثانی بن علی بن جعفر الاون و الثانی بن علی بن جعفر الاون و الثانی بن علی بن جعفر الاون  
 الرابع بصوم شهر رمضان و علی الخاف من الوضوء و لا خف من الجنابة و علی السادس بیدار والدین علی السابع  
 بظلم العباد و غیره ترت گمان که از راه او دریم و خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط  
 فتمت النار تحت قدمه که فخر لا یحسد علی الطریق فبقول شارحنا مؤمن فقد اطفا نوراً طبعه و اقر و بالمیزان و ان  
 اعمال العباد یوزن كما قال الله تعالی فمن ثقلت موازينه فاولئك هم المفلحون و من هفت حواریه و وثق الذین

از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت وجعل المؤمن هرات قلبه ووجهه الكا فمره قلبه معنی این خبر ابروت انده از بهر آنکه  
 مؤمن از روی او میباید که کافر بر روی او پدید آید و نفاق منافق در روی او پدید باشد که به این اقیامت باز برودند گفتند  
 که سفیدی می مومن اقیامت قریبایان دل در دست که در دنیا داشته بود سرست اقیامت ظاهر کرد و سیاهی روی کافر و قیامت ظلمت  
 کفر و است که در دنیا در دل داشته بود پس سری چرا شده خبر از بهر آنکه سیاهی از سیاهی اخص بر روی مؤمن پیدا باشد ظلمت  
 نفاق در روی بنده کافر و منافق پیدا باشد بدلیل قول خدای تعالی آنجا که میگوید سیاه می شود و جوهر هم من اثر السجود و لکن  
 تا آنکه بنده را اینانی نباشد که آن دین اگر دعوت پیغمبر علیه السلام نیستی که از خدای تعالی بهر دعوت خواست و اخلاص و معصیت از امتنان  
 او برگرد پس رسوایان که در میان این خلق و این امت پدید آمدی تا بر زبان چنین گفته اند که سرخ پیشینیان ظاهر بود و مسخ  
 این امت باطن و قول لا احب ان اموت حیث اعرف عفافه ان لا یقبله الا رض فاکون شخصه سری سقطی چرا شده  
 میگوید بخوابم که جانی میرم که مرا شناسد از بهر آنکه ترسم که در زمین فراموش پذیرد و برود و اگر در این ادب دگرگانی خویش گفت بر من خویش  
 که خود را بدترین خلق میدانست اگر خوشترین را بدترین خلق ندانست بخویشتم این کمان نیرنگ از بهر آنکه دیده بود و دین کمان  
 بر روی و این در امتان پیشین بوده است فی خدای تعالی این امت را چنین رسوایان را میباید که داشته است و شد و الحمد لله و هو  
 حسن الناس ظنا به و هو حق لیس من سعاده رضی الله عنه من لم یحسن بالله ظنه لوقر بالله عینه و ایشان از  
 بر خلق بخدای خویش نیکو گمان تر باشد چنانچه بن معاذ حمد الله که بر کربا بخدای عزوجل گمان نیکو نباشد چشمش بخدای عزوجل  
 روشن نکرد و این موافق قول پیغمبر علیه السلام با اگر گفت یقول الله افاحسن ظن عبیدی فی فیظن بی ما شاء و در قند  
 یوسف علیه السلام آورده اند که زنی را چنین گفت که شوی تو بمن گمان نیکو بود و گفت عسلی ان یثقلنا او نخفنا و لدان من کمان  
 او را علف نکند چون مخلوقی گمان نیکوئی که کافر از خلاف کند خدای تعالی اولی تر که گمان نیکوئی مومن را خلاف کند و گمان نیکو  
 یکس از نظاره کرده او باشد و من بهر خدا این باشد و آنکه یکی معاذ میگوید هر کس بخدای تعالی گمان نیکو نباشد چشمش بخدای  
 تعالی روشن نکرد و هم از بهر این خبر میگوید که هر کجا خدای تعالی بایستد در فرود گمان او کار کند چون بد گمان باشد با او بکند و هر کرا  
 از خدای تعالی به پیش آمد هرگز چشمش روشن نکرد و دیگر معنی آنست که گمان بد دشمنان برود و گمان نیکو و ستان نشانی  
 چشم از دوستان آید نه از دشمنان بد گمانی نشان تقدیم عداوت است و نیکو گمانی نشان تقدیم محبت است و هو اسوء الناس  
 ظنونا بالفسهم و انشد هم از راه کلا یرونها اهل الشی من الخیر کلا دنیا و الاشیان از همه خلق بد گمان تر باشد  
 و از بهر خلق تن خویش را خوار کرد و اندوختن خود را سزای هیچ نیکوئی نه بیند و دینی نه دنیاوی او بهر آنکه نفسی که بر اصف  
 آن باشد که چون یوسف علیه السلام با جلالت او کوید هم ابر غی نفسی ان النفس لا تتار بالستوه چون صفت نفس غیران  
 علیه السلام چنین باشد صفت نفس غیر این چگونگی باشد پس محبت این طایفه با نفس بران سبیل باشد که از دنیا بیرون شوند  
 و دیگر او نفس نفس بر سر هر نفس غلبه اگر هم طاعت مست بروی این نباشد که هرگز دشمن این نباشد بدو بلکه  
 کرد و پس مومن با نفس دشمن است و خدای تعالی را دوست و دشمن هر کمان بد روی نیست و بدوست هر کمان نیکو روی است  
 بر کار دوست بکار باشد دشمن سازد از بهر آنکه چون با دشمن صحبت کنی از دوست بتراند و هرگز دشمن صحبت کرد و دوست را















































































ایشان نفسی گفتند که ایشان خود را بل آشتی نمیزدند با این است ابرایان کجا داشت مایل عقد دوستی بر جای داشت  
 آشتی داشت ایندین برین مصطفی علیه السلام استی امتی گفت چون بنظران دیگر نظاره جنگ حق کردند با امتان خوشی حکم شسته  
 نه شفیق و چون مصطفی نظاره آشتی حق گشت با امت خوش شفیق گشت نه خصم دیگر که حق تعالی اصل آشتی بر جای داشت آن  
 ایمان است و انکاجنای این است نعت جنای همه خلق کرده از به خواری کردن از بران کرد تا دو چیز بدید آید مژده دوستی حق  
 و جاه شفاقت شفیق علیه السلام شد باز که چنین گفته است انجا اوز عن الجفء علی قدر المحبة وعظم الجفء علی قدر عظم  
 جاه الشفیق از جنای بسیار در گذشتن دلیل آنکه محبت است و جنای بسیار بشفیق بخشنیدن دلیل جاه شفیق است و اگر چه  
 گفته اند که محبت بدون معراج و الله اعلم است که تا که امتی و عطائی که او را و امتان او را خود بداد و خود بدیو اسلحه و غیره  
 است که چون جبرئیل علیه السلام سید السدة المنته بر دو نفر پیش بروند و جبرئیل بایستاد و او را گفت حتی بکمال عجب  
 بستی خدای خود خوش را محمد گفت التحيات لله والصلوات والطيبات همه با او راست و خدایت همه خلق او راست  
 و همه سخن پاک و نیکو ساز او راست از خدای تعالی جواب آمد که التلاوة علیک یا النبی و رحمة الله وبرکاته سرگودی  
 چهار بعضی بستان صلوات و تحیات طیبات آوردی سلام و نبوت و رحمت و برکت باز بر او از معنی بود که این است هر روز  
 در زیادت گشتند که وقت مناجات برکات جواب آمد و در برکات و معنی است نفس برکات زیادت واجب کند و نقصان  
 واجب نکند و دیگر برکات جمع گفت و رحمت سلام و نبوت و حمد آن اگر او از این برکت وقت بودی و حمدان بودی بیرون  
 سلام و رحمت و نبوت گنج یار کرد تا به عصری و قرنی دریا و چون برکت حق در میان هر قرنی بر جای باشد محال باشد  
 زوال یان با وجود برکات چون مصطفی علیه السلام اندین شنید گفت استدره علینا سلام بر ما با از اول حدیث خوشی  
 تنها گفت چون ما در شنید حدیث خوشی و آن امت بگفت امر که تا اکنون همه حدیث خوشی تنها میگفتی اکنون علینا  
 میگوئی گفت زیرا که بکاف علیک مرا خست بکردی و گفتی بر تو باد پس من هر چه خواهم در دوستان را  
 بچنین است با نسا و آنرا بچشم ترازین است که حق سبحانه و را میگوید التلاوة علیک یا النبی و رحمة الله وبرکاته  
 بر غم می دوست برکت نیست علینا چیست گفت خداوند اگر شخص با من منید انیایت من اندل میت خوشی ابر خصوص  
 را و کرد و نه می بگویند که من دوست را بر غم میگوید و آن سلام که نصیب آن شخص خوشی است است و نکرد و دوست با خود شریک گردانید  
 زیرا که سلام من کردن است چون خود این دیدار نیم قطعت امن است باز گفت و علی عیان الله تصاحیح جماعتی این را به که  
 با نیکو کرد و الله تصاحیح فرشتگان اند و کرد و به بومنان باز به اندواست مال کردند با آنکه خدای تعالی گفت ان کلوا من ثمرها  
 اعمادی اصحاب چون حق تعالی ازین است بجا بسیار داشت با نیکو شادان که من خواند مصطفی را و بیا مژده و مقام شادان  
 دان گفت با ایشان که حق تعالی شود نیکوئی نکرده و با کفایت بر دست دبی کرد و گفتن عیب است نکرده گفتن چگونگی باشد اندک اندک  
 است که لا اله الا الله حق تعالی را خود بخوانی مصطفی گفت و شهداد محمد عبده و رسول تو کواهی وادی خود را بر آنکه توفی  
 امت نیکو ای و هم خود را نیکو نموده ای و هم کرم بنده امی دوست این مقام به بندگی می نازی بله من این مقام به بندگی به هم نیکو  
 که بر روی بزرگ جبرئیل میگوید که تو را وادی مرا بران نام بل نیست و عزیزی بر بوبیت و من عزیزم بعبودیت مصطفی که

و انما آتاکم الله

انسان صفت عزایم چرا بر کردم هر بنده که بر مقام بندگی قدم پیش از فشار از خداوند او پیش با به بندگی نزل کشیدن است عبادت  
 از است که میند طریقه عبادی مذل و کفره الوطی يقال بعد معبدای مذل بکثرة العمل تو خود را بعز و صفت کردی و بنمایان  
 چون فل فیلان مینمیزد ناز که بر کس که پیش عزیزان عزیز نزل یابد و هر کس که پیش عزیزان نزل برود عزیزان را به ناز و نازگان  
 گفته اند وضع المخلد علی الثری عن تیج عرسه بنده را برتر از قرب حق نیست و این عزیزان بعبودت چون روی بدل بر خاک نمائند  
 عزیزان مایه حق و انچه واقف بر این نیکوتر که پیش ملک آن بر می ملکات نیست چون عزیزی جواب دگر که عزیزان را بر این  
 نزل بر می جواب آید که آن آوردی که ما نیست نایزان و بهیم تر که تر نیست پس کای با دی کرد نه صفت نفس مع عدل بر عذر کردند  
 و چندان نفس در بنمودند که خلق بخت آسمان و زمین طاقت دیدار آن نداشتند اگر آن نفس که با و نمود در مقام سیکه خیر و در آن  
 اتمام بود خلق بدیدند که بایشیندند و بنمودند که شندی گفت که تو طاقت دیدن این آدمی با ایشان چندان گوی که وقت  
 دارند تا با ما بقنوط ناز بر بنده و میان خوف و رجای قدم بنشانند و دیگر آنچه خواستند و آن بدست رسول بر روزگار جمله  
 عذر کردند و بار او را بهر آنکه استند که اگر ما جمله بوی و بهیم چون او را با نفرستیم سر او را بنظر عتق می مامشغول کرد و وقت  
 حمد بوی و بهیم تا از انتظار عتق فارغ شود و بهیست مشغول شود ما را نایک سر و بجز مامشغول باشد هر که بجز ما گرفت بجز ما او خود  
 در بهیم خود با ما زود تا میان ما و هر کس واسطه باشد و میان ما و این دوست تیج و سطر باشد زود به محبت بود که در میان  
 دوست و دوست غیر نیکو چون سر بر این مقام و باین معنی مستوفی گشت مستوفی به خوشی بود سر را هم بنمایان شد شفیق را بخلق  
 باز دند به بعد و وی را بلکه رحمت خلق را و سر را هم بنمایان باز داشتند و ازین معنی بود که چون بر زمین باز آمد و گفت و مع شانه  
 وقت لا یسعد فی عملات محرق و لا یسعد فی مرسل اشارت بآن مقام که در خلق می بینند که جبرئیل با او میگوید و جبرئیل در میان  
 ما نیست آمدن جبرئیل علیه السلام شخص است و نصیب شریعت ما آنچه سرت جبرئیل خود بخوار نیست و از جبهه که خبر ندارد  
 آنجا بر کند و گویند چنین گفته اند این بر واسطه بوی و او در حدیث است و آن است که اگر امت را بر روی زمین بر نیاید  
 از ایشان ایشان را یعنی بمقام قرب آتی تا ما ایشان را بر تو عرضه کنیم و خود بنویسایم تا از ایشان دهنده را یعنی که ایشان  
 چه اند که اندر بین که ایشان را بتو که داد با این عیب کد و دند پیش از آنکه بتو دادیم با ما بود نه چون باین همه عیب با ما می  
 شایستد با تو نیز هم شایستد با تو داد تو شیطان مدو شفیقت خود را نیکو که ما عنایت خود از ایشان باز نکر فستیم ز سر  
 این است که بقیامت ندای او امتی امتی گشت یا عجب اگر دیگران نفسی گفتند و نفسی حق نیست او نیز علیه السلام امتی گفت  
 و امتی نیز حق نیست و این را معنی هست بایست که بزرگی محبت او را امتی مترادفای بقی گفته کن و تحت این سری است  
 و آن است که ربی گفتن در زیر امتی گفتن چندان است و آن است که میگفت امتی نظاره مت نکر و نظاره دهنده است  
 که چندان است که کوهی میگوید و عتائی که تو را وادی در مقام قرب بود اگر من از امتی گفتن باز ایستم استحقاق عطای دوست  
 باشد از بنجا واجب باشد شفاعت چون او همه بنان خوشی امتی کرد و حال باشد که در دنیا میان او و میان دوست ملک مقرب  
 نبی مرسل و کنجه لکن سر سحر بران حال بود که اول بود امت را و آن بود سر حق تعالی خواست تا و آن او خود اگر داند چنانکه  
 سر او را بود و امر مرسل نعت و شفعه تشفع هر چه خواهی بخواه و هر که خواهی بخواه تا از سوال حق بگذری و جمله را با شعی







































































































































از و با سنگ زنا بوی نکرنگ که تو که می آید بنگر که او که میفرستد باز چون جبرئیل علیه السلام روزی چند باز او آتشند معصیته حیران گشت  
 بر زمین بنا آمدن جبرئیل و جبرئیل و آسمان حیران گشت بنا فرستادن جبرئیل آتشاب فرمود بفرستادن وجود عزرا مرا  
 و معصیته را علیه السلام شتاب بود با من بنظر او فرستاده را و هر دو را از یکدیگر منع کرد تا چشم از نظاره یکدیگر بردارند و مارا  
 به بیند چون اول آمدن آمد معصیته ویرا عتاب کرد که ابطالت جواب آمد که و ما ننزدل الا باهر ربک نظر او من مباش  
 که من آینه ام نظاره او فرستاده باش من که باشم که به امر حق قدم یارم نهادن چون باز داند باز ایستم و چون بفرستند  
 بیایم خود را از میان برداشت و بنمود که بدست من هیچ نیست من منکر جای دیگر بنگر باز گفت ملکوت تداری تا مکتب کلا بکافا  
 و لکن جعلنا نونا نهدی بطن نشد تو هیچ خبر نه انستی ماندا و نور دور دل تو روحی ظاهر بود و لایان باطن او را از هر دو بسته  
 گفت آمدن من هرگز بفرستادن مانگر خود را با من منکر فعل مانگر بنگر که انجا هر خود را همچون و شاعر می دانستی بفرستادن رسول  
 و نبی گشتی دور باطن از کتاب امان خبر نه انستی بجل منور گشتی نه خود را بین و نه غیر خود را از خود و غیر خود را بین و نیز گفت  
 العزالی دیکت کیف ندا نضل گفت بسایه نگر مانا را تینی گفت مانگر تا گسترده ما سایه را بسایه نفرمود او را از غیر حق بحق  
 نگر ایستن مکن فرمود از حق بحق نگر ایستن تریب سخن ایست که یا ذکریم یا ذکریم بحقائق سخن عام از فعل بفاعل راه بردند  
 و خاص از صفات بموصوف راه بردند و انبیا از ذات هم بذات راه بردند عام فعل نشان بر دیدند دست بهم در نظر هر زدند  
 خاص تا تر صفات و دیدند دست در صفات زدند خاص انخاص صفت سزوات دیدند دست بسزوات زدند چون عام  
 فعل ظاهر دیدند فعل لایکن نه کاند بود با چیزه بانه نه که نبود نباشد و باز خاص گفتند ما را آنکه نبود نباشد بکار نیاید  
 آنکه نبود با نگر بود چگونه راه یا بود آنکه نماند یا نماند نماند بنگر نه راه یا به صفات و دیدند که ازلی بود و همیشه بود و همیشه باشد باز  
 خاص انخاص گفتند صفات و در دست ما را احد با علم و قدرت و در دست عالم و قادر که حیات و ارادت و دوست  
 می و مرید که توحید و احد قائم شود و در عام نظاره فعل گشت تا فاعل سیافند بر جای باشد و چون بفعل باشند  
 نرسیدند بر گشتند مکن فعل غیر فاعل بود با خبر صحبت کردن از دوست بعد از آرد و وصیحه الحبيب و غیره بحسب کمال  
 باز خاص گفتند با صفات باید که صفات غیر موصوف نیست اگر موصوف نیست باری غیر موصوف نیست فعل فاعل  
 نیست غیر فاعل است چون است بفعل از نیم از قاعل باز نیم و با غیر فاعل با نیم باز صفت کاه و لا عیبه است دست  
 بصفت از نیم تا اگر با او نباشیم باری با غیر او نباشیم باز خاص انخاص قدم بیشتر نهادند و گفتند صفت غائب را با باریت  
 طاقت نیست غائب را با باریت شناسند و خاص را بوجه حق جت نیاید تا فاعل او آمده دین چنین گویند که الغائب  
 يستحق بالوصف والصفات فی الخ و غیره آنها که در افعال مانده به صفات نرسیدند و آنرا که در اوصاف مانده فاعل  
 نکریدند و آنها که در افعال مانده از افعال خواستند و از صفات افعال چون یا کاکا دوست است باز فاعل چون فکر جهان  
 در دست است محب یا با نکره انکه انس که در کمال دوست نکریدند چون فکر کمال پیرایه نیز یا بکار یا دنیای باز چون دوست  
 حاضر گشت غیب از میان برداشت تا محب شاکر گشت غیب را با و مال از میان برداشت و میرت مشا به او را از وصف غائب  
 کند بیند و آنکه چشم بیند و اگر خواهد که از آن دیدن خبر نه انستی ندانند که چه می بیند چگونه خبر نه انستی بیند که چه می بیند

در این باب  
 در این باب

میگوید قد حیرت فیک صخبه بیدی یاد لیل المن تحب فیکما عین معرفت از حیرت کرد و در حیرت غیبت کرد و در حیرت بعد  
 گرد و غلش پس گرد و چون بداند و نداند که چه میداند چگونه نداند چون بیند نداند که چه می بیند چگونه نداند که  
 چه می بیند چگونه نداند که چه می بیند چگونه نداند که چه می بیند چگونه نداند که چه می بیند چگونه نداند که  
 خود را با او نه آنکه نیافتد است او را از او هیچ خبر نه از یافته خبر نه از یافتن نشان نایافتن است فضا دقیه بعدا و حیرت غیبت  
 و حوده عدم و بقاء و فناء و علم و جهل و معرفت و حیرت از این نفس لایب و زیر حیرت گفت یاد لیل المن تحب فیکما عین معرفت  
 از راه نای تحب فیکما عین معرفت از این نفس لایب و زیر حیرت گفت یاد لیل المن تحب فیکما عین معرفت از این نفس لایب و زیر حیرت  
 بعضی لک براء تعریف یعنی و بین الحق تبیان و کادلیل و کلا یات و برهان گفت نماند میان من و میان حق پیدائی  
 و نه دلیل و نه نشانه و نه حجت یعنی این آنست که دلیل و آیات از بهر آن باید که تا بدلول علیه سازد چون ملول علیه میگشت  
 نیز بدلیل حاجت نماند یعنی حق تعالی در سر من چنان پید گشت است که بدلیل و هیچ حاجت نماند است و این از بهر آن  
 گفت که دلیل سبب و معلول است و در اصل سبب حاجت نیاید و هر کس که او را بدلیل حاجت باشد بمنزله محب است بدلیل  
 محب است میان او و میان ملول علیه چون کشف افتاد تا بدیهه که دلیل او را بوی راه نمود و نیز میان ایشان دلیل  
 را کار نماند این را در مشا به به تعارف خلق نشان است که همواره سفیر در میان محبین و واسطه باشد چنانکه میان جمیعین  
 و چون وصال افتاد و واسطه در میان را و نیاید و جمله این سخن آنست که میوه را از توحید مراد حق است و عارف را از معرفت  
 مراد حق است و از کونین هم مراد حق است تا او را مشا به به نیفتد از بهر چیزه و او را بهر چه چون او را بیاید از کونین و هیچ  
 چیزه نه بیند و مثال این در دنیا آنست که بر او را دوستی غائب باشد همیشه چشم او بآن راه نگران باشد و همواره  
 از بهر آنکه که آید از آن راه پیرسان باشد چون دوست آمد همان کس که درین محب پیش او ملق کردی تا او را خبر دوست  
 و دی اگر کسی بر او سلام کند از سلام خبر او در جواب دهد و دلیل این سخن که مایا ذکریم کتاب است و خبر کتاب قصه  
 یعقوب علیه السلام که چون یوسف علیه السلام غائب بود بر سر چهار راه بیت الاحزان کرده بود و بآن خانه چهار درخت  
 بود و بر دری خوان نهاده بود و دروغریان را میزبانی میکرد تا اگر او را خبر دوست دهند یا کست را بیند که دوست اویده است  
 خبر دوست با فایست دوست مرده را زنده کند و من کان میتا ذ صیبه ی من کان میتا بالحقه عن فلیحینه  
 به شاهدت و دیدن آن کس که دوست را دیده است تسلی کننده این زبان اهل معاملات است باز اهل و محال غیر این  
 گفته اند گفته اند آنکه دوست را دیده است دوست نیست و آنکه از دوست خبر نه بدوست نیست هرگز غیبت شوق  
 دوست بغیر دوست تسلی افتد و من محبت است هر چند از دوست شخص غائب باشد پس غائب باشد غائب را قرب دیدن باشد  
 برها که باشد دوست را می بیند بخوبی رسیدن حاجت نباشد چون خبر پیرسان باشد از خوشن شدن دلیل غایبی نماید که خبران  
 غایبان پرسند و محب بر گز از دوست غائب نباشد بعدی لحنه قوب و حبه حشره و من حبه عن الحبيب غی  
 که درین فقه و غیر محبت باز گردید یعقوب علیه السلام چون دوست غائب گشت پیر من میان او و میان دوست  
 از سر گشت بوی پیر چنانکه دوست را دیده بود و یا بسود چشم تا بینا این را حکم آن پیر من حکم دلیل است به خبر محب بود

در این باب  
 در این باب



دلیل و در هر چه چشمت باینی او که حق را می بیند آن دلیل بینا شود تا به بیند همچون یعقوب علیه السلام پیر بن پس چون  
 یعقوب بر یوسف علیه السلام سید نیز پیر بن حاجت نیامد آن پیر بن که کشف بود حجاب گشت تا دوست غائب بود پیر بن  
 غیبت را حضرت کرد چون دوست حاضر گشت اگر پیر بن مشغول گشته حضرت غیب گشت و این سخن که ما گفتیم که در حال  
 مشاهده دوست از غیر دوست خبر ندارد این را نیز بخیر محبت آمده است که عبد الله بن عمر رضی الله عنه طواف میکرد و گویا  
 مروی بر اسلام کرد و جانش نداد نیز یک پدرش رفت و از او که کرد پدر را او بگفت پس جواب داد پدر را که گفتا انتوا الله فی حق  
 الکمال پس چون عبد الله بن عمر رضی الله عنه این جواب داد پدرش غیر خطاب رضی الله عنه بر او گفتا نکر درست شد که توان بود  
 که عارف را با حق تعالی در سر چنان مشاهده افتد که از غیر حق خبر ندارد و ازین قوی ترویجی خبری خبرست علیه السلام گفت  
 لی مع الله وقت لا یسعی فی مملکت مقرب ولا نبی موصول چنان ملک مقرب و نبی موصول را در میان راه مانده و پس  
 راه چگونگی مانده و جلد این سخن است که هر کس که بچیزی غیر حق نظر میکند دلیل آنست که حق را ندیده است من مشاهده  
 الحق را که بر او بیفتد الا که وین پس هر که رسیده باشد و بهر که گشت خبر رسیده است و ندیده است تا  
 بنظر گان این ظاهر چنین گفته اند ما جمع من وجه الا عن الطریق فاما من وصل لم یجد به کس که رسیده باشد از نظر  
 غیر چنان ترسد که از ناراضی غایبان را دلیل است و غیب صنع بیند باصانع رسد باز دیدن صفت و حضرت بن است من نظر  
 الی شیء سوی الحق فی مشاهده الحق فکما عبد الصنم و ازین صعب سخن است عبادت صنم و غیب و بعضی ازین میگویند  
 شاید که این صنم از پیش برادرند تا واصل گردد باز دیدن غیر دوست و حال مشاهده دوست نویسی انگشت که بر گزین  
 حجاب بر خیزد تا جلیط طوع الحق تا فیه قد اظهرت فی تلا لیهما بسلطان این پیدا شدن پدید آمدن  
 حق است که روشن است تا به درخشیدن خویش بسلطنت و تفرخ خویش یعنی سلطنتی تجلی الحق در صحن پدید آید و روشن  
 گشته چنانکه متبادر غیر بود هیچ راه مانده است این که اگر گفت و معنی دارد یا اشارت کرد به آنچه سید یا مفسر هر کسی که  
 و صفت و مصلح را در اینجا بیند اشارت او به اصنع تیقته آن افتد که در او جمع ظاهر میشود و این را عرف است بیان  
 خلق که کسی که چیزی را جویان باشد جانی از و نشانی یا بگوید دوست را یا فتمه اگر چه نیا فتمه است اشارت بسبب کند  
 و نشان و مرام و سبب نشان یا بعضی بزرگان در قول خلیل علیه السلام که گفت ها در جبین گفته اند اگر چنان  
 بودی که اشارت بگو بیا بقره یا شمس بودی چیزی بودی که بر انبیا و انبیست و آن عبارت صفت است که نلس علیه السلام  
 بمقام اول بود و آن مقام استدلال و طلب کردن است چون در دلیل دوست را بدید بهر پدید را اشارت کرد و بدلیل عبارت  
 ظاهر بود و اشارت باطن پس استماعان ظاهر شنیدند و بر هم را ملا و باطن بود شاید که معنی بیت این باشد که یاد کردیم  
 شاید که درین رمز ازین نکته تراشد و آن تجلی حق خواهد بود سر که حق را در صحن تجلی افتاد چنانکه سلطان ظهور و ظهور  
 و کمال او غیر او از صحن منظم کرد و این بشاید ظاهر است نه بینی که تاشب تاریک است ستارگان مری آن چون آفتاب  
 بر آسمان تاریک گشت لکن حق او نمی بیند آن نادیدن دلیل عدم و فنا نیست لکن قوت ضیائی شمس آمد ستارگان را  
 طمس آفتاب و لامی سلطان حق آفتاب غالب تر کون و جنب جلال حق از ستاره در جنب آفتاب کمتر که آفتاب را با ستاره

مع انفس نایب و مشعل و انوار

بصورتی که در وجه مشاکلت و محاسنت است و حق را عز و جل با خلق محاسنت و مشاکلت در محال باشد تجلی شمس و نور  
 نجوم را از همین منظم گسرد انداز تجلی حق در سر بنده که کون را منظم کند ازین معنی گوید ابو یزید رحمه الله که بود المکسود  
 صند دقه ما بقی الی کون و کما هو فیه تا بزرگان چنین گفته اند که خلق حجاب قائم اند نه بشاید باز سر مشایخه قائم است  
 نه حجاب اگر حجاب بر جای باشد در خلق ظاهر را ظاهر بقایا بدو اگر حجاب بر خیزد و مشایخه گردد باز صفت سر صفت نیست  
 چون حجاب یا بدست کشی گردد چون مشاهده یا بدلقایا بد چنانکه سر باطن بر صندین اند صفات شان صندین اند تقار  
 ظاهر فنا سرست و فنا ظاهر بقا سر قرب ظاهر سرست و بعد ظاهر بقا سر حیات ظاهر سرست و موت ظاهر  
 حیات سر حیات ظاهر سرست و کشف ظاهر سر حقیقت سرست و غیبت ظاهر سر حقیقت سرست و غیبت سر حقیقت سرست و غیبت سر حقیقت سرست  
 بذات صندین اند صفات صندین اند لکن این سخن عبارتی و اشارتی نیست دینی و حقیقتی نیست و نزدیک است به  
 اصحاب باطن مجامین اند همچنانکه بشیاریان در دیوانگان خندند و دیوانگان نیز بر شیاریان خندند و همچنانکه بشیاریان  
 درستان بشیاریان افسوس دارند چون دیوانی از جن افتد یا از سر خمر حال چنین باشد سکر و جنون را از حق فیه  
 چگونه باشد باز نیست دیگر گفت که لا یعرف الحق الا من یعرف لا یعرف القدر الا بالحدث القانی نشاء  
 حق را که کس که حق را نشاء سازد اند نشاء قدیم را محدث فانی درین بیت و سخن است یک که اندک علت معرفت  
 خلق حق را تعریف خلق نیست تعریف حق است یعنی نه بان باشد که بگویدش چه بان باشد که او بهر شان عادت یا فتن  
 و درین است در جستن نه بینی که چون مورد میوه درشت به ضرب مالک شود و وجود را اسباب است بگوید و بود بدل است  
 و کسب و خور و شرط چون بیج و کوی بدل نه طریقت است لکن طلب شرط است چنانکه مبدء و کوی جان بال کردن  
 شرط است چون نیست و کوی فی ملک نه اینهمه مصلی چون میراث و کوی باشد که کسب غیر تر مالک افتد چون کسب  
 بهر غیر مالک گمانه نشی در ملک و بهر ترویج در عقد ظاهر و لکن این اسباب که مختلف آمده هیچ علت ملک نیست  
 و علت وجود نیست علت وجود ملک تمیک حق است پس اگر اسباب و طلب علت بودی وجود ملک امیراث به سبب و  
 به طلب ملک گشت و یکجائی سبب حاصل آید با خلق به اند که اسباب جایهای دیگر علت نیست اینک حکم وجود چیزیست که  
 ملوک شاید در تحت تصرف شاید وجود او را علت نیست چون تمیک حق پس حق که ملک نشاید و بر تصرف و انباشت  
 او از ملک فی تائب نباشد و مکانی مانده نباشد تا از ملک فی ضیبت مکانی حضرت طلب کنندش و در زمان موجود نشاید  
 و از زمان معدوم نشاید تا زمان عدم زمان وجود طلب کنندش آن کس که صفت این باشد وجود او را علت چگونگی  
 باشد چه جویندش و کجا جویندش و کی جویندش و از که جویندش و چگونه جویندش که کجاست تا آن مکان طلبش کنند  
 و بگذارد زمان است تا در آن زمان طلبش کنند و بگست که از آن کس طلبش کنند تا جانیان پیش آن کس نشاء  
 کنند که هر چه را بتوان جستن بتوان یافتن چون بتوان یافتن بتوان گرفتن و چون بتوان گرفتن قهر توان  
 کردن باز نیز نیست دیگر آنست که گفت قدیم را محدث فانی نشاء قدیم را محدث فانی اند و حق قدیم باقی است  
 معنی این سخن است که حدوث ابتداست و فنا انتها قدیم را نه ابتداست و نه انتها با ابتدا از که ابتدا نیست چگونگی















شبهه بودیت بعد وجود نا انسان غیر ناپس گشت بعد تعریفه المعرف بها این معرفت حق است و به این احوال  
 کنایت معرفت است و این تعریف فعلی حق است یعنی این قیام شاید معرفت بمعرفت از معرفت در سر عارفان از  
 پس آن اصل آنکه او تعریف کرد خود را با ایشان و اگر تعریف او نبود معرفت بودی و نه شاید معرفت بودی و نه از  
 جز آن کسی را با راه بودی باز شیخ رحمه الله در کتاب این سخن را بیان کرد و گفت معناه آن المعرفه حدیثی که لها سبب  
 غیر آن الله تعالی حرف العارف فصرفه بتعریفه و حق این سخن است که معرفت را هیچ سبب نبود جز آنکه حق سبحان و تعالی  
 تا وقت دانشا اگر دانیده بود تا بشناسا اگر ندیده بود و ایشان را دلیل برین است که حق تعالی کل کمالات را هست کرد  
 و آنکه هر که را با فریاد پس آدم را علیه السلام میفرمود پس ملائکه را گفت ای بنی آدم انکم صاعدون ایشان را  
 خبر داد که ایشان چه چیز اند تا بعد مقدار نمره گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا محال باشد که کمالات را به سبب اولی آن حرف  
 او شنیده اند باز کمالات عجیب را به تعریف او شنیده اند که حاضر شاه مردی را شنیده غائب نامردی را چگونه شنیده  
 باز آدم را علیه السلام تعلیم کرد چنانکه گفت و علم آدم را که علم ملائکه را باز امر کرد که ادبتهم با شما تضرع محال باشد که  
 آدم با مقام نبوتش و با صفاتش و با خورش و با سجودی ملائکه را با جمیع خلقت بیدری و دیگر خصائص آسمان و زمین  
 که تعلیم کردش حق براند و کسیکه او را ازین معانی هیچ چیز نیست کون این چیز را به تعلیم او که داند و دلیل دیگر برین  
 قول خدای است عز وجل که مصطفی را علیه السلام گفت ما کنتم تدعی ما الکتاب الا ایمان و لکن جعلناه نورا  
 ای لجعلنا عرفتنا کتابنا و بمشاهدات الینا و لو لا جعلنا ما کنتم تدعی من حیث انت ما الکتاب الا ایمان  
 محال باشد که سید عالم و عارف ترین خلق را به خدای تعالی بخدای تعالی راه نباشد پس فیما و را به او راه باشد  
 و قال بعض الکبار المشائخ البادی من المکنونات معروف بنفسه المحجوه العقل علیه الحق اعز من ان یفهم  
 العقول علیه گفت پیدا آمد که آنچه از کمالات بنفس خویش معروف اند از بهر آنکه عقل را ایشان را هست باز حق  
 عز و جل را ندانست که عقلم با و راه یا ندانست چنان عظیم است لکن ما بمقدار فهم و فهم خود سخنی گوئیم و آن است که کمالات  
 برود و وصف اندیکه از بهر آنکه باطن حق تعالی چون در عاقلان عقل نهاد از بهر آنکه تا چون ظاهر را بیند عقل  
 آنچه حق آن دریا بند پس هم بعقل باطن را بر ظاهر قیاس کنند و بدانند که باطن هم برین صفت است که ظاهر است غائب  
 بر برین صفت است که در اندر است جز باین معنی عقل را از نیست باز طریق معرفت حق تعالی بر چند این است چنان  
 باید که ثابت کند که هر چه در شاه بدین حق تعالی غیر آنست هر چه در کون می بینیم کون در حق تعالی است پس عقل را که جمیع  
 آدم معرفت تفرق است و تفرق ضد جمع است پس از چیزی ضد او چنان محال است عاقل را که از اثبات آمد و حقیقت  
 معرفت نفی است هر چه عقل عمل میکند و اثبات او حق جز آنست آنچه عقل درو عمل کرد حق نیست از آنجا که حق است  
 عاقل ابوی را نیست عقل عاقل هر دو محب گشتند و اگر بریان کردی نه عقل ابوی راه بودی و نه عاقل را باز برین  
 دلیل آورد و گفت و نه عرفا نفس اند و ثبات افعال است بر یکدیگر و دلیل من انما یفهم العقول علیه  
 احسن بد او معرفت گفت او را را تعریف کرد من رب شما هم گفت انکنت و یکدیگر و گفت که من که ام با عقلم با و

چون

واقع گشته است که آنرا کرد آشنائی آشنیدن را معنی این سخن آنست که چون باول حق خواست تا خلق را معرفت دهد  
 بقدر تکلف من که ام عاقلان بجعل نفیستنی تورب مائی بتلقین حاجت نیامدی چون تلقین بایست با وجه عقلی گفت  
 که من رب شما ام تا حاجاب تو نباشد و ادن بلیه دست گشت که او را عقل نشانند بنم بتلقین او شناختند و ادن را  
 مثال است در شا بد چون مادر و پدر قصه و زهدی که خویش داند بگوید که من که ام مکن گویند من نه پدر و مادر تو ام که گوید  
 به آن بلیه بهر که بدست است چه بدست من است و نه از بهر خبر زد و نه از بهر تلقین هم رب که ظاهر ترین با هست با وجود عقل  
 به تلقین او نتوانستند گفتن دیگر ایسا را که حاضر تر است و معانی او بر تر است محال باشد که به تلقین او بتوان گفتن  
 و چون گفتن آدم چنین عاقل باشد از معرفت مسمی عاجز تر که اسم ظاهر است مسمی باطن محال باشد که از ظاهر عاجز بود و  
 بر باطن ق و در لذلک ما انفرد عن العقول و فتنه عن التحصیل از برای این بود که حق تعالی منفرد بود از بهر عقلم با و یک بود  
 از بهر تحصیل با یعنی عقل را تا نمایستی را بهر و الحق و راه انصایات تحصیل در مکانی افتد یا در زمانه و الحق منزه عن المكان  
 و الزمان غائب را حاضر گردانند تا حاصل شود پس آنکه حق تعالی او را حضرت تحصیل محال است که حاصل تحصیل نباشد تا آنکه  
 حق سبحان و تعالی از غائب است بر غائب خود صفت و نباشد تحصیل تصرف است در محال بهتر از این هست خلق در غایت عدم بود  
 تا با بجا دایشان حاصل کرد پس با عدم و با وجود حاصل کردن که من محسوس موجد باید و محسوس موجد چون موجود حق است خلق از او محال اند  
 و چون خلق موجد اند محال باشد که ایشان محسوس موجد خویش باشند و اگر محسوس موجد گردد موجد موجد گردد و خلق حق  
 گردد و خلق گردد و المخلوق خلق علی کل حال و الحق حق علی کل حال و اجمعوا الله لا یعرفه الا و عقل لان العقل الیه  
 التعبد به معرفت به و اجمع است که شناسند خدای تعالی را که کسیکه او را عقل باشد او بهر آنکه نفس الهی است بنده را  
 که بوی شناسند آنچه او را بوی شناسا گردانند مراد ازین سخن آنست که معرفت نباشد مگر با عاقلان را و عاقلان غیاطیان اند و آن  
 چهار گروه اند ملائکه و انس و جن و شیاطین این چهار گروه را عقل است و مخاطب اند با مردی از بهر آنکه هر کس با عقل باشد معرفت  
 نباشد نه بینی که باین معنی را معرفت نیست از بهر آنکه ایشان را عقل نیست اگر چه ایشان عاقلانند و ترکیب ایشان ترکیبی  
 است قابل عقل با اینهم چون عقل نبود معرفت نبود پس آن ترکیبی که ترکیب با حق است و مخاطب بیند ایشان از معرفت  
 دور تر باشند و شیخ رضی الله عنه در کتاب چنین یاد کرده است و مراد آنست که عقل و آن شناسند لکن عقل علت شناسند  
 نیست چه عقل اتی است که بوی شناسد و علت تصور معرفت تعریف حق است ازین گفت یعرفنا معرفت به و مثال این  
 و ظاهر آنست که آلات صناعات و حرف علت و صناعت نیست و نایا موزونو نه که کردن اگر چه آلات حاصل باشد چون  
 حصول سباب دنیا بالاتر از تعلیم نباشد اولی تر که معرفت حق که غیب است و قیاس با و از نیست با عقل حاصل نیاید  
 بل تعریف با تعریف عقل نایابی که محسوسات با و سنان آلات بیاید باز پس از حصول آن تعلیم که بیاید که از او آموخته باشد تا آن  
 است از این صناعات که تا توانیستن و میترسند که حق تعالی هم حق است و بهر تعریف او بهر عقل از تحصیل معرفت کار  
 توانیستن معنی کلام شیخ رحمه الله این است قال الشیخ رحمه الله عن نزدیک من چنان است که تعریف آنست و نه علت  
 حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آنست که آنست که از بهر آنکه عقل میترسد و غیر را و با و حق که است نیز آنجا که است

بسیار از اینها در این کتاب است

بسیار از اینها در این کتاب است

این چهار گروه را عقل است







اورا بچیزی بیابند آن چیز را میگویند که هیچکس معجزه را بهیچان ندانند و چه چون آن کسی که عاقل باشد پس چون عاقلان با معجزه حق و شتاقی ایشان بر جلب حق معرفت نمی یابند دست گشت که هیچ چیز علت وجود معرفت نیست و اگر چیزی علت شود باید که وجود معرفت را نخست باید که تا او را باز یا به تا با مزاحمت نیک از مالک درست آید هرگز مالک را نکند باشد دفع واجب باید هرگز نادانان را دفع نباشد نخست باید که کسی که حق را تعالی واحد مالک باشد تا با او را شش تو انداوت و چون این محال است آن محال است و باید به دستن کرد به بیت بحقیقت امتناع است هر که بروی ماه یا بر ملک نباشد و همواره ملک زیر او مالک باشد و مالک چون مالک ملک حق است نشاید که کسی با وی زیاده را بپوشد و جلال و سلطان او امتناع حق را چون آن چیز را که ملک حق نمی تواند یافتن بمراد حق محال باشد که ملک حق آن را بداند و وی قال الشيخ رحمه الله من است و الله علم حق معارف را که عقل دادند از هر آن داد که تا عقل علت کرد و وجود معرفت را و لکن عقل از هر آن داد تا چون خود را وصف کند اندر باید و وصف کرد و او را نه بینی که هر حیوانی که او را عقل نیست چون بهائم و حیوانات و اطفال هر چند پیش ایشان چیزی توصیف کنی اندر نیابند پس عقل آلت آمد او را که وصف و صفت ندارد که موصوف را و نیز آلت آمد او را که تعریف مراد را که معرفت را چون عاقل بعقل مندر باید او وصف کردن حق مرحق را نگاه بوصف او اندر باید ویرا تا تعریف و وصف دی علت کرد و وجود معرفت را و باز عقل اعانت کرد و او را که وصف و تعریف را پیش کسی که او را عقل نیست هرگز آنچه او را معلوم نکرد و چون پیش تا عقل وصف کنی معلوم کرد و اگر عقل علت گشت خود را به وصف چه چون نفس حاصل آمد آن چیزی که وصف نمود و وصف گشت عاقل آن تجویب غیب حاضر بود که گشت اس معرفت حق نیز به چنین است که تا او خود را وصف نکند که را یا با بی بود که او را وصف کردیم کسی که او را ندانند تا از شا به و وصف کنند عقل وی تا بقیاس شل او را وصف کنند بوصف وی چنانکه راه یا بند پیش خلق را بجا که خلق را عاجز اند وصف کردن حق را معرفت باید که وصف کردن معروف را و این معرفت حاصل نیاید مگر بوصف کردن و صفت و وصف حق جز حق را عقل بنماید و خود را وصف کرد تا عاقل بوجوه حق و عقل برسد چون عقل اندر یافت و صفت و را عاقل تا به گشت چون عاقل گشت و صفت گشت اینست طریق معرفت که یا کردیم که تا اختلافی معرفت نفس با همه تفاهات معرفت وجود جمیع عاقل قبل از ذرات عالم و عاقل و هو العرف و بنید جمیع معرفت وجود قبل از معرفت قیام علم حق را این سخن را شیخ رحمه الله تفسیر کرد و فقال معناه انك اجهل من حيث انت و اما عرفه من حيث هو كفت معرفت آنست که برانی از اینجا که توئی بحق جاهلی و او را که نشانی از اینجا نیست حتی که او است اینک گفت که تاب نیست که یا کردیم و معنی این سخن آنست که خلق از اینجا که خلق اند ایشان را معرفت نیست که از خلیت نمود واجب که هر چه خلقی بودی عالم بودی پیش از آنکه مخلوق گشتند معجزه بودی و معجزه یک ماهی باشد و شش صفت نباشد معرفت و مگر نه علم و در جمل و در سایر صفات نخست معرفت شش باید و موجود باید تا با او را وصف بود پس پیش از آنکه حق تعالی خلق را بیاید هیچ چیز هم نبود که او را بشناخت یا بداند او را و او را هم می دانست و پس چون بیافرید ایشان را و وقت آفرین هم نشناختند از هر آنکه جا بود و جاد بود

معرفت محال است نخست حیات باید تا با علم باشد باز چون حیات نهاد و علم نیز هم واجب نیاید از هر آنکه بچنانکه خلقت علت علم نیست حیات نیز هم علت نیست که بنشین و طفل هم می باشد و ایشان را معرفت حق نباشد تا نگاه کرد ایشان را عقل برکت و چون عقل ترکیب کرد و دلائل و حجج حق نم کرد و دلائل و حجج نیز علت معرفت نیست از هر آنکه دلیل علت بودی هر که دلیل بودی باز نیست باز رسل فرستاد و رسل نیز علت معرفت نبودند از هر آنکه اگر رسل علت معرفت بودند می هرگز دعوت رسول بر سبب عارف گشت باز چنانکه خود را دانست و وصف کرد تا رسولان بدیدند امر کرد ایشان را تا او را از وصف کردن او وصف کنند و این وصف کردن ایشان نیز علت معرفت نکشت از هر آنکه اگر این علت گشت هر که وصف بنشیند می عارف آن می دانند اینهم هدایت و او در سر تابنده هدایت او علت آمد چون بند بخورد باز کرد و بهر صفتی که خود را یا بدین جابل یا بدین خورشید هیچ صفت نیاید که آن صفت علت معرفت باشد خود را جابل بنید قبل الوجود و بعد الوجود حالا بعد حال چنانکه یا کردیم پس اندک رس او را بودی که تا ختم نه بخود شناختن معنی وجود جمیع عاقل عند قیام علم این باشد و دلیل برین است که خدا می توانی گفت و الله يدعون الى الاسلام و بهدی من يشاء الى صراط مستقیم دعوت عام نهاد و هدایت خاص را بهر آنکه دعوت مطلق یا کرد باز هدایت را به شیت تقیید کرد که دعوت علت هدایت گشت تقیید کردن شیت محال بودی دعوت عام نهاد و هدایت خاص نهاد و سر بر چیز است و آن شیت است نظا بهر نظر است و سر بر شایه که معنی قول جنبه که گفت وجود جمیع عاقل عند قیام علم این باشد که او را به شیت او یا قیام اگر خواسته که او را بشناختی جابل با نهمی پس از اینجا که منزه جابل شیت او را عارف کرد اند و اگر او بودی که کسی حق را وصف توانست کردن از خود معصوف علیه السلام بایستی که مقام قربت او راست و لا محاله هر که قریب تر پس چون او را گفتند صفت لذا ربك با کمال معرفت خویش وصف نکرد لکن فردا استاد امر آدقل هو الله احد حق سبحان خود را وصف کرد تا با او را امر کرد تا گفته او را باز گفت تا جهانیان بدانند که او صفت اوست و موصوف هم او و خلق از اینجا که خلق اند و وصف بنید لکن حاکی و صفت او اند حاکی و صفت تا وصف نشود و جابل است بوصف و صفت عالم شود باز حکایت و صفت کرد وجود جمیع عاقل عند قیام علم این باشد و دلیل برین است که یا کردیم آنست که قیل باول سوره نهاد و او را فرمان داد که این قیل با وصف با بکوی و فریضه کرد و بر هر خلق چنانکه وصف را بخوانند تا چون که منکر و صفت او را فرمود و منکر این قیل که فرمود و فایده این آنست که تا خلق باین قیل بدانند که از خود وصف نکرد کسی دیگر وصف کرد و باز او را امر کرد تا آن وصف را حکایت کرد تا بدانند که این سید عالم است حاکی و صفت است نه و صفت چون سید عالم چنین باشد دیگران چگونه باشند از هر آنکه بود که در مقام قرب بجز مقرر آمد گفت لا حصی ثناء علیه اگر توانسته گفتن و گفته متوانم دروغ بود و بر سید علیه السلام دروغ روانست پس درست شد که لا حصی ثناء علیه از عجز گفت یعنی از آن جا که منم عاجزم از وصف کردن تو از هر آنکه ستودن وصف کردن است آنست که تا شیت علیه نفس است تو خود را بستانی چنانکه توئی که ترا تو بهتر دانی و هم تو بهتر دانی ستودن و چون جاهل تران مرا از تو بر سید متوانستم ترا پیش ایشان وصف کردن



چون بدانند که حق قائم دانند که صفات من در من جمیع حق قائم است خود را صفات من میسر است و از خود و صفات خود  
 نیز که در آن که من من نیم و صفات من صفات من نیست من که قائم با خود و بقای حق قائم و صفات من که در من ثابت  
 باشد و بقای حق است تا بکل معانی با من حق را شود و وجه تحقیقت کرده و ازین غریب تر است که معرفت صفاتی باشد  
 که در باطن قائم شود همچون حیات در بدن و معرفت از حیات برتر معرفت حق یا بند و بحیات حق یا بند و حیات در بدن  
 قائم نیگردد و جز بنماد حق یا تصور عن مقامش محال باشد که معرفت در سرق قائم شود بیه نامان حق یا بند و حیات  
 و مقامش که آن حیات ابدان سگش را و فرعون و نرود را و ابا باشد و این معرفت جز اولیا و خواص را و ابا باشد  
 آنکه او بصفت است حق تعالی بوی منفرد آمد ولی تر این بصفت این است که حق بوی منفرد باشد و این خبر  
 ابا یعنی بیند این باشد معنی قول او که گفت المعرفه هی المعرفة بالمجهل و جز این باشد و آن است که هر چه  
 حق تعالی خود را بآن و صفت که خلق بآن و صفت او را بشناختند و بر آنجا زیادت و نقصان نیارند و نگزینند  
 معرفت از آنجا که خلق حق است و بودی زیادت بر معرفت از خلق را بودی از هر آنکه زیادت بر موجود آسان تر  
 از اصل ایجاد از نیکی جمل خویش میسر عارف هی المعرفة بالمحصل این باشد و ازین غریب تر است آن است که  
 بند و چون حق را بشناسد بآن و صفت که خدای تعالی خود را بآن و صفت که حاصل و صفت بر آنکه موصوف و  
 صفات را نهایت نه بیند و نه نهایتی عاجز گردد و در معرفت صفات جا بجا است و قدرت صفات نامان نه بیند  
 که چون حق عالم است و قادر و در جمل روان نیست و عجز و انیست باز چون بر خلق جمل روان نیست و عجز و انیست  
 چون عجز خویش را از ادراک چیزی که بی نهایت است جمل خویش بیند و جمل خویش حق عارف که در این عجز خویش  
 بقدرت قادر و در جمل خویش معرفت حق را در بر و از دو نمای حق خویش به بی نهایت حق را در بر و از حد خویش  
 بگذرد و از نمای خویش بقای حق را بر دین است معنی سخن او که گفت هی المعرفة بالمجهل باید دانستن که  
 باطن را بر ظواهر قیاس کنند از هر آنکه باطن غایب است و ظاهر شاید همیشه غایب باشد قیاس کنند تا از معرفت  
 شاید معرفت محسوس راه بر دین چون این باشد که با کردیم سخن قلب قلب موت و حیات است همچون که بدن موت  
 و حیات است و قلب با سمع و بصر و طعم است و قلب است همچون که ظاهر را پس اگر حق تعالی کسی یا است جمیع بدن آن  
 بدن است لکن سمع از آن برادر از اصل خلقت نماند خلق که همین عاجز گردانند از سمع آجا و اگر کسی را آلت بصر  
 آن بدن است لکن بصر را از اصل خلقت نماند خلق از ندان بصر عاجز آیند و اگر آلت بطن بدن و آن بدست لکن بطن  
 را از خلق از ندان بطن عاجز آیند و اگر آلت مشی بدن و آن بدن است لکن مشی برادر خلق از ندان مشی عاجز آیند  
 از آنکه صفات ظاهر که دست خلق باور سید است و نیست که چون آلت بنماد و نصف آلت نماند خلق از ندان صفات  
 بچنان عاجز آیند که از ندان نفس آلت پس باطن که دست خلق باور سید است و محسوس و طعم خلق نیست و بطن  
 حق است چنانکه غیر علی السلام گفت ان القلوب میثالون لقیبها کیف یشاء و مصلی گفت یا مقلب لقلوب  
 مصلی و غیر گفت ان القلوب بین اصابع الرحمن ای بین اثرین اثره و از فضل الله سبحانه

چون بدانند که حق قائم دانند که صفات من در من جمیع حق قائم است خود را صفات من میسر است و از خود و صفات خود  
 نیز که در آن که من من نیم و صفات من صفات من نیست من که قائم با خود و بقای حق قائم و صفات من که در من ثابت  
 باشد و بقای حق است تا بکل معانی با من حق را شود و وجه تحقیقت کرده و ازین غریب تر است که معرفت صفاتی باشد  
 که در باطن قائم شود همچون حیات در بدن و معرفت از حیات برتر معرفت حق یا بند و بحیات حق یا بند و حیات در بدن  
 قائم نیگردد و جز بنماد حق یا تصور عن مقامش محال باشد که معرفت در سرق قائم شود بیه نامان حق یا بند و حیات  
 و مقامش که آن حیات ابدان سگش را و فرعون و نرود را و ابا باشد و این معرفت جز اولیا و خواص را و ابا باشد  
 آنکه او بصفت است حق تعالی بوی منفرد آمد ولی تر این بصفت این است که حق بوی منفرد باشد و این خبر  
 ابا یعنی بیند این باشد معنی قول او که گفت المعرفه هی المعرفة بالمجهل و جز این باشد و آن است که هر چه  
 حق تعالی خود را بآن و صفت که خلق بآن و صفت او را بشناختند و بر آنجا زیادت و نقصان نیارند و نگزینند  
 معرفت از آنجا که خلق حق است و بودی زیادت بر معرفت از خلق را بودی از هر آنکه زیادت بر موجود آسان تر  
 از اصل ایجاد از نیکی جمل خویش میسر عارف هی المعرفة بالمحصل این باشد و ازین غریب تر است آن است که  
 بند و چون حق را بشناسد بآن و صفت که خدای تعالی خود را بآن و صفت که حاصل و صفت بر آنکه موصوف و  
 صفات را نهایت نه بیند و نه نهایتی عاجز گردد و در معرفت صفات جا بجا است و قدرت صفات نامان نه بیند  
 که چون حق عالم است و قادر و در جمل روان نیست و عجز و انیست باز چون بر خلق جمل روان نیست و عجز و انیست  
 چون عجز خویش را از ادراک چیزی که بی نهایت است جمل خویش بیند و جمل خویش حق عارف که در این عجز خویش  
 بقدرت قادر و در جمل خویش معرفت حق را در بر و از دو نمای حق خویش به بی نهایت حق را در بر و از حد خویش  
 بگذرد و از نمای خویش بقای حق را بر دین است معنی سخن او که گفت هی المعرفة بالمجهل باید دانستن که  
 باطن را بر ظواهر قیاس کنند از هر آنکه باطن غایب است و ظاهر شاید همیشه غایب باشد قیاس کنند تا از معرفت  
 شاید معرفت محسوس راه بر دین چون این باشد که با کردیم سخن قلب قلب موت و حیات است همچون که بدن موت  
 و حیات است و قلب با سمع و بصر و طعم است و قلب است همچون که ظاهر را پس اگر حق تعالی کسی یا است جمیع بدن آن  
 بدن است لکن سمع از آن برادر از اصل خلقت نماند خلق که همین عاجز گردانند از سمع آجا و اگر کسی را آلت بصر  
 آن بدن است لکن بصر را از اصل خلقت نماند خلق از ندان بصر عاجز آیند و اگر آلت بطن بدن و آن بدست لکن بطن  
 را از خلق از ندان بطن عاجز آیند و اگر آلت مشی بدن و آن بدن است لکن مشی برادر خلق از ندان مشی عاجز آیند  
 از آنکه صفات ظاهر که دست خلق باور سید است و نیست که چون آلت بنماد و نصف آلت نماند خلق از ندان صفات  
 بچنان عاجز آیند که از ندان نفس آلت پس باطن که دست خلق باور سید است و محسوس و طعم خلق نیست و بطن  
 حق است چنانکه غیر علی السلام گفت ان القلوب میثالون لقیبها کیف یشاء و مصلی گفت یا مقلب لقلوب  
 مصلی و غیر گفت ان القلوب بین اصابع الرحمن ای بین اثرین اثره و از فضل الله سبحانه



































کفرست و نیز چون معرفت عجز از معرفت باشد چنان باشد معنی او که معرفت از معرفت باشد عارف نه عارف باشد این  
 تناقض ظاهرست و نیز چون گوئیم که معرفت عجزست از معرفت دعوی کردن باشد بنا بر شافقت و خدای تعالی پیغمبران را  
 عیسی و محمد و فرشتان و انبیا را از کفر با ایمان خوانند از جهل معرفت خوانند چون معرفت عجز باشد از  
 معرفت دعوت چه بکار آید و ازین معانی طعن بسیارست لکن این طائفه از هر خلق با خدای تعالی راست ترند و امر خداوند تعالی  
 حکما برانده تر و ازین خدای تعالی گریزان تر و خداوند را از هر مقلقی با حرمت تر و ازین مقلقی با کبر و تواضع تر و با خدای تعالی  
 بصیحت کردن به علت تر و بنده نشان نامی معرفت باشد اگر در ایشان این بود که نقصان نداشتند بخدای تعالی و باطن کافر بود  
 و کسی که حق جابل و کافر باشد چندین خصال فیزی و چندین راستی در وجهش نمود پس سخن ایشان را تا وسیله صحیح است که حق را  
 ایشان در نیافتند و آن است که خلق از این خلق از معرفت عاجزند و او را بقدرت خویش نیافتند لکن بنیت او یافتند  
 و هرگز نداشتند از معرفت عاجز تر و انداختند بیشتر بیند و هر چند منت بیشتر بیند معرفت ایشان درست تر گردد و اینک  
 معنی عجز از معرفت این باشد و این بنیاست بر قول پیغمبر علیه السلام الله که گفت لا احصی شئاء علیک بر خدایتان  
 آدمی را لا احصی شئاء علیک من حیث انا باز گفت انت که انشئت علی نفسك ای انی علیک شئاء علیک که انت  
 علیک و شاید که معنی این سخن که گفتند المعرفه هو العجز عن المعرفة آن باشد که گذارد حق معرفت بمقدار معرفت باشد و  
 هر که بخواهد معرفت را بداند حق او را حکما برتر باشد و چون بخود نظر کند که خود را در حق معرفت نقص بیند بر خدایتان  
 بعجز معرفت نوازی و بدین اگر ما معرفت بر کمال بودی قدرت گذارد حق معرفت بودی چون حق معرفت بر پای آوردن است  
 نیست نشان آنست که معرفت نیست این انکار معرفت نباشد لکن بر خدایتان تقصیر مقرر آمدن باشد و هر چند به تقصیر تقصیر  
 تر بخدای تعالی عارف تر از هر که صفت حدوث جز عجز و تقصیر نیست و صفت قدیم بر کمال و قدرت نیست چون عاجز  
 بقادر گردد و خدایتان جز عجز نبیند و چون ناقص بکمال نکرد و خدایتان چه بیند معنی این سخن این باشد که با  
 کردیم و تواند و کمال این را معنی دیگر باشد ازین یک تر و آن آنست که حق را نهایت نیست و صفات او را نهایت نیست از معنی  
 خود را قدیم خواند و قدیم فعلی باشد از قیام ای قائم بذاته که از اول اتم صفاته که تغییر و چون صفت حق این باشد ثبات  
 او تبدیل روانه و صفات او تغییر و ثبات او را نهایت نیست و صفات او را نهایت نیست و خلق از در یافتن چیزی که از نهایت نیست  
 عاجز باشند چون نهایت نباشد بهایت باز کردند و پیغمبر مقرر آمدن و معنی ناقصا گفته اند که لا نهایت له فخلایه فی نهایت  
 پس چون عاجز گشتند از دریافتن نهایت از هر چه نهایتی بابل معرفت بعجز مقرر آمدن تا عجز ایشان از معرفت گشت و شاید که  
 این را معنی دیگر باشد و آن آنست که شئ را به نهایت باشد تا اینکه دستودن از معرفت باشد و از جمیع گفت پیغمبر علیه السلام الله  
 لا احصی شئاء علیک از هر که هر چند او دستودن میش از آن بود که او دستودن چون بکمال شئای او را نیافت بعجز مقرر آمد  
 از جمیع میگوید شاعر سه اذ نحن منینا علیک بصله و فانت کانتی فوق الذی شئی چون صفات خلق باقیان  
 بهین باشد بجز صفات حق تعالی چگونه باشد پس چون دانستند که او را تمامی ست و ازین ستودن بعجز معرفت بر خدایتان  
 مقرر آمد و این معنی گفته اند که معرفت نیست مگر عجز از معرفت و شاید که این را معنی باشد ازین یک تر و آن آنست که حقیقت معرفت

و اینها را تقصیر از معرفت تعالی عارف تر

دست است و بصیرت هر چند معرفت زیادت میآورد و عارف در معرفت تجرید میآورد و چون تجرید کرد از معرفت عاجز گردد و نقصان معرفت  
 عجز او چنان معرفت و شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که چون خود را با غیر حق ناس بیند و بعرض نظر بیند  
 و از غیر حق باحت بیند دانند که ما کمال معرفت نیست از هر که عارف است معرفت نماند تا عاجز را بر قادر بدل آورد تا تقصیر از غیر حق  
 بدل آورد الیهم را بر کریم بدل آورد یا محدث را بر قدیم بدل آورد که هر چه معرفت حق در دست کرد و عارف در معرفت مغلوب تر گردد و هر چند  
 در معرفت مغلوب تر گردد و از غیر حق فانی تر گردد و غائب تر گردد و چون در خوشی خلق یقینی زیادت نیافتند و دانستند  
 که در تعالی بعد از حق جز قنوت حق نباشند و اندک اگر عجز معرفت نیست با غیر معرفت انس نیست تا کسی با دوست انس یابد  
 با غیر دوست انس نگیرد و اگر کسی را همه از غفلت بیستی محب از غفلت دوست را غفلت نیابد با غیر دوست شغول کردی  
 چون در خوشی این وصف نیابد جز دوست بعجز مقرر آمدن می نماید اینست معنی قول ایشان که گفتند ان المعرفه هو العجز عن  
 المعرفة و هو العجز عن الروح فی الامام الفقیه رضی الله عنه خلق در روح اختلاف کرده اند که روح را جسم گفتند و گفته  
 بود گفتند و گفته بودند که روح قدیم گفتند و گفته بودند که روح قدیم است قول  
 بحث از فلاسفه که ایشان مذہب متنازع دارند همین است اما مذہب اهل سنت و جماعت آنست که روح کویم و اوست کیفیت  
 گوئیم و بنده همه متذکر این معنی میگویند که روح حق است از علم و بطبع علیه صلوات الله علیه و لا یجوز العباد ان یعبده و لا یستغنی  
 عن موجود فخلایه تعالی یستغنی عن الروح و خلق الله من امری و مذہب این است که بنید گفت و فقها و اهل این جمل  
 برین اند و عقلا و اهل این است و دلیل این آنست که چون کافران مقرر آمدند که پیغمبر علیه السلام را بیا زما بید بخیری تا بایانند  
 که صادق است یا کاذب بنزدیک جودان مدینه کس فرستادند و گفتند وی در میان ما پیدا شد است و دعوی پیغمبری میکند  
 اکنون او را از چه پریم تا صدق او را کذب پیدا آید جودان گفتند که او را از سه چیز پریم سید از احباب گفت که ایشان را قصه حبیب  
 و زوداقرین و مالک و ملک و چگونه بود و از روح که روح حبیب است اگر قصه احباب گفت و زوداقرین بدانند و روح ندانند  
 پیغمبر است از هر که خدای تعالی کس از روح خبر نداد و جز او کس ندانند که روح حبیب است پس اگر دعوی کند که کلام روح  
 حبیب است پیغمبر نیست و اگر گویند که این احباب گفت که بودند یا زوداقرین که بود پیغمبر نیست جبرئیل علیه السلام باید او را خبر داد  
 از ایشان گرد آمدند و بنزدیک پیغمبر آمدند و از رسول کردند این هر سه سلم را جواب داد و گفت خود جواب و هم انتظار دمی  
 و نشان داد گفتند فراموش کرد و جبرئیل را آسمان روشن باز ایستاد و گفته اند هفده روز نیاورد و گفته اند چهل روز نیاورد  
 سالکان بر روزی بقا حاضر آمدند میصطفی علیه السلام الله از ایشان شمر داشتند چون چند روز برآمد و جواب نداد لکن گفته  
 آن گفتند و عدیه و قلاعه و دل پیغمبر علیه السلام الله ثنا که شده بر تن می پیچید و میسرخید انتظار رسول است او رسول  
 را علیه السلام بیماری و کاهش فراوان از کجاست حرق شوق و از دیگر جانب طعن و دشمنان و از دیگر سوی بیم فراق  
 و از دیگر جانب حیرت عذاب به آرام میبرد و قرار گشت و چون حق سبحانه و الت که سید را دیگر صبر نماند و اگر نیش ازین بردارد  
 بیم باک باشد و چنانکه در محبت از شرط است شفقت نیز شرط است از محبوب تا زیادت سبحان او شفقت نیز زیادت  
 بقای محبت را که چون محب بک شود محبت نماند پس دوست را شفقت بیوردند باز پیوسته اند با شفقت بقایا به بنیان

و آن ظاهر است

و آن اخلاص است

و آن از اینست که عارف را عارف است

و آن از اینست که عارف را عارف است

و آن از اینست که عارف را عارف است











































چنانکه گفت لوداعه و بعد از آن که یک زیر لای او شیا طین باشد برابر باشد با یک زیر لای او خلق اولین آفرین  
 باشد و است او را ملک بهشت داد چنانکه گفت و از آنکه نیت نیت و ملک کعبه و ملک سلیمان و قتی بود که بر زوال اما ملک  
 بهشت هرگز بر ایشان اود و ال نیاید و اگر او را خلیفه خوانند چنانکه گفت و اما قد ان جعلناک خلیفه فی الارض مصطفی علیه السلام  
 یعنی ساینده که خداوند خویش را خلیفه خویش خواند تا در پی او بر آید و از آن صفت و جلال میگرد و ایشان بر سید مذکرت که گفت و اما  
 گفت فیکم و فیکم و ان هر کس فیکم و فیکم خلیفه میگرد و نیز چون او را هر یک از یک گفتند و از آن استخلاف علی بن ابی طالب  
 قال الله خلیفه من بعدی و اگر موسی را علیه السلام عیسی با کرد و انید تا همه هم و در نماز و در جهاد و ان را هر کس که تقصیب مصطفی را  
 کرامت و او را بتان او را سر نمون کشند و خود کردن جهاد و عجب تر از خود کردن حیوان عاقل میزد و اگر موسی را چو یا بعد از جهاد و یک  
 بار ایا ان آرد مصطفی را دوازده هزار مرد بنا بکبار ایا ان آرد و اگر موسی را علیه السلام کرامت او را قوم او بر در یکدشت چنانکه  
 و من ایشان تر گفت مصطفی را علیه السلام کرامت او را امت او بر در یکدشت چنانکه گفت و از خودی خشک کرد و چنانکه  
 گفته است بر طائفه من امتی علی الصراط و ثیابهم نذیه من العرق و اگر عیسی و حبال جهاد و ان در عیسی موسی نماید و انید  
 جنای عاصیان است مصطفی و شفاعت مصطفی علیه السلام ناپیاد و اگر موسی را در عمر و در بار با حق مناجات بود است  
 مصطفی را در شبانه روزی با حق تعالی پنج بار مناجات است و موسی را مناجات بیکان مخصوص بود و امت مصطفی را بر یکدشت  
 مقام مناجات باشد چنانکه مصطفی گفت جعلت فی الارض مسجدا و اگر موسی را بدینجا بودی بهر نفس مصطفی را همین  
 مقام بود تا آفتاب را بر دست موسی سلطنت نبود و آفتاب را بر نفس مصطفی سلطنت نبود و از معنی بود که او را بر زمین سایه بود  
 و اگر عیسی سیاحت کرد تا او را نام سجده میساحت مصطفی عجب تر بود که هفت آسمان و هفت زمین بیک شب بکشت باز آمد  
 و اگر عیسی علیه السلام را آسمان چهارم بر دوازده ارباب قوسین او ادنی بر دوازده امثال این بسیار است یکدشت تفصیل مصطفی  
 علیه السلام را بنیاد علم السلام این است و دیگر طریق است که هر که در کوفین غریب یافتند بلفظ مصطفی یافتند تا در خبر آمده است  
 که چون آدم سی صد سال بر ذلت خویش میگردید جبرئیل او را گفت یا آدم اگر خودی تا مذر تو مقبول گردد محمد مصطفی آتش انگیز  
 آدم گفت ای راستی بحق محمد مصطفی که عذر من بپذیرا آمد که ای آدم چون محمد را شفیع خوستی گفت چرا همه فرزندان خود را  
 بشفاعت خوستی و چون نوح را علیه السلام امر آمد که شتی ساخت جبرئیل بیاید که یا نوح محمد را باین شفیع انگیز تا در کشتی ترا بخت دهد  
 چون محمد را شفیع انگیزت سلامت یافت و چون ابراهیم را ببرد بر نهاد و در خنجر خنجر نهادند جبرئیل آمد که یا ابراهیم محمد را شفیع روان آتش  
 بر تو سوگند اند محمد را شفیع انگیزت جبرئیل آمد و بر پشته ایستاد و بر پشته ایستاد که لا اله الا الله محمد رسول الله او در کردن آوخت  
 مرا که یا نادر کونی به او سلام علی ابراهیم ششم که بر پشته پوشید که بران پیر من رقم نام مصطفی باشد آتش را در نیار و ششم  
 در آن شخص سبی باشد که بران سرزمین محبت مصطفی علیه السلام باشد و لی ترا کشت آن شخص را نیار و چون موسی علیه السلام بکنا  
 دریا آمد راه خواست را پیش نهاد جبرئیل آمد گفت یا موسی اگر خواهی که راه یابی محمد را شفیع کردن بحق چون بحق او شفاعت خوشت  
 راه یافت دریا بشکافت چنانکه خدای تعالی گفت فان فلق کل فرق کل طوفان العظیم و اگر عیسی را جود و ان خداوند و حصار  
 که در آن جنگ کشتن او کرد گفت خداوند با حق برستی مصطفی علیه السلام بر دوازده است ایشان را و جلال جبرئیل علیه السلام آمد

و

و سفت نامه بشکافت او را با همان بر چنانکه خدای تعالی گفت بل دفع الله الید و شد و غیره و انکه تا آنکس که بکشتند و نیز گفته  
 که چون سلیمان قدم بر تخت نهادی باز آگشته بحق برستی محمد بر آری با تو خوار گشت و چون او را علیه السلام خواسته  
 که این دوست و دینم کرد گفتی بحق برستی محمد مصطفی آهین چون سوم کشته بعضی از بنی اسرائیل است بر آنچه یاد کرده اند  
 که بنی اسرائیل که امت بلفظ مصطفی یافتند نیست منی قول خدای تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و از فضل های او یک  
 است که در روز قیامت تا او شفیع نباشد خدای تعالی با کس تا نکند و دیگر فضل است که بهشت بر هر خلق در دست تا انکه او را دوست  
 او در بهشت نزد کس با خدای تعالی سخن نگوید و کس از بنی اسرائیل تا او نباشد و تا مؤمنان همه همان او نباشد و در بهشت و در دنیا  
 باشد و حران و دنیا و من و است و کس تا او در قیامت شفاعت کردن او است و کس تا او نباشد و در بهشت و در دنیا  
 او مشهور به برکت کرد و از فضل های او است که خدای تعالی همه بنی اسرائیل خطاب کرد و گفت یا آدم اسکن انت و زوجک  
 الجنة یا نوح اهبط بسلام منا یا ابراهیم عر حن هذا یوسف فی صطفیتک علی الناس برسلناک یا عیسی بن مریم انت  
 قلت للناس و تنجی جای با مصطفی علیه السلام خطاب کرد لکن در جای در آن گفت یا ایها الرسول و سیزده جای گفت  
 یا ایها النبی و یکجای گفت یا ایها الرسول کفو من الطیبات و اعلمو عا خا و تا همه شامل بنیاد رسید جمع نکرد و انعام  
 پس خطاب کرد و همه بنام و نسب علامت خوانند و انعام را نام راست خوانند و اجعوا ان الانبیاء افضل منکم لیس من انبشمن  
 واری الانبیاء فی فضل کاصدق و کاولی و کاشهد و کلا غیرهم و ان حد قدره و عظمه و فضل و خطره و من فضل ان بران او کرد  
 که هر که به نفعی ان کما کما خویش نظیر تو نباشد که خوشتر از این طایفه نوب گردند و انکه در دین خدای تعالی چیز یافتند  
 که آن خدای دین خود ستند و هر که به انجبال کرد عوی خست این طایفه را بنی اسرائیل نمیکردند و انشان را شتابت کردن یکی از ان  
 سخن ان نیست که گفتند و مقام و بیت برتر از مقام نبوت است و نبی را عذر می باشد و نبی را عذر می باشد و نبی را عذر می باشد و نبی را عذر می باشد  
 خبر باشد و از عذر نبی تا که در او اشتقاق این عقب از قصه موسی و خضر علیه السلام که گفتند از انجا که خدای تعالی گفت خوجه  
 عبد من عباد الانبیاء رحمة من عندنا و علمنا من مدنا و علمنا و گفتند خضر ولی بود موسی نبی و موسی را علم وحی بود تا او را بوحی  
 ظاهر خبر کردندی نه دانستندی با خضر را علم لدنی بود و عجب به دانسته سبب وحی تا موسی را علیه السلام بشاکردی او حاجت آمد  
 زهر که او عالم بود و القصه بطولها فلما آنکه پیران این مذموب اند و بر دین ایشان اعتماد است ازین بیزارند و ان کس را  
 که این و تفصیل و تکفیر و ابی دارند و اندازند که هیچکس غیب دانند که باطلع ضلی تعالی چنانکه گفت عا لهما الغیب  
 فلما بظهر علی عبدی احد او غیب مطلع کرد و اندک را انبار چنانکه گفت الا من ارتضی من رسول و رواندارند که هیچکس مقام برتر  
 از انبیا باشد برابر از تر از انبیا خواهی آنکس صدیق کبر و خواهی ولی گیر از بهر آنکه انبیا سفیر اند میان خدای تعالی و خلق و عیسی  
 همیشه ملک نزد یکتر باشد و هر که ملک نزد یکتر باشد اسرار ملک بهتر داند و چکودند و انبیا که کسی که انبیا نباشد برابر نبی باشد یا  
 از دور کند که آنکس نبی نیست باین نبی ایا نش باید آمدن و اگر نیارد کافر گردد و ایمان او بخدای تعالی تها تها زده و انکه این بنی اسرائیل  
 ان کس انشماره بنی اسرائیل ندارد و نیز بنی اسرائیل علیه السلام از بهر راست که دین خلق ان چون تا بنی اسرائیل بنی اسرائیل باشد  
 و سبب دیگر بنی اسرائیل که کار آمد و این کس که سر برتر اند راست تر باشد و باید که در بنی اسرائیل است که این سخن تعلیل نبوت باشد

انما عوالت الانبیاء افضل



















و میگوید که سادات اهل آسمان اند و بی بر سران بر زمین و موسی و عیسی و علیهم السلام سادات اهل زمین اند و خبر میدهند که ما را  
 با دوست و قوتی است که کسی از ایشان در میان ما نمیگذرد و در آن مقام که راست خاطر ایشان بر سرین گذرد که اگر از  
 ایشان اندیشیم محبوب کرم یا معنی آن باشد که من بجای رسیدم که ایشان آن جا را نشانی از این عبارت است که ایشان سادات  
 و قویان اند و مقام خوش فلما چون قرب من آمد بعد از آن چون من چو پدید آمدم هر چه بودی نیست گشت و بسیار این سخن است که  
 حق تعالی چون مصطفی علیه السلام را بخلق رسول خواست فرستاد و جبرئیل را در میان کرد تا هر چه با خلق خواست گفتن بر زبان  
 جبرئیل را در آن بر زبان جبرئیل را در آن و شریعت بر زبان جبرئیل را در آن عبارت کرد که اگر از ایشان سخن تر میبودی با مصطفی  
 گفته او را بر آن بتقایی که جبرئیل خبر داشت فانه بودی و آن که ام سر باشد که از این بر ایشان سری که جبرئیل این را بر  
 انجیل بدیدند و طاقت شنیدن آن ندانند از اهل کون که طاقت باشد که در آن سرانند که ندانند و دلیل این سخن قول خداست عز وجل  
 لا و حی علی عبثنا و الله که گفتیم با دوست آنچه گفتیم میگوید که چه گفتیم بیکدیگر که از با سران ایشان چه کلام و از ایشان چه کلام چه کار  
 این بشود که در آن سر سیر است باز پیشه و در آن متماش بر گفت نمودن قدری فیکان و قوت قویان و ادنی تا جبرئیل نمیدانند  
 فتی که میباید چون قدری کن و نه چنان که اند چون فیکان کس ندانند قوت کس ندانند قویان که در آن چون جبرئیل  
 کس ندانند که در آن چون کس ندانند از آن که اند از این او شک نیست که این او پوشیده کرد اندین است بر کینه او تمام او پوشیده  
 نیست که بر خلق پوشیده بود که در آن مقام او ندانند و چون در او سر کرد آن گشته بر بید و گفت او را فیکان با شد از  
 او و فعل مطلق با نهان است نباشد و چون حق تعالی که مطلق است کس از او بر کس نیست و چون علم مطلق است کس از او بر کس  
 نیست مقام مصطفی علیه السلام نیز از او مطلق است کس از او بر کس نیست و آن قرب از قوت مکان نیست و اختصاص با نیست  
 چون قرب برین صفت است همه قریبان و جنبین قریب بعد گشتند که آن سر کرد این قرب با مصطفی علیه السلام گفتند  
 با و یکدیگر که این طاقت سماع ندارد چون جبرئیل بر آن و آن فیکان برین طاقت ندانند و یکدیگر که طاقت در نزد جبرئیل  
 شنیدن ندارد و طاقت دیدن چگونه دارند و چون از دیدن و شنیدن سر مصطفی علیه السلام عاجز گشتند و او بخلق است از دیدن  
 و شنیدن و چون جبرئیل از آنکه از آن مقام قدم زیر قدم باشد و قدم زیر نفس باشد و نفس زیر قوت باشد  
 و قلب زیر سر باشد و سر زیر سر حق تعالی باشد و آن سرای که سر سر باشد و لطف و راز و راز که در دست جبرئیل با برگی  
 نقاش با قرب من نقاش خبر داشت که قدم مصطفی زیر کدام مقام بود چون از مقام قدم خبر ندارد از قوت چگونه خبر دارد و چون این  
 قدم خبر ندارد از نفس که فوق او است چگونه خبر دارد و چون از نفس خبر ندارد از نفس است خالق راست از قلب که محبت حق است چگونه  
 خبر دارد چون از قلب که ظاهر است خبر ندارد از سر که باطن است چگونه خبر دارد و چون از سر که شنیدنی است خبر ندارد از اندام که کبریا  
 است چگونه خبر ندارد از سر که شنیدنی باشد و مشاهده دیدنی و شنیدنی خبر باشد و دیدنی و شنیدنی خبر باشد و دیدنی و شنیدنی خبر باشد  
 و چون کس که در خبر ظاهر و طاقت دیدن با که در و اندیشه که یاد کردیم دلیل است که قرب همه قریبان و جنبین قریب مصطفی علیه السلام  
 محابست و هموس بر خواص و جنبین صفت عموم است بعد از آن طاقت مقام قریبان کی دارند و محبوبان طاقت مقام کاشفان  
 که دارند و علم طاقت مقام صفت صفت معنی کلام از بر سر آمد که از خلق را از مصطفی علیه السلام میباید که از آن

جبرئیل

و در آن مقام که سادات اهل آسمان اند و بی بر سران بر زمین و موسی و عیسی و علیهم السلام سادات اهل زمین اند و خبر میدهند که ما را  
 با دوست و قوتی است که کسی از ایشان در میان ما نمیگذرد و در آن مقام که راست خاطر ایشان بر سرین گذرد که اگر از  
 ایشان اندیشیم محبوب کرم یا معنی آن باشد که من بجای رسیدم که ایشان آن جا را نشانی از این عبارت است که ایشان سادات  
 و قویان اند و مقام خوش فلما چون قرب من آمد بعد از آن چون من چو پدید آمدم هر چه بودی نیست گشت و بسیار این سخن است که  
 حق تعالی چون مصطفی علیه السلام را بخلق رسول خواست فرستاد و جبرئیل را در میان کرد تا هر چه با خلق خواست گفتن بر زبان  
 جبرئیل را در آن بر زبان جبرئیل را در آن و شریعت بر زبان جبرئیل را در آن عبارت کرد که اگر از ایشان سخن تر میبودی با مصطفی  
 گفته او را بر آن بتقایی که جبرئیل خبر داشت فانه بودی و آن که ام سر باشد که از این بر ایشان سری که جبرئیل این را بر  
 انجیل بدیدند و طاقت شنیدن آن ندانند از اهل کون که طاقت باشد که در آن سرانند که ندانند و دلیل این سخن قول خداست عز وجل  
 لا و حی علی عبثنا و الله که گفتیم با دوست آنچه گفتیم میگوید که چه گفتیم بیکدیگر که از با سران ایشان چه کلام و از ایشان چه کلام چه کار  
 این بشود که در آن سر سیر است باز پیشه و در آن متماش بر گفت نمودن قدری فیکان و قوت قویان و ادنی تا جبرئیل نمیدانند  
 فتی که میباید چون قدری کن و نه چنان که اند چون فیکان کس ندانند قوت کس ندانند قویان که در آن چون جبرئیل  
 کس ندانند که در آن چون کس ندانند از آن که اند از این او شک نیست که این او پوشیده کرد اندین است بر کینه او تمام او پوشیده  
 نیست که بر خلق پوشیده بود که در آن مقام او ندانند و چون در او سر کرد آن گشته بر بید و گفت او را فیکان با شد از  
 او و فعل مطلق با نهان است نباشد و چون حق تعالی که مطلق است کس از او بر کس نیست و چون علم مطلق است کس از او بر کس  
 نیست مقام مصطفی علیه السلام نیز از او مطلق است کس از او بر کس نیست و آن قرب از قوت مکان نیست و اختصاص با نیست  
 چون قرب برین صفت است همه قریبان و جنبین قریب بعد گشتند که آن سر کرد این قرب با مصطفی علیه السلام گفتند  
 با و یکدیگر که این طاقت سماع ندارد چون جبرئیل بر آن و آن فیکان برین طاقت ندانند و یکدیگر که طاقت در نزد جبرئیل  
 شنیدن ندارد و طاقت دیدن چگونه دارند و چون از دیدن و شنیدن سر مصطفی علیه السلام عاجز گشتند و او بخلق است از دیدن  
 و شنیدن و چون جبرئیل از آنکه از آن مقام قدم زیر قدم باشد و قدم زیر نفس باشد و نفس زیر قوت باشد  
 و قلب زیر سر باشد و سر زیر سر حق تعالی باشد و آن سرای که سر سر باشد و لطف و راز و راز که در دست جبرئیل با برگی  
 نقاش با قرب من نقاش خبر داشت که قدم مصطفی زیر کدام مقام بود چون از مقام قدم خبر ندارد از قوت چگونه خبر دارد و چون این  
 قدم خبر ندارد از نفس که فوق او است چگونه خبر دارد و چون از نفس خبر ندارد از نفس است خالق راست از قلب که محبت حق است چگونه  
 خبر دارد چون از قلب که ظاهر است خبر ندارد از سر که باطن است چگونه خبر دارد و چون از سر که شنیدنی است خبر ندارد از اندام که کبریا  
 است چگونه خبر ندارد از سر که شنیدنی باشد و مشاهده دیدنی و شنیدنی خبر باشد و دیدنی و شنیدنی خبر باشد و دیدنی و شنیدنی خبر باشد  
 و چون کس که در خبر ظاهر و طاقت دیدن با که در و اندیشه که یاد کردیم دلیل است که قرب همه قریبان و جنبین قریب مصطفی علیه السلام  
 محابست و هموس بر خواص و جنبین صفت عموم است بعد از آن طاقت مقام قریبان کی دارند و محبوبان طاقت مقام کاشفان  
 که دارند و علم طاقت مقام صفت صفت معنی کلام از بر سر آمد که از خلق را از مصطفی علیه السلام میباید که از آن







حقیقت تسلیم این باشد که بعد از تسلیم علیه السلام که چون او را امر آمد که تسلیم علیه السلام را تسلیم کند و چون او را این خطاب میاد و پشت  
 کردن بسوی او کردن نهادن است این خطاب میاد که بگویند تسلیم علیه السلام را تسلیم کنید و این خطاب میاد که بگویند تسلیم علیه السلام را تسلیم کنید  
 و جواب عوی باشد و دعوی را تحقیق میباید که هر عیای را تحقیق دعوی مطالبت کنند تحقیق از او طلب کردند و اول در این خطاب کردند  
 تا بر کمال تسلیم آورد و از مال مجبورتی چنانکه چنانکه بگوید میداند قبول نیکو و انکار او بد و جرم نیاید و انکار او بد و جرم نیاید و انکار او بد و جرم نیاید  
 مال میان جان و دفعه ای و توبه باشد و توبه باشد و توبه باشد و توبه باشد و توبه باشد و توبه باشد و توبه باشد و توبه باشد و توبه باشد و توبه باشد  
 کرد و بلای عظیم تر از مال پدید آمد و آن بلای فرزندی است چنانکه خدای تعالی خبر داد و آنی که در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد  
 آن در خواب نموده بیداری نمود و نفرمودند که بیداری نفس ستره بود و در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد  
 از نفس نفس گشت و سر مجربان قبول کرد و کمال بی ابا و القصد بطور اتمامی که در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد  
 اسلام الخلیل و اسلام الولد و حلفا التقی التسلیمات جاء الله بالفرض و مولی جل و عز بر او و در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد  
 تو خیر و و اما در تحقیق تسلیم بود و مال تر بود و تیر تر اندر وی قائم و وی بنوا و زول داشت با چون دانی بیتی گشت تا قیامت  
 و اما فرزندان با تو و گشتن استیلاست چون با دای گشتن بر شستم و خدا فرستاد و بیا بیا با خلق که به بلای بنده در اختیار  
 و تیر سیرت و همه راحت تسلیم و این تسلیم بظاهر مال بود و در باطن تسلیم قلب بود و در محبت مال زلزل و بیخون نیاید  
 مال به جان تسلیم نکرد و نخست ل با خراج حبش بختی تعالی تسلیم کرد و با زمال بهمان تسلیم کرد و تا بخت و لدانفل بیرون نکرد و دله را  
 زیر کار و دنیا و نخست ل بختی سپرد و با زفر زنده بختی حلق تسلیم هر دین و مرد و حلق تسلیم باطن بود و چون تحقیق تسلیم در دله پدید  
 کرد و بل ازین عظیم تر پیش آورد و داند آن بلای نفس بود و دشمنی را بر سر خشن او مسلط کردند و القصد بطور اتمامی که در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد  
 گردان از بهر آنکه ایشان از ظاهر خبر دارند بلای ظاهر دیدند و از باطن خبر نداشتند خداوند سر و ستان باشد و بنده بندگان ملائکه  
 محل عبودیت دارند و احوال محل محبت چون ملائکه بفریاد آمدند که دشمن را بر دوست گماشتی تا دوست را بسوزند و این چگونه  
 باشد و در زیر این سرست پنهان یعنی اگر با خود دوست سوخته بهتر و اگر با ما است دشمن را خود بر دوست نیست پس در بهر حال نادر  
 شما معنی نیست و چون او را در تحقیق نهادند و بدیدند اخذند جبرئیل علیه السلام که پیشرو ملائکه بود و بر او امر آمد و گفت هل من  
 تسلیم گفت اما ایست خلا این ظاهر است و در زیر این سرست و آن است که نمر گفتی اسلام و نه من ترا جوابی اسلام  
 است از بهر آن که قنیم تا از تو حاجت نخواهم آنکه مرا گفت اسلام و مرا گفتم است مرا کار با او افتاد و هست تو و میان چه کسی  
 و ازین نیکوتر معنی است آن است که می توانی و می توانی و می توانی و می توانی و می توانی و می توانی و می توانی و می توانی و می توانی و می توانی و می توانی  
 حاجت خرم من بهر من است آمدی اکنون که این سابقه رفته است من آن خود نمیکان اوام و با وی ام که تسلیم کرد و بهر نیکو  
 او در آن پیش کشید و با او منارعت نرسد ازین نیکوتر است که چون جبرئیل خطاب کرد که هل من حاجت ابراهیم علیه السلام  
 و است که او را ازین سرست خبر نیست که او را سوال حاجت می افتد جواب داد اما ایست خلا بکسی که از حاجت من خبر ندارد من  
 نیکو بادی حاجت نیست و در بهر حال بهتر از تسلیم نیست تسلیم تحقیق کرد و چنانکه مال از دست باقی گشت و فرزندان را کس از  
 زنده ماند نفس از مقام سوختن بوستانی گشت که تسلیم بوستان آتش کرد و با تسلیم آتش بوستان کرد و حق تعالی باز عیای خلیل

ملائکه خبر دارند از باطن خبر ندارند

ملائکه خبر دارند از باطن خبر ندارند

اگر تسلیم درست نبودی تو را شمار سوختن بودی و با فرشتگان میباید که کفر خلیل بر جبرئیل نهاد و کوه و دوقی را نشان است  
 پس حق تعالی چون خبر داد و از مال و دله و نفس بیدار بقدر انقطاع از کل ملائک اتصال یافت بر باب اخلاق و گفت انی  
 قد جلی و این دو باب قطع مسافت نبود اتصال بود از ملائک معنی فاهمالی بی امنیت و این نورعایت از تسلیم کرد و کلام  
 اما آنکه در تسلیم همه سیرت اول ملک باشد و بعد از ملک اکل کرد و باز تسلیم باشد تا به زلزل کرد و بیج انکاست ملک است و تسلیم  
 اقبالت سیرت و تحقیق تسلیم منع نمید و لا یقبله لا اختیار و لا تدبیر و لا اقبال و لا خصوصه و لا اعتراض و لا ذلت الملک هذا  
 حقیقه التسلیم و اتقوا فیض مصطفی ابرو علیه السلام و تقوی فیض است که با او بگذشت باشد و او را در آن هیچ تیر نباشد که  
 بوی گذاشته باشد تا هر چه خواهد کند و مسلم را تا نفر نباشد تسلیم دست نیاید باز مغفوش را بیج غرض شد و مسلم را تا تیر نباشد تسلیم  
 دست نیاید و مغفوش را بیج تیر دست نیاید و مسلم را تا دست او نباشد تسلیم دست نیاید باز مغفوش را در دست او نباشد چنان  
 است که کوئی را بر او است تا امر آمد که بسیار با مصطفی علیه السلام هرگز بدون حق نظر نکرد و در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد و آنی که در آن وقت مشاهده شد  
 کرده بود و امر بحق تعالی باز گذاشت تا او را تسلیم حاجت نیاید چون بداشت که به ان مقدم کرد که ابراهیم داشت تا او را خطاب  
 تسلیم آمد و از تحقیق تسلیم خطاب کردند خود را تقوی فیض از کل معافی سیرت که با تسلیم حاجت نیاید تا او تحقیق تسلیم مطالبت نکنند  
 و از زیر این سرست مسلم پیش از تسلیم مشغول است با آنچه تسلیم میکند و لا تغفل عن غیر الحق و لا یقبله الحق و مصطفی علیه السلام باز عیای  
 که بغیر حق مشغول بودم تا تسلیم کنم آنچه تسلیم میباید و لا تغفل عن غیر الحق و لا یقبله الحق و مصطفی علیه السلام باز عیای  
 تسلیم خروشتن فارغ کردن است از مسلم چگونه تسلیم کنم آنچه از غیر و نماز تو فرغان روی نیست بچه و چه تسلیم کنم پس از این  
 مقام جای نیست و بزرگان در اینجا فصلی گفته اند که درستی تقوی فیض مصطفی علیه السلام در قیامت پدید آید که هرگز نیکو نفسی  
 اگر روی بانفس بودی در قیامت هم نفسی گفته چنانکه دیگران ماجرم چون مکافات تسلیم سر و داندان آتش و خلیل و آن  
 آتش و دار فانی بود و موقوفه ش مخلوق مکافات تقوی فیض سر و گشتن آتش باقی آمد و در بقا و موقوفه ش حق تعالی و همیشه بر جا  
 و آن آتش بر جا را آتش سر و گردانید چه عجیب چون خلیل تسلیم آورد آتش بر سر و گشت و چون عجیب تقوی فیض آورد آتش بر او آتش  
 سر و کرد و حق تعالی دانست که خلیل از آتش بر سرید چنانکه در اخبار آمده است که بسیار گفته اه من الله و حق تعالی او را نام داد  
 که ازین معنی او را تسلیم مطالبت کرد تا آتش آتش این کرد و باز دانست که عجیب از آتش باک ندارد باک که تران او را است او را از آتش  
 کرد و مشغول غیاب مشغول کرد تا ایشان را مشغول و از آتش آتش این کرد و نیست فرق میان تقوی فیض و تسلیم که با او در کافران حق  
 القبول باز گفت فذلک ایس الکلام من الکمال از بهر این نمید گشتند بزرگان اگر کمال تعنی ای کمال تقوی فیض و تسلیم یکس  
 و مقام تقوی فیض مصطفی علیه السلام نرسیدند و یکس مقام تسلیم خلیل علیه السلام نرسیدند و کردی فرق کردند میان تقوی فیض  
 و تسلیم و گفتند که تسلیم آن باشد که بسیاری و نه بینی که سپردم و تقوی فیض آن باشد که چون پیروی نیز آن خاطر بر سر گذاری کرده  
 گفتند تسلیم در مسلم حکم کردن است و تقوی فیض احکام نادر است بر هر چیزی حکم کند آن خبر است و هر که خروشتن را حکم نمید با حق  
 است و تسلیم تصرف است و تقوی فیض قطع تصرف تسلیم مجبور است و تقوی فیض مفروض و یکس ازین دو مقام خبر داشتند و یکس  
 خود را بجهت چنان تسلیم کرد که خلیل هیچکس خروشتن اچنان ندید که حبیب تسلیم بسوی من و تقوی فیض ندیدن باز گفت

ملائکه خبر دارند از باطن خبر ندارند

ملائکه خبر دارند از باطن خبر ندارند















و باطن باحقا و خلاف و اسرار انبیا آورده و انباشد پس اسرار ایشان را از قصه خلافت پاک دریم تعلیم محل ایشان را چون بظا ایشان  
تقصیر رود بظا اعتقاد و قصد و نیت نه جانی و عاصی نیکو نگین هر چند که چنین باشد اگر عتاب نیاید بران قصیر تا عذر خواهند  
است آن قصیر را شریعت گردانند از برنگ از پیامبر علیه السلام فعلی بیند که از ان فعل عذر نخواهند و پیغامبر مقتدا و حقیق بان  
فعل بوی اقتدا کنند و راه کم کنند پس حق تعالی بظا ایشان نوشته بر اندرین تاویل که یا و کرد و یا و از مقرران گردانند و در حق  
است را تنبیه افند بر اعتقاد و انبیا منزه از عصیت و جفا انبیا را چنین پاک بیرون آید و زلات ثابت کنیز با ثبات زلات از  
اعتزال تبریک نم و بطن نیکو و انبیا منزه داریم از هر آنکه بر او جیب است بغیر انبیا مان نیکو بیرون انبیا اولی تر و نیکو گوی جفا باشد  
و تا تاویل نیکو نیم عیب نباشد باز چون تاویل بشیم از حق کینه دین ما را زین دارد و کربت معاصیت حق را با انبیا تاویل غیر  
این نهادند و گفتند چون انبیا باین فعل که از نیت قصد و نیت نام عاصی نکردند عیب عتاب با ایشان نه از به صلاح عصیت  
ست که از به محبت است که تا محبت بر جوی باشد عتاب میان محبین جاری باشد چنانکه قائل گوید است اذا ذهب البعد فلیس  
و یبقی اود ما بقی العتاب حق تعالی با ایشان عتاب کند تا یاد اند که را اصل محبت بر جاست و ایشان بعد از مشغول شوند  
از بهر آنکه خلق همه و گرد از حق مولی مقصود و مقصود از عذر حقستن چاره نباشد عتاب از حق دلیل بقای محبت باشد و عذر از  
ایشان اقرار تعصیه باشد و چه مبارک تقصیری باشد تقصیر انبیا که سبب کبود ثبات محبت راند چون تقصیر باب شد که جنون باز آید  
و محاط و قطیعت باز آید تقصیر ایشان عتاب با آرد و دلیل بقای محبت باشد و اگر حق ایشان را عتاب با نگیرد و طاعت نماید تا  
گروید و قصد آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم علیه السلام دید که حق تعالی با ابلیس چه کرد و لذت بخش هر خطری که داشت چون  
حق داشت که آن دوست مار لذت عیش نیست از خطر فراق ما تا ما با وی همان کنیم که با دشمن او کردیم نه بر دوست او براند خواست  
آدم در آن ساعت که از بهیم فراق بسوزد و هلاک کرد و اندام الله که کما عن تلک الشجرة و اقل کما ان الشیطان کما عدا  
صین چون معاقبت آمد و لغت نیامد و است که را نجا محبت است و عداوت نیست ال دست از چنین نگاه دارند تا آدم بظا عتاب  
محبت گریان و باطن وی با ظواهر محبت تا زمان و درین سخن مری عجب است که خدای تعالی گفت و اقل کما ان الشیطان کما عدا  
صین من شمارا کفتم که او دشمن شماست معنی این سخن است که او دشمن من است از بهر آنکه من او را لغت کردم اگر شما نه دشمن من بوده  
لو شمارا دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن دوست باشد چون او شمارا دشمن است بداند که شمارا دوست اید بعباب منالیه با این  
دوستی نماید که دوستی با عتاب بهتر از دشمنی بر عتاب و انبیا بعضهم و قالوا انما کانت علی حجة التاویل الخ طاء فیه  
و اگر به انبیا از زلات ثابت کرده اند که جوبت تاویل و خطره بود یعنی انبیا قصد خلافت کرده اند لکن آنرا تاویل صواب است نه و خطا  
آید باز در آن تاویل سخن گفتند که بگفتند که بفرمودی کرده اند بعد و قصد آدم علیه السلام محبت آورده اند که نفسی و له و خجده عذر  
و گفتند و انباشد انبیا را تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل مجتهدانرا باشد و انبیا را اجتماع نباشد آنچه کنند همه بوجی کنند بوجی  
گویند چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و کرده این دارد که در اندک گفتند انبیا را  
از بهر آنکه خدای تعالی گفت و قاسمها الذی کما المن الناصحون بیکونه فراموش کار باشد و ابلیس با یاد او میدهند و نیز گفت باطل کما  
رکما عن هذا الشجرة اشارت کرد بان رخت اگر آدم ناسی بویست چون با یادش داد لایحه را یادش آمد پس اینست که در آن بیان

باین جهت که انبیا را عتاب

انبیا را عتاب و انبیا را عتاب

و باطن باحقا و خلاف و اسرار انبیا آورده و انباشد پس اسرار ایشان را از قصه خلافت پاک دریم تعلیم محل ایشان را چون بظا ایشان  
تقصیر رود بظا اعتقاد و قصد و نیت نه جانی و عاصی نیکو نگین هر چند که چنین باشد اگر عتاب نیاید بران قصیر تا عذر خواهند  
است آن قصیر را شریعت گردانند از برنگ از پیامبر علیه السلام فعلی بیند که از ان فعل عذر نخواهند و پیغامبر مقتدا و حقیق بان  
فعل بوی اقتدا کنند و راه کم کنند پس حق تعالی بظا ایشان نوشته بر اندرین تاویل که یا و کرد و یا و از مقرران گردانند و در حق  
است را تنبیه افند بر اعتقاد و انبیا منزه از عصیت و جفا انبیا را چنین پاک بیرون آید و زلات ثابت کنیز با ثبات زلات از  
اعتزال تبریک نم و بطن نیکو و انبیا منزه داریم از هر آنکه بر او جیب است بغیر انبیا مان نیکو بیرون انبیا اولی تر و نیکو گوی جفا باشد  
و تا تاویل نیکو نیم عیب نباشد باز چون تاویل بشیم از حق کینه دین ما را زین دارد و کربت معاصیت حق را با انبیا تاویل غیر  
این نهادند و گفتند چون انبیا باین فعل که از نیت قصد و نیت نام عاصی نکردند عیب عتاب با ایشان نه از به صلاح عصیت  
ست که از به محبت است که تا محبت بر جوی باشد عتاب میان محبین جاری باشد چنانکه قائل گوید است اذا ذهب البعد فلیس  
و یبقی اود ما بقی العتاب حق تعالی با ایشان عتاب کند تا یاد اند که را اصل محبت بر جاست و ایشان بعد از مشغول شوند  
از بهر آنکه خلق همه و گرد از حق مولی مقصود و مقصود از عذر حقستن چاره نباشد عتاب از حق دلیل بقای محبت باشد و عذر از  
ایشان اقرار تعصیه باشد و چه مبارک تقصیری باشد تقصیر انبیا که سبب کبود ثبات محبت راند چون تقصیر باب شد که جنون باز آید  
و محاط و قطیعت باز آید تقصیر ایشان عتاب با آرد و دلیل بقای محبت باشد و اگر حق ایشان را عتاب با نگیرد و طاعت نماید تا  
گروید و قصد آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم علیه السلام دید که حق تعالی با ابلیس چه کرد و لذت بخش هر خطری که داشت چون  
حق داشت که آن دوست مار لذت عیش نیست از خطر فراق ما تا ما با وی همان کنیم که با دشمن او کردیم نه بر دوست او براند خواست  
آدم در آن ساعت که از بهیم فراق بسوزد و هلاک کرد و اندام الله که کما عن تلک الشجرة و اقل کما ان الشیطان کما عدا  
صین چون معاقبت آمد و لغت نیامد و است که را نجا محبت است و عداوت نیست ال دست از چنین نگاه دارند تا آدم بظا عتاب  
محبت گریان و باطن وی با ظواهر محبت تا زمان و درین سخن مری عجب است که خدای تعالی گفت و اقل کما ان الشیطان کما عدا  
صین من شمارا کفتم که او دشمن شماست معنی این سخن است که او دشمن من است از بهر آنکه من او را لغت کردم اگر شما نه دشمن من بوده  
لو شمارا دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن دوست باشد چون او شمارا دشمن است بداند که شمارا دوست اید بعباب منالیه با این  
دوستی نماید که دوستی با عتاب بهتر از دشمنی بر عتاب و انبیا بعضهم و قالوا انما کانت علی حجة التاویل الخ طاء فیه  
و اگر به انبیا از زلات ثابت کرده اند که جوبت تاویل و خطره بود یعنی انبیا قصد خلافت کرده اند لکن آنرا تاویل صواب است نه و خطا  
آید باز در آن تاویل سخن گفتند که بگفتند که بفرمودی کرده اند بعد و قصد آدم علیه السلام محبت آورده اند که نفسی و له و خجده عذر  
و گفتند و انباشد انبیا را تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل مجتهدانرا باشد و انبیا را اجتماع نباشد آنچه کنند همه بوجی کنند بوجی  
گویند چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و کرده این دارد که در اندک گفتند انبیا را  
از بهر آنکه خدای تعالی گفت و قاسمها الذی کما المن الناصحون بیکونه فراموش کار باشد و ابلیس با یاد او میدهند و نیز گفت باطل کما  
رکما عن هذا الشجرة اشارت کرد بان رخت اگر آدم ناسی بویست چون با یادش داد لایحه را یادش آمد پس اینست که در آن بیان







معاذات خدا بر او سوزند پس چون احوال سر ایشان همیشه بجهت استقامت باشد هر ساعت در زیادت باشد تقصیر کرد  
ایشان را بظواهر افتاد از مشغولی سرافتد و آن شغل سر ایشان زیادت قرب باشد و زیادت معرفت و شوق باشد سر ایشان  
بجز مشغول گرداند آن بهتر از نماز سهوی بقیته تا از اجزای خلاق جبر سهوی میاوردند ایشان ساهی از نماز گردند  
از حق باز ساهی از حق گردیم باز نماز را سهو و مقام حجاب افتد باز ایشان را سهو و مقام مشاهد افتد و این سهو در  
در شبانه نظیر است کسی عاشق باشد و مجبور گردد از معشوق خویش و مجبور است در حال مجبوری خلد و در در افعال او  
خطا افتد این مثال سهو نیست آن کی مجبور گشت از دست آدم کرد و این کی به وصول گشت در لذت وصال خلد گشت و تفریح  
گشت و از فعل غایب گشت آن کی بغیر دوست مشغول گشت تا در خدمت دوست خطا کرد و مغذ و نبود و این کی بدوست مشغول گشت  
تا در خدمت خطا کرد خطای این بر تر از صواب آن از بر آنکه از خدمت مراد مخدوم است چون بخود و مشغول است تقصیر جز است چه  
زیان دارد که هر دو مال زجر کردن تقصیر نیست تا در خدمت درست گرد پس با همی که یاد کردیم زلت ثابت شود ثابت  
نرمی است و جماعت و انبیاء الهیه و شسته بجهت اعتقاد و نگاهداشت حرمت را و کافا اطاقی سوا النعمان مدعیان  
یشغله عن صلواته عظمی الصلوة و این کلمات در سهو پی بر علیه السلام که او را در نماز افتاد و آنکه او را در نماز  
مشغول کرد از نماز بزرگتر بود این فصل که یاد کردیم همه بر این موافقت آورد که یاد کردیم که زلات انبیاء دانی افتد باطله و حش  
چند بر نماز زیادت کنیم تا روشن گرد و آن است که انبیاء و رفیق اندیکه ظاهر و یک باطن ظاهر ایشان جسته باشد خفای تیری  
چنانکه فرمای تعالی گفت قل انما ناسته مشکک و فز گشت اقد جاءکم رسول من انفسکم و نیز گفت لقد صحت الله  
علی المؤمنین اذ بعثت هم رسولاً من انفسهم و باطن ایشان علوی باشد عرف حق هوی دمانی چنانکه پیغمبر علیه  
گفت انما است کا حد که در این ظاهر خود را خواست از بر آنکه ظاهر و همچنان کران ما بود و گن میفرست است که در ان  
کا حد که در ظاهر و باطن و انما باشد مشکک طاهر و خلقة و معنی این سخن آنست که چون ظاهر ایشان چون ظاهر بود و در ظاهر  
شاید که در آنچه بر ظاهر و باطن سهو و غفلت همچون ما بخورند و نجسند و نجس گردند و غفلت و عشرت کنند و باطن  
ایشان ساهی و غافل گشتی چنانکه از ان ما ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام تناه عینی و لا یناه قلبی بعد از بختی چون  
بشر و باطن خواب روان چنانکه حق خواب روان چنانکه فرمای تعالی گفت لا تلذذوا سنة ولا خوم باطن مصطفی علیه السلام  
هم برین صفت که در ظاهر ظاهر و خلق را بود و باطن او مشاهد حق و چون بظواهر بخت از خلق غافل گشت اگر باطن  
بخت از حق غافل گشت حجاب از خلق روا باشد و از حق روا نباشد شما را نبینم شاید که بر آید و اگر ساعته او را نبینم طاقت  
ندارم نوم جزوی مستلزم موت و معظم موت کمالی است بظواهر نوم را بود از بر آنکه موت روا بود چون باطن او نوم بداد  
موت نیز و از ان معنی بود که در گور بچنان ادا گشت که در حیات و عدت زمان او منقضی گشت و نیز پیغمبر علیه السلام گفت  
انی بیت عند ربی انا ظلمت علیه این صفت باطن باشد صفت ظاهر هر ش در کنار عا نشسته بعد بده بود و عا نشسته  
رضی الله عنه را بنبود چون ظاهرش با عا نشسته بود و چون عا نشسته بود چون باطنش با حق بود و همچون حق غفلت و حضرت حق  
خواب محال باشد و موت هم محال بود و نیز گفت طبعی بی و یسفین و اشکال نیست در آنچه این در طعام معهود و شراب معهود

در بیان صفت مشغول گشت

بود چون بظواهر خلق صحبت کرد و طعام و شراب از جنس طعام و شراب ایشان خورد و چون باطن با حق تعالی صحبت کرد و طعام  
مبت و شراب مشاهد خورد و طعام و شراب حق بر سر می کند طعام و شراب باطن کمالی و شکی افزاید از ظاهر از طعام و شراب  
معهود و جامه پاک ندانند لکن زمانی بقایا بد چون دست بر آید و نگاه بکشد شود باز سر از طعام و شراب باطن اگر بکشد باز ماند پاک شود  
اینک صفت خلقت انبیاء است که یاد کردیم این در اصل کیفیت هر تری را که از معرفت نشان است هم از معنی نصیب است  
بر مقدار ما و لکن کمال انبیاء است علیه السلام دیگر از خطرات باشد و انبیاء و طغات حکمت آنکه نهاد و انبیاء برین وضع است  
که یاد کردیم آنست که ایشان بظواهر بجهت خلق اند و باطن بجهت حق بظواهر بصفت خلق مانند باطن بجهت حق  
توانند کردن و باطن بصفت حق مانند باطن بجهت حق توانند کردن پس چون حال ایشان چنین باشد سر ایشان  
جانی دیگر باشد و نفس جای دیگر و بجهت خلق اند و باطن بجهت حق بظواهر بصفت خلق مانند باطن بجهت حق  
در قصه موسی علیه السلام همین معنی را یاد کردیم سوال که در ادبی انظر الیک طاهر و انظر الیک طاهر و انظر الیک طاهر و انظر الیک طاهر  
بقی بودن محال بود صفت فانی و را بجهت فانی مشغول گرد تا در ان زمان بزرگتر بود که بجهت مشغول گشت چون که فانی  
گشت ظاهر و فانی گشت باطن موسی را با حق تعالی با قیاد و نفس را نشسته و نشسته تا آنچه سهوی در نفس خبر داشت خلایق  
خاضع و قلوب تبت الیک الرحمن نراین بودی توبه کردن را فانی بودی از بهر آنکه از شوق توبه کردن کفرست باطن شوق  
بود توبه نکرد و باطن از کرد توبه کرد ظاهر را اوب گرد تا نیز بجز توبه کند تا مشغول گرد تا بیکانه میان دوست دوست  
را و نیا بد زیرا که بیکانه در میان بجهت هم آن قصه که در ظاهر هر موسی افتاد بصفت و سر حق تعالی مشغول زلات انبیاء است  
باشد باطن بدوست مشغول گرد و باطن به تصور و این خود متعارف است میان خلق که هر که بجهت چیزی غالب کرد و  
اصلاح خویش را اصلاح هر عالم فاضل گردانند آنست که انبیاء قسدهای خلق اند و آینه خلق اند چون بیکبارگی فاضل شوند  
خلق پاک شوند و اگر در غلبات شایهات و شوق ایشان بیکبار بخلق صحبت نکنند و گن حق تعالی سر ایشان را خود  
مشغول دارد و صلاح ایشان را از ظاهر ایشان را بخلق مشغول از اصلاح خلق را پس سهو پیغمبر علیه السلام در نماز باطنی باشد  
پس بجز مشغول گشت که آن بر تر از صبر از نماز بود تا او را در نماز سهو افتاد تا حکایت کند از جسد جسد که او چنین گفت  
یک شکی من بان سهو پیغمبر رسیدی و کرده این از ابو بکر الصدیق رضی الله عنه روایت کنند و گن در حق نیست چنین گفت  
که جسد کند صدق کند گشت حق کردن در حق یک جای توفیق بجز توبه جسد بجز توبه جسد و بر صدق روا نباشد  
باز در کتاب این را بیل آورد و گفت لقوله علیه السلام جعلت قرة عینی فی الصلوة و شانی چشم من در نماز نهاد و اصب  
ت فی الصلوة ما تقر به عینه خبر او که در نماز جزی نیست چشم پوی روشن گردد و بعد بقی جعلت قرة عینی الصلوة و گفت  
روشنائی چشم من ناست یعنی نکفت چشم من نماز روشن کرد و در دست شد که او را در نماز جزی بود و بر تر از نماز چشم او بان  
روشن بکشت و روشنائی چشم محب جز شایه دوست نباشد و شیخ فقیه رضی الله عنه گفت من این از علوی هدائی یاد دارم  
که گفت چون من طفل را بعراق بردند آن مقام او را خوش آمد تنی که هم آنجا باشد و او را از آمدن بدینا چاره نبود و دعوت  
کنه خلق را به شریعت گذارد و فرمان آمد که باز رود و هر که تر از آزادی این مقام آید بنمان آئی اگر یکبار تر آنجا آوردی که ان مقام



بریدی هرگاه نماند که بجز بکینه تا این مقام رسی که محبوب حال قرب ایدست و مشایخ هر چند بعیدست قریبست حق حجب  
 بعد از آن که شاهد قرب آن کائنات غایتی که درین قره عین که او را در نمازها و منتهای آن منی بود که بیرون از نماز  
 محبوب بود نماز را مشاهده یافت که مشایخ سر بود وظایف خلق را و نماز بندست از خلق هر که در نماز از خلق ممنوع گشت و  
 خود را بکلیت محو سپرد و نگاه این کس را نفس تسبیح سر بود و اما چون تسبیح نفس باشد عقد ساز سود نداد و ما را سر نفس بنگرانست  
 به چند عقد نماز بهیم سر بخاک که در نفس است باز او را علیه السلام نفس بنگران بود چون عقد نماز بسته از محبت و عشرت خلق  
 بکلیت منقطع گشت نفس بنگران کسی سر بحق همه حافی او سر کس و از نفس با او هیچ چیز نماند و شاید که معنی این خبر آنجا  
 باز کرد که انصاف رضی الله عنه روایت کرد از پیغمبر علیه السلام که شب معراج در افرا آمد که چشمه فزان کن چون چشمه فزان که حق تمام  
 نور چشم من برداشت بدل بر تابدیل خداوند خویش ایدیم شاید که چون در نماز رفت چشمه فزان را در خلق برداشته چون دیدن  
 خلق فارغ گشته نور بصیرت سوزی قلب گشته بقلب مشایخ افتادی از معنی گفت قره عینی فی الصلوة و توبه و ذکر این را  
 ازین بیکوثر معنی باشد آن آنست که هر کس که بجز مشغول گردد بقدر اشتغال و باین از غیر آن فراغت یابد و این فصل  
 یا عارفان شناسید عاشقان پس مصطفی علیه السلام هر چند بسر محبوب نبود از حق تعالی بیرون از نماز ظاهرش بحق مشغول  
 بود مشایخ بر کمال نبود چون در نماز آمدی ظاهر از خلق فراغت یافته از مشایخ سر لذت برداشت سر مشایخ بر دوام بود  
 کس ظاهر را نصیب نگاه بود که نماز آمدی و از خلق نیز او را پیغمبر نماندی از معنی گفت جعلت قره عینی فی الصلوة و  
 کس انبیه از ملا و خطایا فافهم جعلوها صغائر مقدرة بالتوبة و هو که بر انبیا زلت و خطا را و او را اگر صغائر اند  
 ز کبار و مقرون دارد توبه درین سخن و معنی است یکله آنکه زلات انبیا صغائر باشد نه کبار از هر آنکه کبار و جیب عقوبت است  
 و اهل کبار و عید خدای تعالی داخل نماند باین معنی و عید شیت خدا است جل و عز و انبیا علیهم السلام نشایه که بوی خدای تعالی  
 داخل گردان و نشایه که مستوجب عقوبت کردند و اگر بر ایشان یک کبریه جاز باشد و یک کبریه با جاز باشد و کفر از جمله کبریه است  
 آنکه کفر بر ایشان جاز باشد و این محال است درست شد که ایشان اگر کبار معصوم باشند و زلت که از ایشان بیاید صغیر باشد  
 و بیکوثری است که بر ایشان اصلا روا نباشد از هر آنکه اصلا بر کس باشد که از و قصد نگاه رها باشد و با بر انبیا این معنائی که روا  
 است بهیم بقصد روانه استیم کس بر انبیا روا استیم یا تابدیل چون ایشان را و آید که ما غلط کردیم یا خطا تابدیل یا هر که دویم  
 در حال بعد مشغول گردان بر آنکه اگر عذر نخواهند اصلا باشد و اصلا بر تراز قصد باشد و چون این اصل ثابت گشت و چیزی  
 بیاورد و منتی یکله آنکه از حق بابررگان بکاری خرد آن عتاب رود که دیگران خرد از هرگز که محل ایشان از بر آنکه حق تعالی  
 نخواهد ایشان بچیز آلوده گردند و دیگر آنکه بزرگان بر تلخ خرد پیش از آن ترست که دیگران بکار بزرگ و آن فرط خوف  
 باشد و آن خوف ایشان از تعظیم حق تعالی باشد از هر آنکه از خلق ترسیدن بقدر تعظیم است بهر چند تعظیم در سر و بیشتر خوف زلت بیشتر  
 و اصل این آنست که هر کس که او را بزرگیک حق تعالی محل بزرگتر و درود و چیز باشد تعظیم خویش تعظیم حق هر چند که بچشمه تعظیم خویش  
 بیشتر کرد و بچشمه تعظیم خویش نکرده هر چند در سر تعظیم خداوند پیش کرد محل و بزرگیک خداوند بیشتر کرد و بچشمه تعظیم  
 که پیغمبر علیه السلام پرسیدند که حال علم العبد ما منزل عند الله قال تعظیمه منزه الله عند فافهم الله تعالی ینزل عبده

باینکه در تعظیم حق تعالی  
 اصلا بر تراز قصد باشد

حیث ینزل و پس هم بآن قدر که بجز خدای تعالی با بزرگ دارد بزرگی بیاید و هم بآن قدر که خداوند را خوار دارد و خوار می یابد  
 و باین که پیغمبر و حق ابوبکر صدیق گفت لعلی فتنکم ابوبکر بکثرة صلوته و الاصلیام و انما فتنکم بشی و توفیق صدر و چون  
 توفیق و از آن دیکران پیش آمد لاجرم او را بزرگ بیکر آن فعل آمد و دلیل بر آنکه خوف ایشان بیشتر باشد بقصد و دوست علیه السلام  
 چون بزرگ زلت رفت تابدیل بقصد تابدیل و آن بود که خدای تعالی خبر داده بود که او را بقتلان حرب گشت که درود زن او را  
 مرد باین تابدیل او را بزرگتر و فرشتا پیش از آنکه آمدی تا خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد تا او را تنبیه کردند و تنبیه  
 بطلو اما چون بدانست که او را در آن تابدیل خطا افتاده است چهل شبانه روز سر سجده نهاد و میکشید تا آنکه آب چشم او گریه  
 بیست که او در میان آن ناپدید گشت پس چون قبول توبه بیاورد سر در دو سوراخ سپرد و گوید که آن هم گریه و سوخت و سوخت  
 خود در پیش چشمه داشت میکشید تا مهر و کف او پر خون گشت باز دستها سوزی آسان برداشت و گفت انھی ان لم یحیی  
 و دم عنبری اما آمد که یاد او دندل عبرت خلق فیست خضیعتک نیز زاری که آمده بود او را و تعظیم داری خضیعتک را خوش نمود  
 بایر که گفت خداوند او را و یافید نام جبرئیل آمد که او را بیاورد و او را بر سر کور یا ایستاد و او را ندا کرد یا ادر حق تو گواهی  
 کرده ام مرا حلال کن او را جواب داد که گناه پذیرم تا بیاورم داود علیه السلام که خداوند خویش بکفایت او را بکفایت حلال گفتم تا در خبر  
 به چنین آمد دست کرد او را علیه السلام بفت شبانه روز در خاک می غلطید که جبرئیل باز آمد که او را و او را باز کرد که او را ازین شخصی  
 بر تو بکشتن لکن من که خداوند قبول کردم و از تو پذیرم که بقیامت او را از تو خوشنود کرد انم شیخ و حمله شد که بگوید بیشتر  
 تا بیاوردید که او را پیغمبر علیه السلام تا آخر عمر میکشید و میکشید خداوند اگر چنانکه کرده که او را ازین خوشنود  
 گشتی آن رسوایی و شخصی او بقیامت کجایم و قصد آدم علیه السلام خود معروف است که بر سر اندیپ بر سر کوبی بیشتر میصد دل  
 میکشید و نوح علیه السلام تا آب چشم او در همه هندوستان دارد و بر دست و در همه چین آید که از چشم آدم علیه السلام چند آنه  
 آب بر رفت که اگر گشتی بر بار آب چشم او فکندی گشتی رفتی و آن آب چشم او گشتی بریدی و در خبر چنین آمده است که هر چه  
 اگرینگان عالم بکریستندی جنگلی بماند می یعقوب بر اینیاید که بر فراق یوسف برگشت و در فراق مخلوق چنین است و در فراق  
 خالق چگونه باشد و اگر زاری یعقوب با زاری همه خلق برابر گشتی آن داود علیه السلام بیشتر آید چون زلت این واجب گشت  
 بکار که جفای بسیار چه واجب کند و اگر زاری داود و یعقوب علیه السلام با زاری همه خلق برابر گشتی زاری قایل که بر بر لور  
 گریست بیشتر آید بجای که کرد که با چندان زاری توبه قبول نکرده که بر یحییان باین امت فضل نکند چه کردی اگر زاری  
 قایل داود و یعقوب با زاری همه خلق جمع گشتی زاری آدم علیه السلام بیشتر آید که بزرگتر خوشنود گریست با زاری و تعظیم  
 علیه السلام عاشره میگویی می انداخته پیغمبر را و گشت خویش نیافتم و آن شب نیمه شعبان بود او را می جستم و خانه پس  
 در سجده یافتیم او را که می نایید و در سجده روی بر خاک نهاد و میگفت هذه یدای و ملجئیت عیالی نفسی فلعن الله الذین لا یعظمون  
 لا یعظمون الله العظیم الا الاله العظیم به جلدت خوف چنین و با جلدت بسیار امینی چنین و در قصد بر چون عزم کنونی و خوف  
 "سیران بدو بکفایت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و بعضی از یاران و خطای بعضی از عیال اشارت گشتن کرده بود عتاب باینکه  
 نبی ان یكون له سر حقه یحیی فی الارض فیرید و عرض لعن الله الذین لا یعظمون الله العظیم و الله عز و جل حکیم معنی این سخن چنان

خطای

باینکه در تعظیم حق تعالی  
 اصلا بر تراز قصد باشد



































































کذا این عباد رضی الله عنهم اعدا لان ونعم العداوة فالعدا لان الصلوة والرحمة والعداوة الهادیه واینک حق تعالی  
 همه نعمتهای دنیا را نصیب خواند از بهر آن خواند که انواع نعمتهای دنیا ازین وجوه خالی نباشد که درین آیه آمده است قبل الخوف خوف  
 العدو والمجموع جیع القهر ونقص الاموال ظلم السلطان والقهر والخمران في التجارة ونقص النفس موت الاخوان والاصدقاء  
 چنانکه در این آیه گفته شده علی نفسک وحمل خوفاً ونقص النفس انما هو الخوف من الله والاعمال التي لا تقرب اليه  
 المصيبة والمجموع الصور في شهر رمضان ونقص الاموال اتفاق المال في الطاعات والنفس لا تراعى الهدى والتموت موت الاخوان  
 فان الودعة ثمرة القواد وقال جعفر بن محمد الصادق الخوف خوف القطينة والمجموع جوع المحبة والشوق وقمة الخيال  
 الاخر ص عن الدنيا وحطامها والا نفس من خلفه نفس هو انما او اثمته روية في تفسير الطاعات فان ثمرة الخوف السليمة  
 طاعة الله تعالى في واصل من سخن آنست که گفت اگر کسی ضرب الله مثلا كلمة طيبة كشجرة طيبة شجرة الايمان والمغفرة  
 بالتحفة اصلها ثابت في قلب المؤمن وانصافها اعتداء المؤمن يستعملها في الطاعات وقمارها تصاعدها يسر چون مؤمن  
 خوف طيبة خدا را من که در این معاصی منع کند چون شوق و محبت و امن گیرد بر طاعت حریص گردد و چون غرور دنیا بداند از حق  
 او اعراض کند چون شرف نفس بداند بر وی مراد او را خلاف کند و چون تقصیر خویش در خدمت ضایع بداند از طاعت کرده خویش  
 تبرک کند و شرفی بر میان نهد و از همه اعراض کند و امید خویش تنها بخدا افکند و بشارت یا به چنانکه خدا گفته است بشرا باین  
 ای بشرا صابرین معنای اصرار عن غیر فان فینا خلفا عما فاتنا انما هي مكافات این میانه که او شایسته علیهم صلوات من  
 در بهر وجه و رحمت او و یکتا بودن کبار و رفیقانها توبه کمال حاله فیصح بشاره النبی صلی الله علیه و سلم بعد بالجنة یا کانه این بشاران  
 بکبر باشد که توبه با او برین باشد تا بشارت پیغمبر جز راست نباشد اگر از ایشان کبر در وجود او توبه نکند و مغفرت مطلق نباشد  
 و بشارت توبه شود علی ان المحدث قد بین انه باقی يوم القيامة ولا تنب علیه با آنکه این حدیث خود پدید کرد و در قیامت بیاورد  
 و او را کثرت نباشد و ازین آن حدیث بخبر اید که پیغمبر علیه السلام گفت اما انت یا ابوبکر و المؤمنون فیجوزون بذلك فی الله یلحقه  
 تعلقوا به و لیس بکرم نوب و نیز حدیث اهل بدر و دلیل می آید در کتاب انبراهیم یعنی و قال النبی علیه السلام لعمر حیدر یلیک  
 اعل الله اطلع علی اهل بدر فقال اهلوا ما شئتم فقد غفرت لکم و لکون لکما قال بعض الناس فهو بشر و لا بالجنة  
 و حدیثی را با هم که عاقبتون فكان خوفهم من النار وان اهلها لا یخلد فیها و این سوال بیشتر ازین یاد کردیم  
 جواب این میسر و میگوید اگر این خوف دخول نار بودی به خلود و بشاران و دیگر مؤمنان همه یکسان بودند و انما بشارت اقامه  
 نبوتی که اهل کمال حاله میخوانند و انما بشارت عار مؤمنان را از برون بیرون کند و بشارت را بر اصل مسبب است و جماعت بکران این  
 باشد و اهل خود را و انما باشد و لو جاز دخول بکر و عمر التار مع قول النبی علیه السلام اما سید اهل الجنة من الاولین و الاخرین  
 و جاز دخول الحسن و الحسین مع قول النبی علیه السلام اما سید اهل الجنة من الاولین و الاخرین و اما من یسقط عذاب ابن کسان و انما باشد  
 با کوه ای پیغمبر علیه السلام که ایشان سیدان اهل بیت اند و آنکه گفت بعد النبیین و المرسلین که در جرد و امان پیغمبران در جرد ایشان  
 نهاد و نیز حدیث حسن حسین رضی الله عنهما گفت و ابو حمزة و منهم فان كانت اهل الجنة یجوزون یدخلهم الله النار  
 و بعد بصرهم بجهنم یجوزون یدخل احد الجنة لا بعد ان یعذب باندر که روا باشد که سیدان اهل بهشت بدو و فرخ در آید و عذاب کنند

روا باشد که پیغمبر بهشت در آید و بعد از این چون نص کتابی تبارخ و تباروا جماع است بران است که بسیار خلق بهشت روید و بعد از این که  
 پیغمبر علیه السلام گفت لیدخل من امتی الجنة سبعون الفا بغیر حساب و لا عذاب قبل منهم یا رسول الله قال هم الذين لا یبتون  
 و لا یکتون و لا یزفون و لا یستفون و علی دجیمه نیکو است و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یدخل الجنة بشفاقة و یجوز من امتی  
 مثل عد غنم بنی کعب چون گتر از ایشان را این محل باشد محال باشد که ایشان را که سیدان اندیم عذاب باشد و نیز دلیل و روایت  
 پیغمبر علیه السلام گفته است و قال علیه السلام ان اهل الجنة لیسوا من تحتهم کما ترون الجنة انطالع فی افق السماء و ان  
 ابیکرو و عمر منهم و انما فان کان هذان یدخلان النار و یجزیان فیها اگر این دو تن را که پیغمبر ایشان را این فضل بنهاد  
 روا باشد که ایشان را بر دوزخ در آید و در سوگند اندازد که هر که بدو فرخ در آید و در خزی است و کان الله تعالی قال دینا انک من تحت  
 النار فقد اخبرته فکیف تغیرهما چون ایشان را خزی روا باشد غیر ایشان را چگونه روا باشد باز روایت کند و گوید و قال  
 ابن عمر رضی الله عنهما ان رسول الله صلی الله علیه و سلم دخل المسجد و یوبیکرو و عمر احدهما عن یمنه و الاخر عن شماله  
 و هو اخذ بایدهما و قال هکذا انبعث يوم القيامة و کتاب اینقدر روایت میکند اما در روایت دیگر چنین است که هکذا  
 یخیا هکذا الموت و هکذا اندلن و هکذا انبعث يوم القيامة و هکذا یجوز علی الصراط و هکذا یدخل الجنة و هکذا انفق  
 الله فان جازد خوطها النار جازد دخول النار و چون ایشان را در جهان جردی نیست اگر روا باشد که ایشان در دوزخ  
 عذاب باشند پس بدو نیز روا باشد این محال است چون این محال است آن نیز محال است و قال النبی علیه السلام یدخل  
 من امتی الجنة سبعون الفا بغیر حساب فقال عکاشة بن محصن یا سیدی یا رسول الله ادع الله ان یجعل منکم  
 فقد علیه السلام انت منهم پس چون رسول علیه السلام ایشان را بهشت بدو و عذاب کرد و چون شمار نباشد عذاب محال  
 باشد از هر آنکه شمار کمتر از عذاب باشد و عکاشة رضی الله عنه از جمله ایشان گردانید و عکاشة آن مرد است پیغمبر علیه السلام  
 در حق و گفت من احب ان ینظر لی رجل هو ذیقی فی الجنة فلینظر لی عذابی فی الجنة صحابه رضی الله عنه برخواستند و  
 بر کمر بست خود بهینه او فرو می آوردند و او را تمییز میکردند و میگفتند بخبر عذاب عکاشة و جدت الله رجلاً علیاً و مرافقه  
 النبی المصطفی علیه السلام اکنون در کتاب چنین میگوید ابوبکر و عمر رضی الله عنهما افضل من عکاشة لا محالة بقول النبی  
 علیه السلام اما سید اهل الجنة من الاولین و الاخرین فکیف یجوز ان یدخل عکاشة الجنة بغیر حساب و عمر  
 فی الفضل هما فی النار و هذا غلط پس گفت فقد صح فی هذا الاخبار انها لا یجوز ان یكونا معذبین فی النار مع شهادة  
 النبی علیه السلام انها الجنة و درست شد که باین اخبار که روایت کردیم نشاید که ایشان را در دوزخ عذاب کنند با کوه ای پیغمبر ایشان  
 بهشت فقد تبیین اصحابا پدید آمد یعنی ایشان از عذاب دوزخ قهرمانان فیما فی غیرهما من المبتشرین کان ذلك  
 خوفاً فیهم مع اهلها من الاولین و الاخرین یعنی چون ایشان را این دوزخ و بدو آمد ایشان باین شقی نگشتند و مغفرت  
 نگشتن و با اینهمه از خوف خالی نگشتند بهین معنی در دیگر اولیا برانیم و اما طریق معرفت سائر اولیاء و اولیاء المبتشرین  
 اذ کان المبتشرون انما علی اذک باخبار النبی و غیرهم لویکن رسولاً ففخبرهم بطریق شافق ابولیا که گویند که  
 ما ولی ای دو تن بشاران بشاران پیغمبر علیه السلام شاختند و غیر ایشان را خبر پیغمبر است فاعدا غایب فوفت ذلک بما

سبب خروج پیغمبر از بهشت که در این حدیث آمده است و در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است



یجوز ان الله یصلح من اللغات التي یخص بها اولیایه وایمان ولایت خویش بآن شناخته کرد و ایشان لطایف  
 پریدار و آن خاص جزایار باشد و بما یورد علی سراجهم من الاحوال التي هی اعلام ولایتهم من اختصاصهم و بدانکه در  
 سراجی ایشان احوالی پریدار و آن نشان ولایت است بآنکه ایشان را خاصه خود گردانند و جنبه طمع و حسود و ایشان را  
 سوی خود کشند از هر چیز است و زوال العوارض من اسرارهم و عارضه که ایشان را از حق مشغولی گرداند از سراج ایشان زایل کند  
 و نشاء الخواذب لعمدة الصوارث عند الخیر و هر چه که ایشان را از حق جذب کند یا حق بگریزد آن از ایشان فانی گرداند  
 و وقوع المشاهدات و المکاشفات و ایشان را مشاهدات و مکاشفات افتد و سر بر خیزد که بر دیگران پوشیده باشد بر ایشان  
 کشاده گردد و هر چه که دیگران از ابرار الطلاع یفتد ایشان را الطلاع افتد و لایحجوزان یجعله الا باهر خاصه از آن چیزها  
 که کشاید که دیگران با صفا و نور و من اصطفاه لنفسه از آن کس که او را بگریزد و باشد از هر خود و زایل که یفعل مثل  
 فی سراج اعدائهم که چیزها که مثل آن گشت در سراج دشمنان شیخ حرمه سعدی بن یحیی که بسیار از بهر دلیل روکشاید که ولی  
 بدانکه او ولی است اگر چه در حق او خبر نیاورد بهر سبب آنکه در خوشتن معانی بیند که حق اعداء و انباشته و در اختیار  
 عن النبی علیه السلام فی ابی بکر صدیق رضی الله عنه فی انه یفضلکم ابو بکر بکثرة صلوة و کلاه و صام و ما فضلکم  
 بشی و ترفعه و فی قبة هذه المعنی حدیث یعنی و اباشه که ولی او در دل انطبی باشد که دیگران را نباشد تا آن دلیل گردان که گوید  
 من ولی فدی ام عز و جل و یوم من هم انما یجیدون فی سراجهم کرامات و مواهب و من کرد و انباشت از آنچند در سراج خویش می باشد  
 کرامات و عطاست از حق تعالی و انها علی الحقیقة و ایست بخادعت و آنچه است حقیقت است و بگو و خداع و استراج نیست  
 کالذی کان ملکی تا ایاة فانتظرونها چنانکه خدا در قصه یسوع و یحیی و یونس و غیره از آن اعلام الحقیقة لایحجوز  
 ان یكون کاعلام الخداع و المکر زیرا که نشانند که علامت حقیقت چون علامت خداع بگر نباشد که ان اعلام الخداع  
 یكون فی انظارها و انما نشانمای خادعات ظاهر باشد من ظهورها صخره من العادات از پدید آمدن چیزها بخت  
 عادات باشد مع ركون الخدوع و بهایها فیظنون انها علامات لولاية و اقرب وهو فی تحقیقة خدع و طرد بآرین  
 فریفته گمان بر نماند که این علامات ولایت و نزدیکی است و آن بحقیقت فریفتن باشد و دور کردن و نه سبب شیخ حرمه سعدی بن یحیی  
 که گفتی شاید که ولی بدانکه او ولایت است پس برین سوال لازم آمدی که چون دوان انبیا از مکر خدا انمن نیند این کس چگونه این  
 کرد تا بدانکه من مکر نیند از این سخن جواب میدهد که آنکس که مکر و مخفی بود باشد چون انبیا بر چیزها از کرامات بیاید بآن کرامات  
 که در خود را از اهل آن کرامت دانند و این ایشان مکر می و مخفی بودی باشد نه نشان ولایت باز سیکه او را محل و تبت ولایت باشد  
 یا کرامت را مکر و خوشتن اهل کرامت نشاء و بیشتر از نشان این علامت این مکر و مکر و کونید که نشاناید که ولی بدانکه من  
 و لیم از بهر آنکه تا قتل از بهر برین دلیل که شیخ ما از بهر آنکه چون کرامات بیاید و بکرامات بیاید مکر و مکر و پس از کرامت  
 هر سید و کونید که کرامت او را چنانکه درست گردانده ولی است و در بر دوان است و چنانکه از این نیست و چون و بوسی درست باشد  
 یعنی باشد و لو جاز ان یكون ما یفعل باولیایه من اختصاصه و یفعل به و من لا یستد بهر لای یفعل  
 مانبیا علیهم السلام ما یفعل باعد الله فیقعد انبیا و یلعمهم کیف یفعل انذی اناه یانه و هذا لایحجوزان یفعل به

و شیخ حرمه سعدی بن یحیی اقول می آرد و سیکه دیگر و اباشه که با اولیای خود چیزها که از اختصاص کرامت بچنانکه با اعداء  
 انما از مکر باشد راجع جائز باشد که با انبیا بچین کند که با اعداء عامه و شیخ حرمه سعدی بن یحیی جواب از این است که انبیا بچین کنند  
 و بوسی ایشان بوسی درست کشت چنانکه از زوال روان نیست چون و بوسی درست کشت روان باشد که با ایشان همان کند که  
 با دشمنان از بهر آنکه ایشان از تبدیل و تغییر این انبیا از کس که دعوی ولایت میکند خبر نیست با این شود و غیب است و نیست  
 و از مکر یعنی نیست بچه درست گردانده و او را ولی است که چون ولایت درست شود و انبیا را این شود و چون انبیا نباشد و انبیا  
 باشد باز گفت فان جاز ان یكون لایحجوزان یفعل به و من لا یستد بهر لای یفعل  
 الحق دلیل و اگر و اباشه که دشمنان را سراج متهمی ولایت باشد و نشان خصم و انبیا بچین کند و دلیل از بهر این است که  
 که حق را هیچ دلیل قائم نگردانین نیز جمیع است از بهر آنکه ما دعوی کردیم کرامات اولیا بچین مخادعات باشد و کس عالم ولی  
 ما با آنکه کونید من ولی ام مکر کنیم دشمنان با مخادعات آرام گردانید و اگر است آرام نگیرد و نشان آرام ناکر فتن آن باشد که  
 ندانند که او ولی است از بهر آنکه چنان بدانند که من ولیم بولایت آرام گردانید و با ما حدیث دلیل که او را دلیل از بهر آنکه حجت  
 باشد یا از بهر صدق دعوی یا از بهر وجوب ایمان و بولایت ایمان او بر دین واجب نیست ولی را دعوت نیست و با کس برانیت  
 خصوصیت نیست تا الزام حجت باید و ولایت را دلیل بکار نمی باید پس شیخ فقیه عالم از بهر آنکه از حق تعالی چنین میگوید ولایت  
 عدم الولاية من جهة طلبة انظروا هرو ظهورها صخره من العادات هو فقط لکن اعلامها انما یكون فی سراجها و انباشت  
 انما یكون فی سراجها با یعلمه و من یجعله فی سراج و علامت ولایت نه انان و درست که انبیا را انبیا بچین چنانکه کثرت عبادات  
 و ترک دنیا و آنچه باین ماند و نه نیز بدیدان چنانکه آن خلاف عادت است چنانکه قلب عیالی و رفتن بر آب و نوشیدن زین  
 و آنچه باین ماند و کس علامت ولایت در سراج باشد بچین حق تعالی پدید آرد و در سراج بیای خود بران و چه حق داند و خداوند سر  
 و کس بکیر ندانند این سخن درست است از بهر آنکه کلیت ظاهر و خفایا عادات بر او بر او بیاید تا اعداء انکس باشد و ولیم که باز  
 بکیر نباشد مکر و اولیا را و مکاشفات و مشاهدات جز او را را نباشد این فصل مسرت کن با اینهمه هر که مشاهدات و نشیخته فتن بیشتر  
 در مکر مکاشفات بیشتر خطر بیشتر چون خوف و خلا و زیارت کرد که تواند و نشن کرد ولی است که هر چند ولایت توی تزیه دلیل  
 بیشتر پس ولایت و علم ولایت هر کس جمع نیاید و هر که تحقیقت ولی است او را از مکر یعنی نیست و هر که این شود ولی نیست قوه  
 فی ایمان لایحجوزان عند الخیر و منه قول و عمل و نشیخته المعنی هو التصدیق و این از بهر آنکه معنی است کی شرعی و کی  
 متقی شرعی است که بیشتر این انبیا از بهر سبب اهل حدیث دارند و از بهر سبب اهل حدیث این است که کلامات قول بالسلی و تحقیق  
 به قلب و عمل بکلامات و در کتب بچین این قول خیری روایت کرد و گفت و روی عن النبی علیه السلام من طریق جعفر  
 عن محمد الصادق عن ابائه انهم رضی الله عنهم ان انبیا کلامات و تصدیق و تصدیق بکلامات و انبیا کلامات و تصدیق بکلامات  
 از بهر آنکه علی السلام آورده اند که کلامات بضم و سبعون بابا و اعلامها شهادة ان لا اله الا الله و انما لها املاطه الاذی علی الطریق  
 و این بر و خبر معروف اند و درست گن نزد عالمی ما حرمه سعدی بن یحیی انبیا نیست از بهر آنکه تصدیق این کثرت کرامات ایمان  
 و بوسی معاصی کفر ایست چون با اتفاق معاصی کفر نیست باید که کرامت ایمان نباشد و دیگر معنی است که هر چه ایمان باشد حرکت















و من لوازم است یعنی من جملة صفات مخلوق است که برین چیزها ترجیح میبخشد و در او از ترجیح و برتری نباشد لاجرم  
 او را ایمان نباشد و اللهی قتر و صدق و انصاف و فی الحال فحاشا ان یكون معذبا با غیر مخلوق و آنکه اقرار و تصدیق میاید و در اعمال  
 تصدیق کند و او باشد که معذب باشد که مخلوق نباشد و این بناست بر مذهب اهل سنت و جماعت که مؤمن عاصی از عذاب ز جهل و اجابت نیست  
 و نیز مغفرت از اجابت نیست که در حکم جزا است و او باشد که خدا را عذاب کند و او باشد که او را میامزد پس از عذاب یعنی نیست که  
 یا اینکه در اخلاص و عذاب نباشد از بر آنکه در مذهب اهل سنت و جماعت است که مؤمن مخلوق در دوزخ نباشد و خدا از او منزه است و  
 غیر از من من العذاب و کان الله ناقصا غیر کمال این کس از خود این است که از عذاب ابد نیست و ایمنی چنین کس ناقص  
 باشد و نام نباشد و این من لای بها کله المنة اما غیر ناقص و ایمنی آنکس که هر شرا را بسیار تمام باشد و ناقص نباشد  
 فوجب ان يكون نقصان هو و اصل نقصان ایمان اذ کان تمام الله تمام ایمان آن نقصان که ایمنی از نقصان ایمان  
 باشد چنانکه ایمنی او از تمامی ایمان او باشد و این سخن باین درازی را یک معنی است و آن آنست که ایمن کردن اینست باشد  
 و هر که بر حق تعالی بجای آورد و خوشتر از اتمای این کرد و هر که تصدیق کرد و خوشتر از اتمای این نکرد و هر که ترجیح حق بجای نیارد  
 خوشتر از اتمای این کرد و زیادت و نقصان با معنی باشد باز برین دلیل آورد و گفت و قد وصف النبي عليه السلام ایمان  
 من قصر في حبب بالضعف فقال ذلك الضعف كإيمان وهو الذي يرى المنكر فينكره بباطنه دون ظاهره و الخبر ان  
 إيمان الباطن دون الظاهر ایمان ضعیف و تمامی این نباشد که پیغمبر علیه السلام گفت من رأى منكرا فليغيره بيده فان لم  
 يستطع فليأمنه فان لم يستطع فليقلبه و ذلك الضعف كإيمان و از بر آن گفت و الله اعلم که هر که برست منکر را تغییر کند  
 بدل و زبان هم تغییر کند بعبودیت او این افتد باز آنکه بزبان تغییر کند و بدست ننگد و از زبان راست باشد باین و معنی او را  
 طاعت بجای آید اما آنکه بدل تغییر کند و بدست زبان ننگد و از ایمنی او را بجای اصل آید و آن دل است به زبان و به دست  
 و تحت ضعیف تر از نشین باشد و تشبیه ضعیف تر از کل باشد و چون ایمان را صفت ضعیف را و با صفت قوت هم بود باشد  
 و شک نیست که قوی زیادت از ضعیف باشد و این چنان است که پیغمبر علیه السلام گفت من تواضع لغنى كحل غشائه ذهب  
 دینه هر که تواضع کرد برای تو انگری او در پیش او برود از هر آنکه برست برست بر زبان و بر زبان و بر زبان و بر زبان  
 تواضع کرد و زبان بشنای او مشغول کرد و تن با خدمت او مشغول کرد با خدای ماند گردل ثلث ماند و ثلثان وقت و بهر آنکه  
 نباشد و وصف بالکمال فقال اکمل المؤمنين إيمانا أحسنهم خلقا میگوید مام ترین مؤمنان با ایمان آن کس باشد که خلاق او  
 نیکوتر باشد و چون ایمان را بر کمال صفت کرد و هر چه کمال پذیرد نقصان پذیرد و اخلاق نیکون فی الظاهر و الباطن فاعلم بالصحيح  
 و صفت بالکمال مام یعم الجميع و صفت بالضعف و ضعیف خود بر باطن باشد و بر ظاهر نباشد هر که انیکو خونی بر ظاهر باطن باشد  
 کامل ایمان باشد و چون نیکوئی او بر ظاهر و باطن نباشد ناقص ایمان باشد و شیخ میگوید هر چه شد تعالی این خبر را نزد یک من مدد  
 معنی آنست که هر که نیکو خوی تر خلق خدا از شما و این تر و هم آن مقدار که خلق را از کسی ایمنی افتد او را از خدا ایمنی افتد پس حق تعالی  
 از شما خوشتر این کرد و خود را از عذاب خدا این کرد و ایمان او از طریق مام تمام گشت و این چنان است که پیغمبر علیه السلام میگوید ان  
 الله قسم بیکم لاطلاقكم كما قسم بیکم ان لا تقولوا پس بر مقدار تفاوت اخلاق زیادت و نقصان ایمان باشد و قال بعضهم

زیادت ایمان و نقصان من جهة الصفات لا من جهة العین میگوید زیادت ایمان از روی صفت باشد و از روی عین و این میان  
 خلق تفاوت است که در چیزها زیادت یکسان باشد که یک صفت نیکوتر با تمام باشد گویند این قرون و بیشتر و تر از آن است  
 با این زیادت ایمان کرد و گفت و زیادت ایمان من جهة العیون و المحسوسات القوة و نقصان من نقصانها لا من جهة العین  
 و زیادت ایمان از روی قوت باشد و نقصان من جهة العین و این چنان باشد که اگر روی و باطن را با هم در نظر داشته باشند و  
 بقضا باطنی گویند فلان قوی ایمان منی است و اگر تفاوت این باشد گویند فلان ایمان منی است و این بظاهر چنان باشد که  
 درون باشد و در کمال خلق یکسان در خلقت یکی در اعمال و اتمای باشد زیادت که طبع را حدیث کند و این دیگر چنان باشد که طبع از  
 نافر باشد و هر دو در اصل یکسان اند که چون یک ایمان زیادت ایمان قیامت ایشان تفاوت افتد و همچنین نیز چون  
 ایمان بنده بر زیادت اوصاف آراسته کرد و ثواب آن ایمان را نماند نباشد و دیگر مثل آن است که در وقتیل از وقتیل باشد  
 لکن یکی را آنکه صانع تر باشد و آب روشن تر باشد و روشن صافی تر و پیچیده تر و هر دو در اصل یکسانند لکن میان حقایق ایشان  
 تفاوت بسیار است و اینکه یا در یک نیست بر قول خدای که میگوید المصیبه فی رجلة الذی طاعة کاغذ کوب ددی الایة  
 باز قول پیغمبر علیه السلام حجت آورد و گفت و قد قال النبي عليه السلام کمل من الرجال كثير ولو لم یکن من النساء الا اربع و این چهار  
 زن کی میگویند بود و دیگر آیه سوم فاطمه و چهار خدیجه یعنی الله عن جبرئیل و لم یکن نقصان سائر الناس من جهة العیون لکن  
 من جهة الصفات و آنچه پیغمبر علیه السلام این چهار تن را کامل خواند و دیگر از ناقص از آن معنی بود که این چهار تن از زیادت خلقی بود  
 که دیگر از نبود لکن از زنان بسیار بودند بخلاق از ایشان تمام تر و هم ناقص بودند از آن معنی که رسول خواست پس بید آمد که بخا  
 نقصان و صفت و کمال و صفت خواست و وصفه ان یضاهی نقصان العقول الذی فسر نقصان فیهم بقرین انصاوة  
 و الصوم فی الحقیق الدین و الاسلام هو ایمان و هو واحد عند من لا یری العمل من ایمان و نیز رسول زنان ناقص عقل  
 و ناقص دین خواند و این نقصان دین را تفسیر کرد بسبب بگذاشتن نماز و روز و روزگار حیض اینها اشارت بآن میکند که چنانچه  
 صفت ناقص باشد بوضوح ناقص خوانند پس زیادت ایمان با معنی رو با باشد و اصل این آنست که ممل ایمان شایه باطن است  
 و هر چند شایه ضعیف تر ایمان ضعیف تر و هر چند شایه قوی تر ایمان قوی تر و آن مقدار که بنده را در باطن شایه حق نقصان  
 که داشتغلی بدون حق زیادت شود و بهمان مقدار که شایه وی کجی زیادت کرد داشتغال او بخلق نقصان کرد و ناقصان او  
 یکدی رسد که یکبارگی از حق محجوب کرد و که نهایت نقصان فحاشا و چون اینچنین رسید و او خلق کرد و در سر او حق اثر نماند  
 و بهر چون زیادت کرد و قدر قوت زیادت علاقی از او ساقط کرد و نشان کمال و آن باشد که نیز او را بر باطن صفت ملزم  
 نه غیبت بود بهیبت و نه وجود ایشان الشیء بفرق ایشان و شست زیادت و نقصان با معنی باشد و کسل بعضی الکبراء  
 من ایمان فقال ایمان من الله لا یزید ولا ینقص من غیر یزید و ینقص جمیع قوله من الله لا یزید ولا ینقص  
 کأن ایمان صفاته تعالی هو موصوف بهات السلام المؤمن المهيمن صفات الله تعالی لا یوصف بالزیادة و النقصان  
 میگوید ایمان که صفات خداست نه فزاید و کما بهر آنکه حق قیامت و صفات او قدیم و بر قدیم زیادت و نقصان انباشد  
 از بهر آنکه هر چه زیادت نقصان پذیرد و ثواب زیادت پذیرد و پیش از قبول زیادت ناقص باشد ناقص محبت باشد و نیز































































































































































































و نه نفس را نفوت کند حق را موفقی حق گردد و نه حق را نافرمانی گردد و نه حق را نافرمانی گردد و نه حق را نافرمانی گردد  
 اگر بینه خط نفس ثابت کرد و یقین بیاید از بهر آنکه یقین در حقیقت است و نفس را سکون باشد بر آنکه چون خفوا نفس را حاکم است  
 اگر در کشت از غلبه ناست کشت یقین بر خفاست پس چون خط نفس در شایستگی کرد و با حاکم را ممانعت نماید و ناست یقین کرد و این  
 برین قول خبر حاکم است که چون نفس را از دنیا خوردن و نفوت کند و یقین در خط نفس است چنانکه نفس ازین غلبه کرد و ناست و این  
 ناست یقین در کشت ناست یقین در کشت است که هر که های چیزی در دوزان او را بکار باشد تا آنچه در دنیا و دنیا پرست  
 احوال برین ناست و در غیر ناست و دیگر است و آن آن است که نفس جای نفوت نیست و چیزی که دست بوی نکر و کشت  
 محال است و نفس را جوی دست و مراد جوی دست نیاید و ما همه مراد از قدم نماند و دست بدست نیاید و نفوت از نفس بجای نماند  
 دلیل است که اولاد دست جوی دست و نفوت از نفس طلب کردن دلیل است که اولاد نشتن بکار است و انشاء الله تعالی  
 و الحمد لله تعالی ان لا یغفلک لامهاله من حاکم المصیر میگوید که من از کوی ترسم و یقین است من از انان است که از باز کشت یقین  
 یقینی برین سخن آن است که خوف من از تو نه آن است که مراد از خوف فرستی و باز کشتن من سوی عذاب از بهر آنکه آنچه از عذاب ترس نفس  
 است عذاب بر نفس افتد و صبر از نفس فدای دوست است پس این را دلیل می آید و میگوید که کیفیت قامت و ایستادن یقینی  
 بدین حدیث چگونه باشد و چرا باشد در خوف ازین معنی و کلام آن دوستی که از بهر آن که کشته شده و بهر آن باشد که با تو کمر بیاورد و اوست  
 و ارام باشد چنان میگوید که تو را از بهر آن که کشته شده و بهر آن که اوست و ارام باشد و اوست که بهر آن که کشته شده و بهر آن که اوست  
 است چون مراد از خوف و حال چنین باشد خوف من از عذاب مصیر که باشد بر خاطر من جز تو نیکند و خوف جز تو کی باشد از بیان  
 میکند که این جلاست و میگوید قوفی لساثر سرها و تحوط مکتون الصبر تو سر همه سرها تمام بدی در زمان به نصیر را بدی نیست  
 چون تو سر آنانی که غیر تو ندانند خوف از تو باید از غیر تو و چون آن توانی که در آن کسی که ناست از تو باید از غیر تو و اوست که آن  
 مشد و دیگر باشد یعنی من تمامی تو که رفتی که غیر تو در من جای نماند است و چون در من خاطر را راه باشد خوف غیر را راه کی باشد که  
 ناست چیزی بر خاطر کند و خوف آن چیز باشد از بیان میکند که علت این چیست لکن اجملات ان اجل سواله لخطر الحیات  
 من تر از تر از آن دامن و از آن تر از دامن من چه تا بزرگ دارم از بهر آن که خطر آن چنین است و خطیب تو حقیر نه یعنی من که از غیر تو نمی ترسم و از  
 بر آن نمی ترسم که جای ترسیدن نیست لکن بهیبت و بهیبتی تو سر مرا چنان فرو گرفته است که هیچ بزرگ از تو ندانم و ترس و شایسته کسی این چنین  
 دیگر باشد آن آن است که چون سر من به مشغول کشته است غیر تر از در من جای نماند است و ترس از بهر آن که خطیب تو حقیر نه و به خطیب  
 را از خطیب خطیب این پنج مقدار باشد که همان و کبر و تو سر مرا چنان فرو گرفته است که غیر تر از خطیب را از خطیب است و خطیب تو خطیب  
 و حمد لله تعالی ان لا یغفلک لامهاله من حاکم المصیر تو سر مرا چنان فرو گرفته است که غیر تر از خطیب را از خطیب است و خطیب تو خطیب  
 دیگر و دنیا میزد و از آن خاشاک کوبیده و بهر خطیب خاص و خاص در کلام عرب خروج باشد و کسی که در میان قومی جدا شود و کوشش  
 خالص من بدینهم برای آنکه باشند و چون بهر آن که خطیب علیه السلام خلوت ساختند از بهر آن که گفتند خدا خبر داد که خطیب خطیب  
 ای اعتزلوا من الناس قبله چون بدینهم پس معنی اخلاص نفوت است که هر که بگوید و در هر کوی بنام من و خالص باشد حق است

و نه نفس را نفوت کند حق را موفقی حق گردد و نه حق را نافرمانی گردد و نه حق را نافرمانی گردد و نه حق را نافرمانی گردد  
 اگر بینه خط نفس ثابت کرد و یقین بیاید از بهر آنکه یقین در حقیقت است و نفس را سکون باشد بر آنکه چون خفوا نفس را حاکم است  
 اگر در کشت از غلبه ناست کشت یقین بر خفاست پس چون خط نفس در شایستگی کرد و با حاکم را ممانعت نماید و ناست یقین کرد و این  
 برین قول خبر حاکم است که چون نفس را از دنیا خوردن و نفوت کند و یقین در خط نفس است چنانکه نفس ازین غلبه کرد و ناست و این  
 ناست یقین در کشت ناست یقین در کشت است که هر که های چیزی در دوزان او را بکار باشد تا آنچه در دنیا و دنیا پرست  
 احوال برین ناست و در غیر ناست و دیگر است و آن آن است که نفس جای نفوت نیست و چیزی که دست بوی نکر و کشت  
 محال است و نفس را جوی دست و مراد جوی دست نیاید و ما همه مراد از قدم نماند و دست بدست نیاید و نفوت از نفس بجای نماند  
 دلیل است که اولاد دست جوی دست و نفوت از نفس طلب کردن دلیل است که اولاد نشتن بکار است و انشاء الله تعالی  
 و الحمد لله تعالی ان لا یغفلک لامهاله من حاکم المصیر میگوید که من از کوی ترسم و یقین است من از انان است که از باز کشت یقین  
 یقینی برین سخن آن است که خوف من از تو نه آن است که مراد از خوف فرستی و باز کشتن من سوی عذاب از بهر آنکه آنچه از عذاب ترس نفس  
 است عذاب بر نفس افتد و صبر از نفس فدای دوست است پس این را دلیل می آید و میگوید که کیفیت قامت و ایستادن یقینی  
 بدین حدیث چگونه باشد و چرا باشد در خوف ازین معنی و کلام آن دوستی که از بهر آن که کشته شده و بهر آن باشد که با تو کمر بیاورد و اوست  
 و ارام باشد چنان میگوید که تو را از بهر آن که کشته شده و بهر آن که اوست و ارام باشد و اوست که بهر آن که کشته شده و بهر آن که اوست  
 است چون مراد از خوف و حال چنین باشد خوف من از عذاب مصیر که باشد بر خاطر من جز تو نیکند و خوف جز تو کی باشد از بیان  
 میکند که این جلاست و میگوید قوفی لساثر سرها و تحوط مکتون الصبر تو سر همه سرها تمام بدی در زمان به نصیر را بدی نیست  
 چون تو سر آنانی که غیر تو ندانند خوف از تو باید از غیر تو و چون آن توانی که در آن کسی که ناست از تو باید از غیر تو و اوست که آن  
 مشد و دیگر باشد یعنی من تمامی تو که رفتی که غیر تو در من جای نماند است و چون در من خاطر را راه باشد خوف غیر را راه کی باشد که  
 ناست چیزی بر خاطر کند و خوف آن چیز باشد از بیان میکند که علت این چیست لکن اجملات ان اجل سواله لخطر الحیات  
 من تر از تر از آن دامن و از آن تر از دامن من چه تا بزرگ دارم از بهر آن که خطر آن چنین است و خطیب تو حقیر نه یعنی من که از غیر تو نمی ترسم و از  
 بر آن نمی ترسم که جای ترسیدن نیست لکن بهیبت و بهیبتی تو سر مرا چنان فرو گرفته است که هیچ بزرگ از تو ندانم و ترس و شایسته کسی این چنین  
 دیگر باشد آن آن است که چون سر من به مشغول کشته است غیر تر از در من جای نماند است و ترس از بهر آن که خطیب تو حقیر نه و به خطیب  
 را از خطیب خطیب این پنج مقدار باشد که همان و کبر و تو سر مرا چنان فرو گرفته است که غیر تر از خطیب را از خطیب است و خطیب تو خطیب  
 و حمد لله تعالی ان لا یغفلک لامهاله من حاکم المصیر تو سر مرا چنان فرو گرفته است که غیر تر از خطیب را از خطیب است و خطیب تو خطیب  
 دیگر و دنیا میزد و از آن خاشاک کوبیده و بهر خطیب خاص و خاص در کلام عرب خروج باشد و کسی که در میان قومی جدا شود و کوشش  
 خالص من بدینهم برای آنکه باشند و چون بهر آن که خطیب علیه السلام خلوت ساختند از بهر آن که گفتند خدا خبر داد که خطیب خطیب  
 ای اعتزلوا من الناس قبله چون بدینهم پس معنی اخلاص نفوت است که هر که بگوید و در هر کوی بنام من و خالص باشد حق است



















































































خیر خواهر از آن جهت خوانند و چون شرف بخورند با آن عداوت خوانند تا آنکه مختلف گردد و چون مجاورت شد آنکه محبت با عداوت در محقق  
حق اختلاف و عداوت دارد و چنانکه در صفت مخلوقان که عداوت تغییر میکند که محبت کند و محبت در محبت تغییر میکند که عداوت کند که صفات  
مخلوقان تغییر در مخلوق کند از هر آنکه در صفت ایشان تغییر را باشد باز صفت حق در حق تغییر نیاید و از آنکه بر قدیم و بر صفت حق تغییر نیاید  
و صفات او تغییر در مخلوقات کند لکن با چون کسی اسلامی باشد یا شیعیان یا اهل علم کند یا در مباحث پدید آید و از محبت حق و عداوت  
حق و از محبت و محبت و عذاب و رحمت در خلق اثر کند و حق تعالی هم بر آن صفت باشد که بود و از آنکه در قدیم و بر صفت حق و عداوت  
که ایشان چنین گفتند که نزدیک با محبت و عداوت نه این است که اهل اصول گفتند از هر آنکه در عداوت باشد که بنده بود حق از طاعت غالی  
باشد و از محبت غالی باشد که غالی کشتن از محبت کفر باشد پس طاعت محبت نیست طاعت تا شیخ محبت است و اگر چنان بودی که طاعت  
محبت بودی بحیث عداوت بودی و چون اهل علم است میان خلق که در حق عداوت است و اگر چه عداوت است اما من است  
نب است پس است که طاعت محبت نیست لکن محبت باعث است بر طاعت و طاعت از تاثیر محبت است و دلیل محبت است بر محبت  
محبت اما محبت حق و عداوت حق صفت ازلی است با اتفاق جمیع اهل اسلام و آن خیر و شر که بر بنده میرسد تاثیر محبت و عداوت ازلی است  
تا هر جا که محبت ازلی اثر کرد و موافقت پدید آید و در هر جا که عداوت ازلی اثر کرد و مخالفت پدید آید و از هر آنکه ازلی مؤثر باشد و محبت  
خیر و شر باشد و ازلی در محبت اثر کند و محبت در ازلی اثر کند از هر آنکه اثر کرد و تغییر است و در محبت تغییر را باشد و بر حق  
روان باشد اکنون چون فرق است بین محبت و عداوت باید دانست که محبت صفتی است که خلق از وصف آن عاجز اند و هیچ وصفی  
که محبت را وصف کرد و از من محبت خبر نکرد و آنچه گفته از وصف او گفته یا تاثیرات او گفته یا افعال محبت گفته از هر آنکه این  
و وصف از وی بیرون نبود یا محبت بود یا نبود اگر محبت بود چه میگوید و اگر محبت بود و در وصف چنانکه بودی و اگر محبت بود و در وصف چنانکه بودی  
تویش بود که وصف کردن او را کار نداشت و چون داشت جز آن کس که می شنید ازین سوزش خبر نداشت و وصف کردن او را  
معلوم نشد و از وصف کردن قائم حاصل نیامد ازین معنی بهتر از محبت کنگ شد تا تاثیرات او و صفات او و افعال او  
گفته تا آن کس که از محبت خبر نداشت و ندانست که چه میگوید و آن کس که آثار او در وصف موصوف را بیند اکنون آنچه پیران گفته  
یا دیگران افتاد الله عزوجل عنده میگوید المحبت فیصل القلب محبت چه پدید دل است پس شیخ رضی الله عنه  
این تفسیر کرد و گفت معناه ان ویل قلبه الی الله تعالی و الی ما الله من غیر و تکلف معنی این  
آن است که دل بنده و سوی خداوند گراید و سوی چیزی که خدا را است بکلف و معنی این سخن آن است که هر کس که او را عداوت  
خداوند تعلق باید نشان آن است که محبت او را قاصرت از هر آنکه جوارح قیود است و هر وقت که دل رین محبت کسی کرد و جوارح  
بخدمت او نشاط گیرد و ترک محبت او را تکلف کرد و در خدمت طبع اما چون محبت نباشد ترک خدمت طبع باشد و در خدمت تکلف  
و نشان او آن است که دل حق باطل کرد و دو فانی بکلف با حق محبت تواند کرد و آن است که او را با فانی حق تعالی فکر کند چنانکه  
پیغمبر علیه السلام میگوید جلت القلوب علی حب من احسن الیهما و بغض من اساء الیهما و در حدیث  
و در خلق تفکر کند تا دل از ایشان بریده کرد و چنانکه میگوید و بغض من اساء الیهما و قال غیر المحبة هم ما وافقه  
میگوید محبت موافقت است پس شیخ رحمه الله تعالی تفسیر کرد و گفت الطاعة له فیما امر و الا نشاء عما جبر و انشاء

بما حکم و قد سوا محبت سر چیز باشد که در آن هیچ بفرماید و باز ایستادن از آنچه باز در راضی بودن و آنچه حکم و تدبیر کند و  
بنده کی خود پیش ازین سر نیست چنانکه بول کتاب گفتیم این زهر آن است که فزون را که در باطن شغف است و از منی  
و در نبودن با ناهی ساز عداوت که من است و بقیه راضی نبودن از حق نفسی است و من است یا او را سهم داشتن و در جبر موافقت  
تسلیم است چنانکه خدا میگوید یا ایها الذین آمنوا علیکم السلام اسلمه قال اسلمت لرب العالمین چون تسلیم بجای آورد و مقام  
علت یافت پس هر که تسلیم نیست و عداوت کردن محال است و نیز از این بفرمایید صلوای است علیه السلام که در یک روز صلاه است  
صلوات فلا یمنون الا من فی شغل قلبه لیس له من کلین گفته اند که هر که قیام سیرت را یک سیرم برد و از سیرم کاف است  
نیک یا بد و بنده استن که هر که بوقت نیاز منی سبب نیاز را از غفلت کند و از سبب نیاز طبع داشتن محال است از هر آنکه نیازمند  
باید که موافقت کند و سبب نیاز را رسد که خود نکند پس چون نیاز من غفلت کند سبب نیاز موافقت کند و قال علی بن محمد  
الکشاف المحبة ایثار المحبوب شیوه محبت آن است که دوست را بر خویش ترجیح دهی تا مال و مالک خویش را بنمای دیت  
انکه داری و مراد دوست را بر مراد خویش مقدم داری تا اگر هر دو کون اتور و در هر یک مراد دوست را داری از هر آنکه چون مراد  
خدا را بر مراد خویش مقدم داری هر چه که از تو فوت کرد و قایت نیست از هر آنکه چون دوست دوست آمد چه دوست آمد اگر چه داری و  
چون دوست از دوست رفت هم از دوست رفت اگر چه داری و این ایثار هم چه دوست را اختیار باشد و محبت بر محبت خود اختیار باشد که محبت  
با اختیار جمع نیاید و تو ندان که این سخن علی بن محمد گفتنی است بعد از تعالی شایسته است بقول خدا که میگوید و یطعمون اطعموا علی  
حب الله الایة قبل علی حب الله و محبت حق سبحانه و تعالی بر سر اسیر المؤمنین حق تعالی و حسن و عاقله ایشان  
ناش برینا چنان غالب بود که در یک غایتش و در سگی فراموش کردند و دیگر را از خویش نشان ایثار کردند از هر آنکه حق تعالی و قال  
غیر محبت ایثار صاحب لمن تحب میگوید محبت آن است که آنچه دوست داری بجای بدهی برای آن کس که او را دوست  
داری و معنی این سخن آن است که محبت نه آن باشد که آنچه ترا بیاید نیز یک دوست بکند از این ایثار باشد و سبب ایثار اگر کسی را  
و نیاید ترک دنیا از نشان محبت نیست لکن چون باید دارد و اعراض کند نشان محبت است و تو ندان که این ماست که محبت ایثار  
من تحب یعنی النفس لمن تحب للمحق تا موافق باشد آن خبر را که میگوید من صفت نفس خدای است و حب  
رضوان الله اکبر و نشان این آن باشد که دوست خصم حق باشد بر نفس نه خصم نفس حق و دیگر نشان آن ایثار است که او را  
از هر خویش با دوست مزاحمت نباشد که شرف محبت آن است که دوست دوست دارد و دشمن دوست را دشمن دارد و  
شک نیست که نفس نفوت حق است و نفوت دوست دوست و دشمن نشان محبت نیست تا بر کلان چنین گفته اند که هر که در محبت خویش  
یکت مبر را نفس نهد و دعوی محبت کذاب است پس آنکس که بمشغولش یکت مبر موافقت حق نمند و بر موافقت نفس و دعوی محبت کذاب  
خوال است و کمتر تر مقامی محبت موافقت است چون از موافقت بکندی محبت ایثار بر موافقت است لکن بیاید نشاید که موافقت غالی باشد پس  
باید که سیرت را بر موافقت با محبت که طبعی است چون محبت آن چه است اگر این موافقت با طبع حق است اگر نفس موافقت است  
باقی موافقت محبت نفس است که همیشه موافقت با دوست و در وقت محبت با دشمن اگر عداوت نهد و از منی عداوت را از حق عداوت  
نمودی تا کرد و عالم موافقت با دوستی محبت را بیاید حق سبحانه و تعالی و وقت با دشمن نفس نهد و وقت عداوت

درین جای که محبت است







بعثت میث توان یافتن اگر قدیم را بعثت یا قندی آن علت قدیم بالستی و چون علت قدیم را در انباشت قدیم را بعثت یافتن  
 میث تر باشد و نیز هر چه را بعثت یا بنده معلول باشد متغیر باشد ویر قدیم تغییر و نیست و نیز هر چه بعثت یا بنده علت  
 ثبات او کرد و در حق را ثبات نیست و نیز هر چه بعثت یا بنده پیش از وجود و علت او معدوم باشد و برحق عدم را بنده این بر  
 بیک حرف ظاهر کرد و اگر محبت بنده در وقت علت کرد و وجود حق را محبت حق هر بنده را در ازل چه علت بود پس علت وجود بنده  
 حق را نداشتن حق است بنده را و علت نایافتن بنده حق را انباشتن حق است بنده را و دلیل برین آن است که پس مطیع اند  
 محبت حق را نیافتن چنانکه ابلیس و بلعم از بهر آنکه حق سبحانه و تعالی ایشان را نخواست و پس عاصی و معی عداوت که حق را یافت  
 چنانکه جادوان فرعون از بهر آنکه ایشان را خواست پس دوست را با با دشمن پوشانید بلیس و کمر او دشمن را با باس  
 و دستان پوشانید بلیس و کمر او دشمن را از بهر دوستی و دشمنی میز از گردند و جدا این سخن آنست که باید کردیم که محبت حق و عداوت حق را  
 است و عداوت حق صفت ازلی است و بر ازلی تغییر و انباشت و طاعت و محبت صفت مخلوق است و بر صفت مخلوق تغییر و انباشت  
 محبوب حق اگر چه لباس دشمن دارد و حال بر و گرداند تا وقتی متغیر شود تحقیق ازلی را و متغیرش را و اگر چه لباس دوستان دارد و لباس او را  
 متغیر کرد تا وقتی متغیر شود تحقیق ازلی را متغیران و فانیان متغیر فانی کردند و قدیم ازلی باقی ماند و هر کس با صفت خویش با مانده آنکه  
 گفت و لا یسکن قایم با بعد گفت چون محبت بنده با بهر تقدیم محبت نباشی و معنی این سخن آن است که قایم بعثت آن باشد که ثابت  
 قایم باشد و قایم باشد و چون علت بر خیزد و با علت بر و چنانکه علت نماز طهارت است چون طهارت رفت نماز رفت و عبادت است  
 و علی عقد نکاح است چون نکاح رفت استباح رفت و این را نظائر بسیار است پس هر کس که محبت غیر حق باشد محبت او بهر که قایم بعثت  
 باشد که در دوست دارد یا بر سابق را یا مطلق مستقبل را یا منع بلای سابق را یا دفع بلای مستقبل را از بهر آنکه مخلوقان همه معلولند و محبت  
 ایشان همه معلول است و محال باشد که صفت کسی معلول بود و قیاس و انباشتن پس محبت معلول است و محبوب معلول و میان معلول و معنی  
 با معلول محال باشد و این نیکوتر است و آن آنست که معلول صفت مخلوقان است و علی صفت حق و چنانکه نشاید که حق معلول  
 کرد و نشاید خلق بی علت کرد و اگر معلول را علت کنی حق نماند و اگر معلول را علت کنی خلق نماند تا بزرگان گفته اند که اگر علت بر داری  
 هر دو کون نماند و تفسیر این حرفی است و آن آنست که حق قدیم است و قدیم باقی بود و غیر و نه با بقا غیر و غیر و در و نباشد و ما که شد  
 با صفت محبت است و با ایجاد دوست و با بقای حق باقی است و آن ابقا است حق این مخلوق را علت بقای او گشت اگر حق تعالی آن  
 بقا مخلوق را مطلق باز کرد و از غرض تا غرضی چیز نماند چنانکه پیش از ایجاد او هیچ چیز نبود و اینست که باید کردیم از بهر آن که اگر قدیم نداشت شود  
 که مخلوقان معلول و حق معلول نیست پس چون محبت مخلوق باشد قایم بعثت باشد از بهر آنکه محبت و محبوب بر و معلولند و با معنی حق را  
 محبت باشد و معلول باشد و خاص بی علت باشد و این مرتبت است که دوست در حق را و شکر کوید مرتبت سابق را و یکی دوست دارد و طبع  
 خود را یکی دوست دارد و حق را نه از بهر مرتبت را و نه از بهر مرتبت را بلکه از بهر خدا را و دوست دارد و آن بر علت است چون نیاید بر کرد و دوست  
 از بهر مرتبت سابق را احتیاج و آنست که اگر این مرتبت نیست و دوستی نیست این نیز معلول است قایم بعثت علت چه معنی و چه مستقبل لای حقیقت بل معرفت  
 نه سابق که در حق و کون وقت نگردد از بهر آنکه زمانه که حق سبحانه و تعالی رسالت چه کرده است و نه دانسته که در لاحق چه خواهد کرد و لکن آنچه میگذرد  
 دانسته و بنده معلوم دوست آید بر محبت و دوست نیاید معلوم همچون چنانکه باشد و محبت و دوستی بر و دوست آید و بر و دوست نیاید و دوستی است

اگر ایشان سابق را در حق نگردد که محبت است و نیز از بهر آنکه محبت است که از دوستی باشد و دوستی از محبت است و دوستی از محبت است و دوستی از محبت است  
 دوستی که دوست بودی و از بهر آنکه محبت است که از دوستی باشد و دوستی از محبت است و دوستی از محبت است و دوستی از محبت است  
 این سخن آنست که محبت بنده را محبت باشد از خود و از غیر و بر که بیرون از حق تعالی بنده را محبت باشد آن از بهر محبت حق باشد محبت  
 حقیقت خدا را و اما چنان عارفان این بدیده و دانسته که اصل محبت صفت است و آن و دیگر همه تاثیرات است از اثر و از تاثیرات رجوع  
 آورده و دوست در اصل موقوف بر بدیده و دانسته نیست که محبت بنده حق را حقیقت آنکه کرد و محبت حق را حقیقت که کرد و محبت که محبت است  
 داشت نه از خویشین را و نه حق را و دشمنی بر نداشتن پس چون دوست گشت که محبت بنده حق را نیز محبت حق است و محبت حق بنده را  
 به معنی است از بهر محبت قدیم است و بنده محبت است و محبت محبت حق بود و بنده دوست بنده دوست بنده دوست و اگر خدا را  
 چون عارفان این بدیده و دانسته چون دوست گشت محبت است و محبت محبت حق بود و بنده دوست بنده دوست بنده دوست و اگر خدا را  
 کرد و از بهر دوست آید و محبت است و محبت محبت است و محبت محبت است و محبت محبت است و محبت محبت است و محبت محبت است  
 فقه و العیش و من احب الله فله العیش و من لم یحب الله فله العیش و من لم یحب الله فله العیش و من لم یحب الله فله العیش و من لم یحب الله فله العیش  
 عیش نیست و این غلطی است که بهر متناقض دارد اما از روی حقیقت متناقض نیست و این است و اگر محبت حب خدا عیش است  
 بآن معنی گفت که هر محبتی را با محبوب خویش عیش باشد لکن شاید که آن محبوب را بهی باشد بهر وجه چنین باشد عیش بر روی بر کمال نباشد  
 و چون حق را بهی نیست محبت او کمال عیش است که برین بر عیش نیست و برین عیش بهی نیست اما اگر محبت است لا عیش بهی که  
 عیش به معنی غلبه الحق و چون او با حق عیش بود با غیر حق عیش نباشد و این معنی مستقیم است از بهر آنکه اصل محبت چیزیست که غیر  
 بجای او بنایست تا عیب همه چیز را حجب نکند و چون چنین باشد عیش با دوست کرد و با غیر دوست عیش نماند زیرا معنی بود که عیش  
 علیه السلام چون حال نماز و حال مشاهد بود و از چون از نماز بیرون آمدی بکلی مشغول گشتی بکمال ازین رسالت و تا صبر و توفیق و از غلبه  
 بودی چون مبرر نماندی گفتی از حنا یا بلبل و این سخن دلیل بود که او راحت با حق بود و با غیر حق محبت کردن او را بلای بود که عیش با حق  
 آن باشد که از حنا من صحبه هوای و لا شغلانی به صحتی نشسته بالحق و صحبه و تواند بود که معنی این سخن الله ظاهر  
 آن باشد که فقه و عیش ای نه عیشی اند امین و در و جهان عیش من کس راست کرد و یا زنده عداوت مقام محبت  
 آمد و همه عیش در عداوت است و همه خوشی در عداوت است و دوستی در عداوت است و دوستی در عداوت است و دوستی در عداوت است و دوستی در عداوت است  
 از مقام محبت و قد مشاهد که عیش با حق برتر است از عیش با غیر و عیش با حق است که هر کس که عیش با حق کرد و عیش با حق کرد  
 او را بگوید قدرش را عیش نیست پس محبت را و نباشد این معنی را عیش نباشد و تواند بود که معنی لا عیش نه آن باشد که لا  
 عیش له فی ظاهره و لا عیشی فی باطنه پس محبت با حق محبت است از بهر عیب که بران باشد از بهر آنکه نباید که در از دوست  
 مشغول کند و چون خلق بی حال و بنده از حق است تا کون با خلق و اگر حق چون در و افکار کوید که عیش بهی هر حال این باشد لکن  
 او را بهی عیشی است که هر دو در عیش و غافل باشد و مشغول عیش با حق گشته است عیش ظاهر از بهر آنکه او محط و مقدار قایم است  
 آن عیش از کوئی نبی مقدس کون است ثابت در کون کون و حق می پندارد که او را عیش نیست و عیش او است و پس قوام عیش با حق  
 یا کرد و لا عیش بهی و لا عیشی بهی عیشی این سخن آنست که محبت که چیزی نباشد و او باشد کوید عیش آنست که هر کس که محبت



































































آورده بودی استغفار کردن نمی بودی لکن چون قصد آوردی در دست بودی حق بی استغفار رسول و در پیامبر می آوردی و از آن  
 بی ادبی و معذرت داشت تا جان بی ادبی سبب غفران تو بود اوست اگر مغلوب نبودی چون بی ادبی کردی تفاوت با آوردی و  
 چون در حال مغلوبی بودی معذرت گشت و این قصه دلیل است که خدای تعالی بر کنایه کاران از هر کس حجت برست که معصیت می کرد  
 یا کمال حجت و نفقت خویش که خدا را در کوفت و حجت خواند باین قدر بی ادبی از او اعراض کرد و حق سبحانه و تعالی با این بی ادبی  
 و بزرگی جنایت از او اعراض نکرد و شیخ رحمه الله تعالی نیز دلیل دیگر آورد و هم این معنی را گفت و کما غلب علی عمر حسیه الدین  
 حدیث اعرض علی رسول الله صلی الله علیه وسلم اراد ان یصلح المشرکین عام الحدیث فوئب حجتی  
 ابابکر الصدیق فقال یا ابابکر اللی هو رسول الله قال بلی قال انکنا بالمسلمین فقال بلی قال الیسوا  
 بالمشرکین قال بلی قال فعلام تعطی لدنیه فی دیننا فقال ابوبکر الصدیق رضی الله عنه  
 عنه الزم غرضه فانما اشهد ان رسول الله فقال عمر رضی الله عنه وانا اتعهد ان رسول الله  
 لا یغلب علیهم ما یجحد حجتی انی رسول الله فقال له مثل ما قال لابی بکر الصدیق وناجی الله  
 النبی علیه السلام کما احبایه ابوبکر حجتی قال انا عید الله ورسوله ولام لأخلاف امر و لول یضیع عینی  
 یکوی چون عمر رضی الله عنه حجت شما فی غلبه کرد سال حدیثیه و آن قصه چنان بود که فی سبیل حدیثیه آمد تا بگوید و آید و حدیثیه است  
 است بکن از هر دو کاران که رسول را باز داشتند زور آمدن بگوید با سید صلح کرده اند بزرگوار سال با زاری و عذر را قضا کنند و  
 سه روز را نالی گردانند سید را و عذر خویش را قضا کنند و مردمانی خویش تمامی بجای آرند و باز گردند و عذر بخواهند صلح  
 اجابت کرد چون عمر رضی الله عنه بگوید که فی سبیل صلح خود هر کس است اسلام ببرد و غلبه کرد و عمر مردی با حمت بود و درین با صلح است  
 بود چنانکه فی سبیل صلح خود هر کس است اسلام ببرد و غلبه کرد و عمر مردی با حمت بود و درین با صلح است  
 و این استغفار تحقیق بوده است نام شاک و بگفت بلی گفت ما مسلمیم بگفت بلی گفت از ایشان کاروان اند گفت بلی گفت  
 الیس الله صبیح عده نه خدا و مدد خود را است خواهد و ایندین و مدد نه خواست که نمیدانید که بگفت بلی گفت  
 ان شاء الله اصبحتین ابوبکر صبیح بگفت بلی گفت چون دین دین اسلام است و حق است و ایشان مشرک اند و دین ایشان  
 باطل است و او غیر خداست و حق است و دود خداست است که این باز بگوید و او کس فامادی تو نکردن این قول صحیح  
 چراست ابوبکر گفت نه و آنجا که علامت است هم بخوابیست یعنی ترا با اعتراض کردن کانیست تو و ما که تراجیم و این است  
 داشتن خاموش رسد و عمر رضی الله عنه هم خبر نبود تا خبر و بگفت عید علیه اسلام آمد و با پیغمبر علیه اسلام همین سخن باز گفت  
 که با بگوید گفته بود و پیغمبر را در این جواب داد که ابوبکر داد و بگفت من بنده خلیل و رسول اوام و مرد را با خلاف تو هم دین  
 این صلح با هر خدا میگویم و در تحت ایشان اشارت است که چون من رسول ام و بنده ام و آنچه کنم با هر کس بر من اعتراض نرسد اگر نگاه  
 این اعتراض بر من باشد بر من نیز گفت من یضیع عینی و خدا امضای کند و یعنی خداوند من نزدیک من حجت نیست که این  
 آن کند که مرا با حق اعتراض کردن حجت داشتن است چون من دادم که حق سبحانه نیست مرا بر و اعتراض نرسد و چون دانی  
 که هر چه من کنم با هر کس ترا بر من اعتراض نرسد و شیخ رحمه الله دلیل می آورد برستی حال غلبه کرد و باشد که بنده و چیزی مغلوب

تا از حد و بیزش شود باین معذرت با شما بزرگوار چون حق تعالی بمصلحانه کانت قسم نیست خاصه بمصلح مصطفی  
 و شک نیست که در آنست که مستثنی از هر چه که گذرد و عمر را اعتراض نمی رسد لکن چون در حجت اسلام مغلوب گشت پای  
 زده و بیزش نمود و باین معنی حق او را معذرت داشت نمی گشتی و است نیامد و درین قصه دلیل است که هر چه از این  
 اعتراض نباید کرد تا ادب صحبت نماید و نوشته باشند و نیز دلیل است که چون از بی ادبی در وجه و ادب با حق حجت است  
 که از بی ادبی و از کینه پس شیخ رحمه الله دلیل می آورد که آن اعتراض حق است و ترک ادب بود و کانت عمر رضی الله عنه یقول  
 ما زالت موم و اصدق و عقیق و لیس من الذی صنعت و معذرت کلام الذی کانت حجتی رجوت ان کون خیرا  
 یعنی الله میگوید که باین توبه روزی پیدا شود و من توبه می کنم و از هر چه که کرده بودم و از هر چه  
 این سخن که با غیر گفته بودم اما بسیار بی کفارت کرده بودم میباید شتم که چیزی نماند و این دلیل است که آن ترک ادب بود  
 از هر چه که کفارت از هر ترک ادب بود و از هر ادب و این دلیل است که هر چه ترک ادب کرده که بی قصه باشد دلیل  
 بی قصه بی آن شد که زور و زور خود را و دعا و تگن فاما چون اعتراض را در هر بی ادبی باز کرد و حق عتاب باشد یعنی  
 معذرت پذیرفتن و نیز دلیل دیگری دارد و میگوید و کما اعتراض علیه رضی الله عنه بن ابی قال عمر رضی الله عنه  
 حجتی فی صدقه و قلت یا رسول الله اتصل علی هذا وقد قال یوم کذا کذا و کذا یعدایا من حق قل لعلی السلام اخره  
 عقیق خیر فاختارت و صلح علیه و این نیز هم چنان است که عمر رضی الله عنه اعتراض کرد و پیغمبر علیه اسلام چون نماز خواست  
 کردن بر عهد است و حق بی این عهد شد پس منافقان بودی صد و منافق حق او بود و پیغمبر را اعتراض های محال کرد  
 و عیب بستندی و معذرت زدی و دل مومنان بخاطر باشغول گردانیده که کاروان را و لایه کرد و انیدندی و بگفت بر خیزش ابوبکر  
 و انشدی بیاطن با کاروان بودند و ایشان را نام من نمی از اینجا آمد که منافق و سوره باشد چنانکه میگوید صد بدین  
 بین ذلك لای حولا ولا الی هو کلام و اشتقاق نام منافقان از منافقان گرفته اند و سوره بر بروج را منافقا گویند از هر که منافق  
 بود و در او و چون او بی یک و ثوابند گرفتن از در دیگر و در خیزش را باین راه فرایند و بآن راه برود و منافقان را نریجا  
 اشتقاق گرفته اند پس عمر رضی الله عنه این احوال را از ان عهد اندانی داشت بود و چون مرد و او را پسری بود و حدیث بزرگ یک پیغمبر  
 علیه السلام آمد و بر این پیغمبر علیه السلام خواست تا پدر را گفت کن رسول از پدر دل گرمی پس روانه الکریم پدر را خواست که پدر این کشته  
 و یاد و در این بان نه برین کشته و چون خواست که زیرین کشته از برین برین کشته و چون خواست که زیرین کشته از برین برین کشته  
 کشت تا و بعضی قصصا چنین آورد و آنکه بنده با یکشاد و دست میبکشت جبرئیل آمد کای دوست تو می کشائی و امی بنده اگر چه  
 یه است که این سبب حق است و در خدمت حق تواند کردند و در کشادن و دین بودی آنکه اجابت کرده بودی خواست که  
 قبل خویش زدن کند و دین حق است که دل سپرد اندانی شغول کرد و باین سبب که پیغمبر با من قبل کرد و پیغمبر  
 و خوشتر یکشاد شغول میباشی تا امر منع آمد و سید معذرت گشت و کس با او کان بدین قضا پس سید را گفت امر نیست  
 بر من دادن چون عیب اندانی را بدو داشت پس سید را در رسول و درخواست تا برود تا کند اجابت کرد و نگاه داشت پس  
 و نیز راه امر کرده بود بر نماز کردن بر هر کس که خواست که زبانه بران چنانکه شریف علیه السلام گفت صلوا علیکم



































[illegible][illegible]

卷之四

حقیقتاً ایک اور بزرگ اضافہ ہے































حاضر گشت و اگر چه بعد هم بود و سوخت و اگر چه محجوب بود و منظور گشت اما حق حاضر داشتند که بر پشت و در رخ خلق  
و غیر خلق بدیدند و قدرت خالق ایشان را چنان مشغول کرد اندک از خلق بر سر ایشان اثر نماند و چون دیدند که ایشان ملک  
اند و حق تعالی مالک است دانستند که ملک تصرف کند اما مالک در ملک تصرف کند سلطنت مالک ایشان را از ملک  
مشغول کرد و اندک و چون دیدند که نیست و عذاب هر دو ملک اند و ما نیز همه ملکی از روی ملکی بر سر گشتند و دانستند که مالک  
ملک خویش را با هر که خواهد داد و بر هر چه خواهد کرد و ایشان را از ملک سیم نماند و ملک میداند جلال ملک حق و طاعت  
ایشان از ملک برید اینک تجلی بر سر تبار است که یاد کردیم قال بعض الکلبه علامه تجلی الحق للاسرار الهوان لا یشهد  
السر تسلط علیه تحیدا و یحویه الله هم میگوید علامه تجلی حق سر آن بود که سرچرخ زمین که عبارت بر وسلطه کرد و یا فهم او را  
در یاب و معنی این سخن آنست که هر وقت که سر را تجلی حق افتد درستی آن تجلی که از حق است آن باشد فهم او را در یاب و هر چه  
و عبارت بیان تواند کرد که سرچرخ زمین میگوید ضمن حبل و فهمه فهو حاضر است لال لانا ظاهر اجداد گفت هر که  
بسر فهم کند یازبان عبارت کند که من چه دیدم آن خاطر است لال باشد از نظر جلال اکنون تجلی را و معنی سیم یکی آنکه فهم بداند  
که چه سیم یازبان عبارت تواند کرد که من چه دیدم این خاطر است لال باشد و هنوز او را تمامی تجلی حق پدید نیامده است  
و این چنان باشد که از صانع بر صانع دلیل کند و محلی متقی صانع دلیل کند بر حیات و علم و قدرت صانع تا بشاید نهایت  
بر سبقت یازبان عبارت دلیل کند و همچنین چون قمر سلطان وقت بدین بر سبقت و بر سبقت دلیل کند و این سیم تجلی باشد که او را  
بلیل آنچه بیان است آشکارا شود و تجلی را معنی جز نماند چنانکه از صانع تجلی حاصل آمد اما اگر ابراهیم حال باشد  
غایب باشد بلیل بگوید چون حق سبحانه سر او را تجلی کرد یعنی سلطنت قمر و غلبه جلال نیز سر او را فهم ماند نه زبان اجابت  
از هر آنکه بلیل هستی ثابت کند تجلی وجود او را بلیل پدید آید و دیگر صفات همچنین اما چون جوهر را میث و کیفیت طلب  
نیز از آنکه تا او را نهایت طلب کند نیاید و آنرا که زبان اجابت کردن از و حال باشد چنانکه در یک عبارت ناگزین خط از اندک هم عبارت  
کردن خطا باشد و جمله این سخن آنست که خلق را تا با اثبات راه است و اثبات از آن سوره نیست تا اگر آنجا که اثبات  
اثبات کنی الحاد است و آنجا که اثبات را راه نیست اگر اثبات کنی زنده است و تواند بود که این را ازین شکوه تجلی باشد که  
آنست که با خلق جز وصف نیست و وصف جز در مقام نیست درست نیاید و چون غایب حاضر کرد و وصف لغو کرد و ازین  
نیکیو نیست آن آنست که توحید راه یافتن است و مشاهده وحدانیت حیرت است هر که راه یافته باشد عبارت کند و هر که تجربه  
گشت چگونه عبارت کند عبارت از چیزی توان کرد که در شاه پیش آن بیا بد تا عبارت کردن بقیاس آن مثل از آن  
معبر عنه معلوم کرد پس کسی را که مثل نیابد کدام عبارت معلوم تواند کرد و در شاه پیش آن بیا بد تا عبارت کردن بقیاس آن مثل از آن  
مقام فنا باشد و فانی را صفت عبارت نباشد چون مشاهده درست گشت از همه اوصاف خویش فانی گشت نه فهم  
ماند و عبارت که فهم و عبارت صفت اند اما چون فهم عبارت بر جای باشد بصفت خویش قائم است و آنکه بصفت  
خویش قلم باشد و در مشاهده نباشد گویند و دانند که محجوب است و بیننده ناگویند و ندانند هر که بدید گفت  
و هر که بدید گفت و دلیل این مشاهده که یاد کردیم مشاهده آخرت است در حق که در قیامت چون مومنان حق را بینند

و عبارت

ندانند که چه می بینند و عبارت نمودند که در آن که دیدند و چون بر ایشان در و حال همین کرد و تا گفته اند اما شاهد  
فناء و غلبه و حیرت و دهشت پس شیخ فی الله عزه این را تفسیر میکند و میگوید بیست و هفت علامه عبارتند که ایشان  
الاعظمیما و هیبت فی قسط ذلک من تحصیل شاهد من الحال معنی این سخن آنست که چیزی بینند که عبارت  
نمودند که از هر آنکه او عظیم و هیبت چیزی دیگر بینند آن عظیم و هیبت او را ساقط گردانند از حال کردن آنچه دیدند بود  
و این حال یعنی سر را بر همان نیست مشاهد عظیم و هیبت است که عظمت جلال حق بر سر او غالب کرد و او را انصاف  
و چنان نیست که در اندک عبارت نتواند کردن که چه دیدیم و این در شاه چنان است که کسی سلطان با هیبت را بیند و در هیبت  
دیدار او غلبه کرد و او را بر سر که چه دیدی عبارت نتواند کردن پس هیبت مخلوق که تحت عبارت آید در عبارت باز  
میدارد و هیبت حق که عبارت نکند او را عبارت چگونه راه و در این نیز محجوب را باشد که چون دوست را بیند و هیبت دوست  
را در او بیند چنانکه عبارت نتواند کردن که چه دیدیم و ازین میگوید آنست که آن کس که با حق در افتد بسوزد چنانکه یکدیگر میسوزد  
چون کسی سوزن را در صفت نتواند کردن پس آنش مخلوق که نفس سوزد آن در عبارت نکند آنش محبت که مشغول شود و در عبارت  
کس که بر حق حقیتی چند یاد کرد و گفت انشد نادا املدت فی تعاطفها و اصدد فی فعال من تعیرد میگوید  
چون پدید آید مرد دوست او را عظیم فهم تا چنان باز کردم که کوئی نیامد معنی مراد از دیدن آنست که تا بدانی که چه دیدی  
و دانستن که چه دیدی آنکاد باشد که غلبه نکردی پس من چون دوست را بینم و جلال و عظیم او غلبه میکردم که نیامد فهم  
که چه دیدیم و از دیدن چنان باز میکردم که کوئی ندید میگوید اجداد اذ غبت عتی به و اشهد و جلد قد فقد  
و بیایم چون از خویشتن بوی غایب کردم یعنی چون دوست را دیدم آنرا از خویشتن جان غایب کردم که نیز از هیچ  
چیز خبر نماند و در این حال بیایم تا ندانم که چه یافتیم و چون خود را با من نیست و چون بیایم غایب جلال مرا  
از خویشتن چنان غایب کردند که کوئی نیافتی خدا لوصول شهید به غیره و انا اشهد منفرده میگوید چون مراد دوست  
و وصل افتاد و جز اول و نیم چون منفرد باشم خود او را نتوانم دیدن یعنی با من تنها باشم او را نیم چون با او باشم غیر از نیم من فهم  
او را چون از خویشتن خبر ندارم او را چگونه نیم که نیست من یا هم تا با او را نیم و میگوید رجعت به وقت عتی به و اشهد و جلد قد فقد  
مشتی اعدا این سخن مقدمه و منوخرست غیبت آنست که رجعت به و فرقت عتی میگوید که هرگاه که مراد دوست  
و ایتام می افتد از خویشتن فراق می افتد معنی تا با او را با خویشتن نیم و تا با خویشتن با او نیم یعنی از خویشتن آنکاه خبر دارم که دوست  
نیم چون با دوست باشم از خویشتن خبر دارم پس در نیم بیت آخرین کلمت فقره التواصل منفرده میگوید یکاکی وصل  
او را کلمی شمار باشد یعنی تادو باشد خود وصل نباشد و تا وصل نباشد با دوست خود کی نکند آنکاه که مراد دوست افراد  
می افتد وصل افتد و وصل و شمار دور و با باشد در حق کی باین سخن باز می نماید که تا محب از وصل اجتماع خبر دارد و بقیام  
حقیقت نرسیده است چون بحقیقت رسید یکی او چنان فرود کرد که از وصل خبر دارد و در نقطه اند جمع و در آن نقطه و در قرب  
و بعد از آنکه سان کرد و در این صفت آنکاه پدید آید که همه مراد او را و ساقط کرد و هر ادش همه مراد دوست کرد و از خیارش همه  
انضار دوست کرد و هر چه دوست با او کند او را بآن خوش باشد اما نه کانت او کما صعد اکانت او و نقرت با

و عبارت































و آن است که این نیکوئی در خود و در یاران بهر خویش و یاران نه است اما از برکت صحبت رسول دانست و چون برکت صحبت رسول با کسی این کند قدر و محل رسول خود که داند و نیز دیگر آرد و گفت و من ذلك حديث حارثه عرفت نفس عن الدنيا فكأن نظر إلى عرش ربى بارزاً فنفى عن العاجلة والآجلة وعن الاغيار بالجوار دليل قنای خطوط را حدیث حارثه است که در پیش کشیده است بشغل عقبی از دنیا فانی گشته بود و بطلیم حق از غیر حق فانی گشته بود پس دلیل دیگر آورد و گفت و حديث عبد الله بن عمر رضي الله عنه وقد سلم عليه السلام هو قال ان

فمنعني علي فشكاه الى بعض اصحابه فقال ابن عمر انما قال الله في ذلك المكان دليل و دیگر حدیث است که این عمر است رضی الله عنه قنای خطوط را که چون کسی بر و سلام کرد و در بطون جواب نداد چون از او که کرد گفت و آنجا با خدای دیدار میکرد و تجلیل و اجلال نمیداد و در خدمت او بچنان مشغول گردانیده بود که نه بهوش سلام شنیده و نه بهوش سلام گفته را دیده و نیز دلیل آورد و گفت و منها حديث عامر بن قيس قال بان تختلف في الاستساحة حتى لا تجد احد ما تذكره يعني في الصلاة و این چنان بود که مردم نزدیک او که که در سبب خاطر با که ایشان را در نمازی یافته و جواب داد که اگر سنانا است و چه پس و پیش من نیز نمندی آسان تر آید می بینم از آنکه در نماز این افتد که شما می افتد و آن آن باشد که چون بنده در نماز آید همه اسباب بر و حرام کرد و احرام نماز بطلیم ترا از احرام حجست و سر چه در احرام حج حرام است اما در نماز محرمات است که در حرام حج حرام نیست چنانکه است با قبله رفتن آمدن خوردن و خفتن و افتادن و سخن گفتن و نوشتن و غیره و آنچه باین مانده که در حج حلالند و در نماز حرام پس احرام نماز قوی تر از احرام حج آمد و چون بنده احرام نماز بست خوشی را همه ازین همه معاینه جدا کرد و جدا گشتن از چیز فانی باشد از آن چیز باو شک نیست که محرم کاسب بر تر از محل بن است و تا نخست دل منقطع نکند و انقطاع بن درست نیاید چون تن از صحبت خلق نخواهد بریدن تا بخدمت پیوندد نخست باید که دل از شغل حق برداشته و پیوندد و چون دل را وصال نباشد تا خود را در خدمت وصال بکار نیاید و باشد که دل موصول باشد و تن تقصیر معده و م باشد که چون دل منقطع بود و تن وصال می نمود و از اکنون پنداری که عامر بن قیس این معنی رویده بود که چون نماز و خواتمی آمدن نخست دل از خلق ببرد و پس تن نخست دل بخند و پیوستی پس تن نخست مشغول گردانیده ازین معنی بود که او را خواطر نیفتد و پیوستی پس تن نخست که حسن بصیری رضی الله عنه ازین سخن عجب داشت حتى قال الحق ما استطاع الله ذلك عندنا حسن رضی الله عنه چون سخن عامر شنید گفت خدا با من این نگفته است و درین سخن حسن دو چیز است یکی مقرر آمدن تقصیر خویش و متمم تا کون عامر را بدو رخ پس او را است کوئی داشت و تقصیر خویش مقرر آمد و دیگر نیاز مندی بنده کان بر حق تعالی ظاهر کرد و گفت خدا با من این نگفته است یعنی آن فضل با عامر خدا کرده است نه بهر عامر اگر در فضل با او کردی از امان آمی که از عامر آمد و دلیل درستی سخن عامر در تقصیر آمده است که چون او را از خلق وحشت گرفتگی رفتی از حیا یا بلال بر زبان بلال را یعنی اوست کوئی تا نماز مشغول گردید و از وحشت صحبت خلق بر جا کرد و بودی که بر سر مصطفی و در نماز از خلق گشتی با حق وحشت بر نیای بودی و گفتن از حیا یا بلال فایده نبود و اینک قنای از خلق باین معنی باشد که با او

در نماز محرمات است

و قنای هو الغيبة عن الاشياء كما كان فقام موسى حين جعل ربه للجبل من موسى صفا فقام الجبل في الثاني من حاله و الا خبیه غیبتة عن اشياء و قنای دیگر آنست که از همه چیز با غایب کردی چنانکه قنای موسی بود علیه السلام که چون خدای تعالی بر کوه تجلی کرد موسی علیه السلام بهوش بختاد و در حالت دوم از حالت اول خبر نگذاشت که مرا چه بود یا چه دیدم و نه آن کس نیز که او را غایب گردانید از آن حال خبر داد و این دلیل می آید که شاید بنده فانی گردد از اوصاف خویش چنانکه آنچه چیز خبر نگذارد و از آن معنی نیز که او را فانی گردانید بهر خبر نگذارد و از بهر آنکه خبر داشتن صحبت آن کس باشد که خبر دارد تا او صفتی در و قنای باشد فانی نباشد تمامی و نزدیک این ظاهر فانی بنده را پدید آید از تجلی حق آید در سر او و چون تجلی حق بر کوه موسی را فانی میکرد و با صفت غیر حق چون دون موسی را همین تجلی بر سر گرفته و کوه در میان واسطه نباشد چون باشد که فانی نگردد و تجلی با واسطه چندین میان تجلی بی واسطه چگونه باشد و آنکه موسی علیه السلام خبر داشت از آنچه بوی رسید از دو بیرون نبود یا فانی بود که خبر داشت تا دیگر فانیان در صفت همین باید یا سری بود که با خلق گفتن روی نبود و دیگر فانیان را همین باید و شک نیست که این حق بر نفس بودند بر سر انبیا را تقصیر نقصان روا نباشد پس اگر شایستی که نفس از آنچه سر میدی خبر یافتی بقتضی صفت نیامدی پس چه نفس او را بقتضی فانی و غایب گردانیده تا از وقت سر خبر نداد که روی بودی و اگر موسی نه است که چه در شک نیست که خدا دانست که موسی را چه رسید و خبر از خلق را اگر از سر خبر نداد که با غیر ایشان بشایستی گفتن حق را خبر دادی و خبر کان چندین گفته اند که بر کوه از پی این علیه السلام خبر فانی بوده است معنی فانی موسی و آن آنست که تجلی حق مختلف است در هر چه خواهد تجلی کند لکن آن موسی بر کوه افکند نظاره و او را از نظاره غیر کوه فانی گردانید از بهر آنکه تاثیر تجلی در کوه دیده بود آن تجلی حلال بود و حلال حق واجب کند و همچنین یعقوب را تجلی یوسف کرد و از غیر یوسف فانی گشت کل وقت یوسف گشت و لکن صفت فانی از بهر آنکه تجلی لطف بود و تجلی حلال سلیمان را تجلی در ملک کرد ملک آن تجلی سلطنت بود و او صفت بخداد از بهر آنکه چون ملک متغیر کرد و ملک آب کرد و او را با تجلی در بلا افتاد و آن تجلی قهر بود و با قهر حق چه صوری روی ندارد و در حق همه انبیا این معنی بیاید لکن فکر آن دراز کرد و در جمله معنی این سخن آنست که بلا و ملک و یوسف و کوه همه واسطه بودند و حق تجلی خود را بر کان او بین و سالیط نمود پس ایشان نظاره حق بودند نه نظاره واسطه موسی علیه السلام حلال دیدند کوه و یعقوب علیه السلام لطف دیدند یوسف و سلیمان سلطان حق دیدند ملک و یوسف قهر حق دیدند بلا و این وقت مشاهده و تجلی که بر کان پدید آید خبر از آن روی ندارد و از بهر آنکه آنرا خبر دهند از دور و بیرون نیست یا همان وقت دارد یا ندارد و اگر آن وقت دارد و گفتن با فانی نیست و اگر وقت ندارد و نا محرم است و سر ملوک با نامحرمان گفتن روا نیست و نیز مشاهدات قیاسی نیست بجهت غایب حاضر عیان کرد و لکن غیبات قهر و استیلاست اگر چه خبر دهد تا بنده فایده نمیداند کسی که با تشریب میوزد و اگر چه کوه است میبوم تا او صفت سوختن را بیان تواند کرد و تا دیگران را معلوم کرد و در سوختن چگونه باشد و نظاره سوختن او دانست که تا در سوختن بخشنه و چون مشاهده تعلق پدیدار و از وی نمودن حق راست نیاید و تا حق تا بهر خبر دادن چه سود دارد



و فعل خویش نبیند بر صفت و فعل حق نبیند که من چه کردم لکن آن بیند که او با من چه کرد و انظار فعل  
حق باشد نظاره فعل خویش و مستقبل نبیند من چه خواهم کردن لکن آن بیند که حق با من درین چه پدید خواهد  
آوردن تا نظاره قدرت و غنائی خویش نباشد نظاره قدرت و غنائی حق باشد هر خویش پیش قدرت حق برود  
فقر خویش پیش غنائی حق برود تا غنا او بقدرت حق گردد و فقر و بختی حق غنا گردد و فیکون کماکان اذ کان فی علم الله  
تعالی قبل ان یوحده و چون حال بنده این گردد و در وقت چنان گردد که کوئی آنگاه بود و در علم خدا در ازل پیش  
از آنکه او را هست کرد و سبق له من سبق من غیر فعل کماکان منته پیش رفت و از حق آنچه پیش رفت بی آنکه از فعل  
بودی معنی این است که چون از نظاره خویش و از نظاره افعال خویش فانی گردد و صفات او که موجود است در  
وقت همچنان گردد که آن وقت که معدوم بود و در ازل فعل من می باشد که با من چندین مرتبه کرد و در این مرتبه  
بیند که در ازل هم نباید تا با من نیست که نه با من که فعل لکن آن معنی که فعل خویش علت نبیند از هر آنکه چون  
مستقبل نیست خواهم بودن و در با من آن نیست و چون من در فعل بنده علت بنیاست محال باشد  
که نیست نیست و فعل بنده علت باید بی اختیار و در وقت و بی صفت و در وقت و نادیدن او در وقت و نادیدن او  
خویش را و فعل خویش در وقت او را چنان کرد که اندک کوئی در ازل بود که حق بر چه خواست کرد و بی او و مستقبل نیز  
هر چه خواست کرد بی او پس گفت و عباد آخری عن السماء ان السماء هو الغیب عن صفات البشریه الجمل الموصوف  
صفات الالهیه و عباد یکره است فناء ان است که فانی گشته یعنی غایب گشتن است اوصاف بشریت بر آنکه  
بر و باری افت از لغت است تا او را و الکره پس این را تفسیر کرد و گفت و هو ان یفنی عنه صفات البشریه النقص  
عن الجمل و الظلمه و ان چنان باشد که فانی گردد و اوصاف بشریت چنانکه جمل و ظلمه لغت تعالی جمله الاشیان ان  
کتاب ظلوما بصوفا و مظلوم و جهول نام نهاد و ظلم و جهول فانی باشد از ظلم و جهول مصلی بالقیاس باشد چنانکه فانی گشتن  
کما از جهل و چنانکه فانی است و صفات غفور و شکور است و من اوصافها ان یفنی و الکنود و اوصاف آدمی نیز که فانی گردد  
است و اینهمه فانی از کفران از کفران است و کل صفة ذمیة یفنی عنه و صفتی که آن مکتوبه است از فانی  
گردد چنانکه یفنی عنه جمله عدل و ظلم و شکور و کفرانه و اوصافها باین معنی که ظلم او جهل را غلبه کند و عدل او ظلم را  
و شکور او کفران را و اینچنین باین نام و این معنی که یا در یک معنی وار و آن است که خلقت آدمی بر صفت  
نبوت است چنانکه کفران و ظلم و جهل چنانکه حق تعالی او را مظلوم و جهول و کفور و کنود و مظلوم و جهول نام نهاد و اینها  
ذمت است و خلقت او را اصل باین است و غیر این از موجود نیاید بیکر بنیاست و توفیق الهی چون عنایتی و توفیقی بود  
آن بر صفات ذمت از نیست کرد و تبدیل کفران شکور را و تبدیل جنس صبر را و دیگر صفات همچنین آن صفات ذمت  
رفتن از صفت قناست و آن صفت محدث در و پدید آمدن صفت بقاست و این همه از ذمت عنایت الهی است  
و فانی گشتن اوصاف بشریت چنین باشد که معانی مذموم از برود و باقی گشتن اوصاف الهیت این باشد که صفات  
محمود و در و پدید آمدن اوصاف الهیت از و پدید آمدن معنی گویند که این از و پدید آمدن الهی است

آنکه اگر آن عنایت نبودی آن دیگر صفات آدمی یا آن معنی گویند که حق بر صفات خود محمود است و اوصاف الهیت  
روا باشد و حقیقت حق را صفت این است پس صفات حق صفت خلق است و بشریت همه ذمت است و چون حق  
سبحانه و تعالی او را محمود و اوصاف کرد از چنان است تشبیه که کوئی در و صفات بشریت نیست کسی که بخواهد و خدای کسی  
محمود گویند که راه او راه است یعنی مثل است پس خویش آن باشد که حق او را صفات محمود و او پنداری که صفات  
الهیست مست یعنی که او را محمود و اوصاف کرد از این چنانست که عایشه رضی الله عنها را پسیدند از خوی غیر عایشه السلام  
قالت کان خلقه القرآن فوی و القرآن خواند و قرآن کلام خداست و صفت قدیم او دانا آفریده و صفت خدای  
خوی بنده نباشد که خویش است که منق و چون قرآن بود بآن معنی که او را خدای خلقی نبود و از اخلاق بشریت لکن خلق او آن  
بود که در قرآن بود هر چه قرآن مثالی از حق می آید یعنی قرآن بر خیر فرمود و از شر منع کند و حق را بر خیر و شر را بر شر و شاید که  
این سخن را ازین نیکوتر معنی باشد و آن است که چون حق از لغت الهیت تا او را و الکره و الله یفنی یعنی باشد  
یک اشتقاق نام الله را این گفته اند که اشتقاق او از اول است و اول حیرت باشد و بیابان را و الکره گویند بآن معنی  
که چشم در و خیر شود و کما و اول در نیاید و مادر بچه کم کرده که سر گردان گشته باشد و الله خوانند چنانکه شاعری گوید یا صفت  
والله انک علی کل شایه و کل عندها احتما و نیز در اخبار یعقوب علیه السلام آمده است که یوسف جبرئیل را  
علیهما السلام سوال کرد که هر دو در فراق من در و تا چه حد است گفت چنانکه بنت و مادر بچه کم کرده را باشد پس الله یعنی  
آن باشد که خلق را سر گردان کرده است و خیر کرده اند و در غنیمت و جلال خود و ازین معنی بود که شلی رضی الله عنه  
گاه که چنان و الکره گشتی که این بیت گفتی قد تحیرت فکشف لیکن یا دلیل اللین تحیر فی کما پس چون غایب  
گشتی گفتی یا دلیل المخبیرین زدی تحیرا و چون بنده اوصاف و له با پنجا رسد اوصاف خویش اوصاف خلق غایب  
گردد و هر چه گوید از حق گوید و بهر غیب و اوصاف خلق قناست و فعل اوصاف حق بقاست و هر چند که او را و الکره  
اوصاف ربوبیت پیش میکرد و اوصاف بشریت فانی تر میکرد و اینک معنی فانی و باقی این باشد قال ابو القاسم بن خازن  
الفناء حال من لا یشهد صفة بل یشهد بالصفة المصنوعة بمصنوعها میگوید فانی حال کسی است که بر صفت نبیند یعنی صفات  
خلق از خلق نبیند لکن صفات خلق را پوشیده بیند بآن کس که غایب کننده صفات خلق است و معنی این سخن یک است  
است و آن است که اگر چه تعالی احوال خلق صفت خلق است در وقت چنان نیست که این صفتی است که از ایشان موجود  
آمده است ابتدا با اختیار خویش لکن بنیاست بر قضای ازلی و آن قضایا بر ارادت و آن ارادت بنابر علم چنان  
موجود می آید و وقتی که قضای ازلی بوده است و آن قضایا بر حسب اراده است چنان قضایا که هست که خواسته  
است و آن ارادت بر حسب علم است چنان خواسته است که دانسته است و میگذرد از اینها و اجسام و یک حرکت  
ای یک سکون یک خطر را اعراض در کون پدید نیاید الا بر موافقت قضایا و ارادت و علم ازلی چنانکه دانسته است  
همچنین گوئی باشد و سبکه نظاره وقت که اختلاف احوال بیند و چون نظاره ازل کند موافقت قضایا و ارادت علم  
بیند از گشتن تعالی احوال خلق هر چند که متضاد و مختلف از آنجا که علم حق اندر استند و راست و راست است بود

و اینها از صفات الهیه است



راست و با کثرت و انبساط جوهر که از آنجا که علم است همه راست آمد چون نظاره خلق می بیند که هر یکی بی خودی و بی اختیار  
 و چون نفس را از آن کنی همه دست می کشد و پدید آید اینک پوشیده گشتن صفات خلق مغیب این باشد که آن کس که  
 نظاره وقت کند تغییر احوال خلق بیند و این نیز تغییر کرد و آنکه نظاره حق کند تغییر خلق را تغییر حق بیند و با حق هم دست  
 نرسد از هر آنکه او خطا کند و هر چیز چنان کند که باید و هر چیز آنجا کند که باید از روی بودن متفاوت آید که فو و مومن  
 ماضی و صلیح و حسن قبح و از روی نهادن راست آید آنجا که قبح نهاد جز آن نباشد و حسن همچنین معنی است نه آن  
 این است پس نظاره این سر نباشد تا او را با خلق حق دست نماند و فانی گردد و باین معنی و هم نظاره و صفت حق کرد و تا  
 از روی دستبرد آید و باین معنی باقی کرد و پس گفت و قال فناء البشريه ليس على صفة جلاله ان يعطى بخلق فان  
 على و يترك الله و المصداق على احد في الحال و كذا في فناء البشريه نه آن باشد که بشریت همه و هم کرد و ممکن  
 برین معنی باشد که پوشیده کرد و بختی و دیگر که آن زیادت کرد و بر لذتی و المی که میبرد و در رب در حال معنی این سخن  
 آنست که نعمت بشریت بر طبعی است که تلخیص در دست از ملاذ لذت باید و از آرام الم باید و تا میسر و این صفت  
 از و خالی نکرد و حکم دنیا و در حکم که شاید که نیز از الم و لذت باشد که حکم آخرت چنانکه عذاب و قسری و هر دو حال هر دو  
 دنیا و هم در حکم آخرت بشریت از بنده بر نیز پس فانی بر خواستن بشریت نباشد که در نزد و تامل و درین باقی باشد  
 لکن در بنده و چیزی پدید آید از معنی لذت چنانکه شادی فرط کرد و از غلبه کرد و اندامی و لذتی که درون لذت باشد  
 یا در معنی یا در فرط پدید آید که در اندام لذات و از دیگر آرام غایب کرد و اندام صفت را فانی خوانند و اینهمه مثال است  
 و فانی جلال چنان باشد که کسی پیش ملک ایستاده باشد و میبست آن ملک او را فرو گرفته باشد در آن مجلس صدکار  
 بکنند که او را خبر نباشد و فانی شادی چنان باشد که کسی از ملک نواخت بسیار رسد و در میان این غرض شادی  
 زیانی رسد یا کسی با او بی کند و بنده آن سرور از آن خبر ندارد و مافانی غم آن باشد که اگر کسی از او و در یک رسد  
 یا در صفتی بزرگ رسد یا غزل لایت افتد شادیها و فانی خرد و در آن وقت ویران پدید نیاید و مثال این صفت نیست  
 که چون کسی را سرور رسد این الم و محنت است چون بی طبیعت پدید آید آن الم در جنب این فانی کرد و چون با تب کتب  
 غلبه فی الم پدید آید آن تب در جنب این در دست کرد و چون در جهان کند پدید آید در در جنب این است  
 کرد و جمله بیاید و انست که در نعمتها و جنب نعمت بهشت فانی است و همه بلا در جنب بلای و درخ فانی است چنانکه  
 علیه السلام میگوید که نعم دو نوع است باطل و کل عذاب دون التناجی باطل همه عذابها عذاب است اما در جنب  
 قیاس و درخ فانی کردند و همه نعمتها نعمت اند که در جنب قیاس بهشت فانی کردند پس بگویم بشریت همه نعمتها در جنب ایمان  
 فانی اند و همه بلا در جنب بلای کفر فانی اند و در قیاس نیز آن همه بلای و درخ و در جنب بلای فراق فانی است و همه  
 نعمت بهشت در جنب نعمت دیدار فانی است اینک صفات بشریت باین معنی باشد و فانی که باقی  
 بود و دلیل آورد و گفت که صواب است یوسف قطع این صفت و صفات این چنان است که آن زمان است  
 علیه السلام ساعتی صحبت داشتند و دستهای خویش بر بند و پاره پاره کردند و سبب آنکه از اوصاف خویش فانی

گشته بود و می آید اوصاف بشریت در یافتن است و نشان بقای این صفت دست خویش با بدن است اگر این  
 صفت و ایشان باقی بودی دست خویش بر بندیدی و کما و در علم اسرار حق من لذلک انظر الى يوسف و آنچه  
 بر ایشان آماز لذت نگریستن بر صفت یعنی چون چشم نکرد و یاد کرد حواس کاری کند علم آن بسرازد و چشم نکرد و لکن میفرماید  
 که چشم چشم نبود و یاد کرد حواس برین قیاس چنان چشم ایشان که حال پوست نظاره و سر غایت آن جمال را بیافت و تا بر سر  
 قایم است چون سر و نظاره جمال پوست مغلوب گشت تا بر کتب سر بود و چشم مغلوب گشت و آنچه بر او افتاد از الم قطع خبر شد  
 پس گفت و غلبه من لعلی صفت من قطع این سخن و لذت نظاره صفت بر سر ایشان چیزی پدید آمد که ایشان را  
 غایب کرد از آنکه از روی که ایشان را آمد از بدن دست فانی از سخن است و ملاذ است که بهجت باقی است و در بهجت  
 لکن بهجت غایب پدید آمد ایشان را از مسشت الم قطع غایب کردند و این غایت در بنده و کس غایت نباشد و این بود  
 پس چون حق آمد و خلقت یوسف زیادت اظت عنایت کرد و آن زیادت همان واجب کرد و آن  
 زیادت جمال زیادت جلال واجب کرد و تا سر بر لکن چنان مغلوب کرد که از صفات خویش  
 غایب گشتند و چون جلال که بنجل خیزد و خلوتی که آن جمال تا غیر لطف باشد که زینت صانع پدید آید یا لکن آن  
 چنان غایب کرد که جلال که حق پدید آید در دستان و چگونه که در آنجا که جمال را جلال تا بر کتب بود و فانی بود و قوت او بنشین  
 بود چون جلال جمال باطن باشد قوت او چگونه باشد پس معین است چنانچه جت آورد و گفت قال بعض اهل العدد  
 غایت صفات المقاطعات که فانی شاهد حق و لایه بدین معنی غایب گشت صفت آن زمان که فانی خویش پدید آمد  
 شادی که در میان خلق چنان بود و باین سخن اشارت میکند که یوسف صفت است در آن همه جمال که داشت از جنس  
 مقام قان بود و مختار بود و مطلق بود و مملو و میان ذکر و ناشی بود و خلقت او چنانکه صفت سائر بشر بود و همه عالی و بزرگ  
 با و یکان شد یک بود و در چیز زیادت بود و جز آنکه خلقت او پدید آمد و چنانکه فانی بود و در و چون تجلی زشاده  
 آن کس پدید آید که خلوق است و متحد و در شیه و نظیره مثل است قوت مشاهده او که غایب کرد و اندام غیب صفت  
 عن اوصاف من فطن یکن من فطن خلق و توجه پس گفت آن زمان از اوصاف خویش فانی گشتند و این صفت ایشان  
 نه آن بود که لذت یافتن یا الم معنی نظاره و آن غرق بهای ایشان این کرد و آنکه ایشان را مقدم معرفت نبود و شادی  
 با مقدم معرفت چه اندک و ن و قیام امرأة العزیز یوسف بد نفسا کان یوسف یقطع وزن غلبه یوسف قایم بود و  
 خویش را یوسف که میباید این بریت و دلیل می آید و در فرق میکند میان زیبایی و زتان و دیگر آن زمان که ساعت دید  
 و ستیامی خویش بر بندیدی و زلیخا را و زکار و زار با یوسف علیه السلام صحبت کرد و دست خویش بر بندید و از سبب بود چنین  
 میگوید که ایشان یوسف را دوست داشتند و میبویست قایم نبودند اگر بر بندید دست خویش بر بندید و زلیخا محبت یوسف بود و یوسف  
 قایم بود یوسف دست خویش که بر بندیدی این سخن را چند تا و دلیل است یکی آنست که دانسته اند که هر کس که محبت نیست  
 مالک است و چون محبت کرد و ملک کرد و آن زمان محبت نبود مالک بود و خویش را اگر بر بندید آن خویش بر بندید و زلیخا  
 محبت بود و محبت حکم ملک بود و اگر بر بندیدی آن یوسف بر بندیدی و او را بر ملک یوسف حکم نبود و کرد و می گفتند که زلیخا بر کین



زید محبت زید نبی که چون کافر عدو بود حق او را مرده خواند و چون مؤمن دوست بود حق او را زنده خواند و گفت  
 او من کان میتا فله حیدناه و نیز گفت یحیی بن الحسین میت و یحیی بن الحسین میت یعنی یحیی بن الحسین میت و کافر و کافر  
 من المؤمن و چون ایشان محبت یوسف نداشتند زنده یوسف نبودند و قایلیم یوسف نبودند اگر بریدند بصفتان خویش با  
 خویشین کار کردند و چون زلیخا محبت یوسف بود زنده یوسف بود و قایلیم یوسف بود اگر دوست بریدی بقوت یوسف بریدی  
 و در یوسف صفت دست بریدن نبود و نیز گفته اند که ایشان را تجلی جلال بود و زلیخا را تجلی جمال بود و جلال فنا واجب  
 کرد قطع آمد جمال بقا واجب کرد سلامت آمد و نیز گفته اند که آن زنان را حرمت خدمت حق صحبت نبود از یوسف  
 ایشان را رعایت بنابر با خویشین بمانند در بلا از زلیخا را حق صحبت بود و حرمت خدمت بود از یوسف رعایت آمد  
 سلامت یافت و این اصلی بزرگ است که نظر بزرگان کمتران را از بلا نگاه دارد و باز گرفتن نظر بزرگان از کمترین  
 در بلا انگشت نکند که مرد بزرگ نه بآن کرد و که بزرگان را بنده بآن بزرگ کرد و که بزرگان او را بنده و این را تحقیق  
 اصلی است خدا لان از حق سبحانه بنده را شقی کرد اند و توفیق از حق بنده را سعید کرد اند و توفیق جز نظر نیست خدا لان  
 جز رفیع نظر نیست نبی که خدا گفت ولا یظن الا بصح و چون صفت اشقیار رفیع نظر است صفت سعادت و در نظر آمد در بیان  
 خلق متعارف است که چون گویند در کار یا نظر کن با نظر کن از ملاحظه چون باریکی دنیا پدید آید گویند فلان در کار  
 او نظر کرد و چون دینی پدید آید گویند حق در کار او نظر کرد پس اینجا نظر یوسف بود سلامت آمد و اینجا نظر نبود بلا و نیز گفته اند  
 که ایشان تا ناکه بلای دیدند که بآن بلا صحبت نکرده بودند فانی گشتند پس اینجا صحبت کرده بود و بلا را در او را غنای گشته  
 بود اینجا آمدن بلا بلا گشت پس اینجا بلا غنای بود پس برخواستن بلا بلا گشت و نیز گفته اند که آن زنان را تقدیر آن نبود  
 که یوسف را باشد و او را کردند و چون محبت یوسف داشتند حق ایشان را بلا را بکار کرد تا زیر بر گشتند و تقدیر رفت بود  
 که زلیخا یوسف را یابد و حق او را ناکه داشت تا بگری که او دوست خدا باشد بلا نرسد و آنکه دوست بود باید او را چنان نگاه دارد  
 که داند و نا بایسته و نا شایسته را تها کفنه و نکوشا کرد اند از بهر لذت و خواری او را نا بایسته و شایسته را در بلا بیا  
 نکام از بهر عزت او را پس و بیت یاد کرد و دلیل فنا را ذکر فدا و ماکنا للنسی ففنا و لکن قسم القرب پیدا و فیسهر  
 فافق یعنی و ابقی به لانا الحق عن مجرب و معبد و این و بیت در باب ذکر گذشته معیش یا کرده ایم تکرار کردن را  
 فایده و نباشد پس گفت و منهم من جعل هذا الاحوال کما لاحت و احده و از ایشان کس است که این همه احوال را یکسان  
 دارد و آن اختلاف عباد را اگر چه عباد را تمامی مختلف باشد فجعل الفناء بقاء و الجمع تفرقه و کذا لانا بغیة الشقی  
 و السکر و الصحو و اگر فناء را بقاء و جمع را تفرقه و همچنین غیب شود و سکر و صحو یکی داند و معنی این سخن آنست که این  
 الفانی اند متضاد فناء بقاء و جمع با تفرقه و غیب باشد و سکر و صحو ضدین اند و دو صفت که ضدین باشند وجود  
 ایشان بر تعاقب باشد و اجتماع هر دو ضد بیک وقت و بیک حال را و نباشد چنانکه حرکت با سکون و علم  
 با جهل و آنچه باین ماند پس بیشتر این طائفه بمانند که در وقت بقا فانی نباشد و در وقت فنا باقی نباشد پس  
 که هر دو چنین گویند که هر دو صفت بیک وقت مجتمع شایند چنانکه وجود یکی عدم دیگر تلقا کند تا وجود فنا از یک صفت

بقا واجب کند و یک صفت فنا چنانکه حرکت باقی باشد و از سکون فانی و چون سکون باقی باشد از حرکت فانی  
 باشد و یک صفت برین قیاس پس این را بیان کرد و گفت و ذلك لان الفانی عا لانا بقا الحق و الباقی للحق  
 فان عا لانا میگوید آنکه فانی باشد از آنچه او است باقی باشد با آنچه حق راست فانی باشد از آنچه او است یعنی تا بنده  
 بمراد خویش قایلیم است فانی است از موافقت حق و چون باقی کرد و موافقت حق فانی کرد و از مراد خویش و در جمله سخن  
 آنست که خدا خواهد خویشین خواهد نباشد و خویشین جوی خدا جوی نباشد و اتفاقا صحیح آنکه لا یضدک الله الحق و فانی مجموع  
 باشد از هر آنکه چیزی نیست و چون صفت صفت فنا کرد و مجموع کرد و بآن معنی که هر مراد ای او یک مراد کرد و هر مراد ای او یک  
 و یک دیدار کرد یعنی مراد و دیدار حق بنده و رضای او جوید و مجموع مفاد که لا یضدک الله ایاه و لا الخلق و مجموع  
 مفارق باشد از هر آنکه نه خویشین بنده نه خلق پس هم زمان وقت که مفارق باشد جمیع باشد هم زمان وقت که فانی  
 باشد باقی باشد نه بآن معنی که بآن چیز که فانی و مفارق باشد هم بآن چیز جمیع باشد و باقی باشد که این اجتماع ضدین  
 و این محال باشد لکن مجمع و باقی باشد بقی مفروق و فانی باشد از خلق و این جمع ضدین نباشد از هر آنکه هر خبر را  
 که با چیزی اجتماع افتد از غیر آن چیز افتراق افتد ناچار و این ضرورت است و جمله این سخن آنست که تا مراد خویش  
 و مراد خلق میجوید غفل اهل او و مراد خلق او را از حق غایب گرداند و تا مراد حق جوید او را از خلق و از خویشین غایب  
 گرداند از هر آنکه تا سر بنده بقی مشغول است غیر حق بآن سر راه نیاید از هر آنکه چون سر بچیزی مشغول باشد غیر آن چیز  
 مشغول نتواند کرد و فانی مشغول لا یشتغل فارغ را باید تا مشغول بچیز مشغول را مشغول کردن محال است نبی که یک  
 مخلوق را بدو مکان مشغول کردن محال است با آنکه مخلوقین چنین باشند پس یک سر بقی مشغول کردن که  
 روا باشد که خلق و حق چنین نباشند و در تحت این سخن است عجب آن گشت که چون سر بنده بقی مشغول گشت  
 حق تعالی از آن بزرگ تر است که با عظمت جلال معیت او غیر حق بران سر گذر یابد و در حق چون سر خویش بغیر  
 حق مشغول گرد سر او آلوده گشت و آلوده حق را نشاید و تعظیم الحق یقتضی استغفار الخلق لا محاله و بزرگداشت  
 حق خلق را بچشم غور کردن و المستعظم المستحق لا یجتماع و چون سر خویش را بچشم مشغول گرداند و بیرون نیست  
 یا حق را سبک داشت تا در سر او خلق را تعظیم آمد و سبک در نزد حق حق را نیاید یا از حق اعراض کرد تا بخلق مشغول  
 گشت و معرض از حق حق را بنده از هر آنکه معرض از خلق خلق را بنده با قلت و کثرت خلق معرض از حق با جلال و  
 عظمت حق حق را کی بنده پس گفت و هو باق لدی الله مع الحق و هو جامع و هو فان عا سواه مفارق لهم  
 و این کس باقی باشد با آنکه دایم بقی باشد و جمع کننده او بخود حق باشد و فانی باشد از غیر حق و مفارق باشد او را  
 پس معنی باقی آن می ماند که او را با حق صحبتی باشد و دوام تفسیر بقا دوام می ماند از هر آنکه هر چه دوام آن بیشتر باشد  
 و در وضع لغت آن را باقی تر گویند و این چنانست که خدا اهل بهشت را اصحاب الجنة خواند از بهر طول صحبت  
 و اهل دوزخ را اصحاب النار خواند از بهر دوام صحبت و هر دو را اهل الدان خواند و قله بقا باشد و چون دایم آنجا  
 بمانند صفت شان این می آید و چون دنیا و آنچه در دنیا بود یا نباشد صفت و انفا و فناء و کثرت کثرت











شرایط یا شرطی را در اختیار اید که از آن کرده پشیمان نشود و کرده نقش کند چون حق سبحانه و تعالی عالم بحقیقت است و در او اندک  
و آنچه باشد نام و علم و غلط نیست و بد و بد محال بود پس رجوع اوار عطا که روا باشد و نیز بر صفت علمی است که آن  
علم حدیث است و چون این علم بر خیزد نام و پدید آید و چون علم قدیم است بر قدیم قمار و انباشد بدوی که روا باشد و نیز  
بر و از جمل خیزد که پندار که چیزی میداند و چون نیکو جز آن آید که او اندک پس بد و پدید آید و چون حق تمام است و علم او  
حقیقی است و هیچ وقت بر و صفت جمل بر و نیست بدوی که روا باشد پس تا یکدیگر که در این سخن گفت او یکون باشد و غور  
و خدا عالم و الله تعالی لا یوصف بالغرور و لا یخادع المؤمنین و لا یخادع الکافرین و اما فقیرین یا این  
واده باز شدن غرور و خدا ع باشد و خدا بغرور موصوف نیست و یا مومنان خدا ع کند خدا ع باشد نشان کافران  
کند و غرور از حدی انانی منفی است و در همه حالها و خدا ع در نهایت آمد است لکن بر سبیل مجاز آمده است چنانکه در  
یخا عون الله و هو خادعهم مکر را هم چنین گفت و مکر و ارمک الله و الله خیرا لما کونیت و چون بر طریق نباشد  
بود اول مکر و خدوع با یاز و مکر و خدا ع آید تا مکر و خدا ع حق او را جزا کرد و مکر و خدا ع از مومن نیاید از حق لغت  
در حق او هم روا باشد از هر آنکه چون بنده که صفت نقصان و عیب بر و روا باشد از و خدا ع و مکر نیاید حق سبحانه که  
او را صفت کمال و یکی است محال باشد که بر صفت خدا ع و مکر آید و نیز خدا ع و مکر و غرور نیکو نمودن و بد کردن است  
و این چنان باشد که نشان کفایت با و نشان دشمن را نیکو نماید و بد کند و دوست را بد نماید و نیکو کند که محبت است  
پدید آید و عداوت اول بعاقبت پدید آید چون منافق و کافر دشمن اند با ایشان مکر و خدا ع روا باشد و کسی که حقیقت  
دوست باشد آنچه پوی و هند عداوت بهیت باشد و عطا چون بدوست دادی نمرالسنر انداده باشی سزار از سزا باز نماند  
چنانکه نکاحی که آن بی کفایت باشد فسخ نکند و چون با کفایت باشد فسخ نکند و حق سبحانه سواي این کون نیست  
او نفس کتاب یاد کرده است و گفته و الزمهم حکمت التوفی و صکانوا حق بما و اهاننا و نیز عطا و اوت اثبات  
محبت است و محبت حق حقیقت است بر حقیقت تغیر و تبدل روا باشد و چون بدو عطا باشد و رجوع آوردن از آن  
رجوع باشد از محبت آنکه محبت عداوت کرد و محبت حق نشاید که عداوت کرده و نه عداوت او شاید که محبت کرد که  
بر صفات او تغیر و نیست پس گفت و لیس مقام الفناء یدرک بالکتاب و فیجوز ان یکسب بحد و مقام فنا که بنده  
بیا به یکسب خویش باید تواند که کسب شد آن بیار و یعنی این سخن و الله اعلم انست که کسب که بر چیزی قادر باشد  
بر ضد آن چیز نیز قادر باشد یعنی که بنده چون بر حرکت قادر است بر سکون نیز قادر است و چون بر فعل قادر است بر ترک  
فعل نیز قادر است و چون بر جمع مال قادر است بر اخراج نیز قادر است و چون بر نوم قادر است بر بقیظ نیز قادر است و چون  
بر موت قادر است بر حیات نیز قادر است و چون بر ایجاد اجسام قادر است بر افشای اجسام هم نیز قادر است و حق  
سبحانه بر هر دو صفت قادر است و نخواهد بچو اماند و نخواهد بیدار گرداند و نخواهد ایجاد کند و نخواهد افشای کند چون این اصل  
درست کشت باز کردیم سخن کتاب فانی کشتن بنده را از اوصاف خویش صفت بنده نیست که اگر فانی کشتن او نیست  
بودی موجود کشتن او نیز صفت او بودی و چون او را قدرت نیست که خود را بکشد و چون او را قدرت نیست که خود را

او را قدرت نیست که او صفات خویش را در خویش نیست که قدرت آن دارد که اوصاف خویش را در خویش نیست  
نیست که پس درست کشت که فانی کشتن اوصاف است و همچنین نیز اگر حق نخواهد اوصاف فانی گرداند  
اوصاف را بر فانی دلیل کند و چون بنده مانع است که دیگر بار بهیت تواند گردانید چنانکه خدای عز و جل می گوید  
و هو الذی یبدل فی الخلق نفسا بفساد و چون بنده ذات خویش را نیست نتواند گردانید بهیت نیز نتواند گردانید بهیت  
هم برین قیاس است و چون فانی کشتن صفت بنده نباشد فانی کشتن بنده نباشد و نیز برین سوالی  
آورد و گفت فان عورض بالایمان والرجوع عنه وهو افضل المراتب بعد الایمان و اما مقامات اگر بر این  
سخن معارضه کند کفر و ایمان که فاضل ترین مرتبه است و جمله مقامات ایمان در توان یافت و اصل همه مقامات ایمان  
است و تا ایمان در مرتبه نباشد بنده هیچ مقام نیابد و مقوله همه مقامات کفر است که چون کفر همه مقامات کفر است و کفر  
نیکو بنده نیست و آنکه ایمان آورد از ایمان چار جوع می آرد و چون بر اصل قادر است بر فرع چرا قادر نباشد جواب  
میدهد و میگوید اجیب عن ان الایمان الذی یجوز الرجوع عنه هو الذی لا یقبل العبد ان یقر بفساد عقل  
یا دکانه و لیس بمقام الایمان حقیقه سرق من قبل الله بود و لا من صحت العقود و لکن اقر بشی لا یلزم حقیقه ما انست  
جواب این آنست که آن ایمان که از رجوع روا باشد آنست که کسب بنده است چنانکه اقرار زبان و عمل را کسان  
بحقیقت ایمان با سر و نیامیده است از روی مشاهد و صحت لکن چیزی قرا و است و حقیقت آن نیز که بآن  
مقرر است نشانده معنی این سخن آنست که از ایمان آن مقدار که بنده تحصیل آن قادر است بزرگ آن  
قادر است چنانکه اقرار زبان و قلب و عمل را کسان و اما آنچه بر و قادر نیست بزرگ او بر و قادر نیست و آن  
کشتن سرست تا و حقیقت حق مشاهد کرده و اعتقاد او درست کرده و این فعل بنده نیست و چون تحصیل این  
فعل او نبود ترک او هم فعل او نبود و ازین معنی اهل اصول چنین گفته اند که همیشه مفلسان مرتبه  
گردانند از هر آنکه مقلد بجز راه دانسته است اما حقیقت تجربه ندانسته است و در خبر شایه که شبیه است با رجوع آواست  
بدلیل دانسته است که آن دلیل حق است و دلیل حق بود و دلیل باطل باطل و چون دلیل قائم کشت حق او حقیقت  
کشت و حق بزرگ باطل نکرد و مثال این انما هر آنست که هر چه بنویسد و غلط روا باشد اما هر چه بگوید صحیح یعنی  
بر و غلط روا نباشد ایمان نیز برین معنی است آن مقدار که بنده ایمان را کسب کند چنانکه گفتار زبان و عمل را کسان  
و استوار داشتن دل ازین رجوع تواند آوردن و چون فعل کسب او بود ترک آن فعل هم کسب او بود پس دیدن  
حقیقت آن حق تا و اثبات و شک بر خیزد فعل از نیست لکن مجز و فعل حق است چنانکه میگوید افمن شره الله صلیه  
للاسلام فهو علی نور من رب و چون کشتن فعل او بود کشتن هم فعل او بود و اصل مذهب این طائفه آنست  
که علت دیدن نگر نیست نیست علت دیدن نمودن است و علت یافتن جستن نیست علت یافتن یافتن و اذن است و همه  
عالم حق میجوید اگر علت یافتن جستن بودی همه بیافته اند چون جستن عموم آمد و یافتن خصوص است شده که علت  
یافتن جستن نیست علت یافتن یافتن و اذن است و دلیل بر فرق میان ایمان و مشاهد آنست که بنده ایمان را



و از ترک ایمان نمی آید و فعلی که در محال بودی و بنده و بشا به دل با نوریت اگر شاه در فعل بودی  
 با نور بودی و از روی حقی دلیل آنست که دنیا خیس ترین مخلوقات است و علت وجود او طلب بند نیست و علت  
 عدم او ترک بند نیست و بسیار طالب است که دنیا را نمی یابد و بسیار نا طالب است که می یابد و دلیل برین قول است  
 که وانه هوا غنی و آفتنی و چون دنیا حاضر خیس را علت وجود طلب نیامد و آن آمد حق عزیز غیب که از من  
 کل عزیز است محال باشد که وجود او را علت طلب باشد پس برین دلیل آورد و گفت کما جاء فی الحدیث ان الملائک  
 یقولون للعبد اذا وضع فی محله ما قولک فی هذا الرجل فیقول سمعت الناس یقولون شیئا فقلت لا اشاء  
 غیر سئمت و این خبر دلیل میکند که رجوع آن کس آرد که بحقیقت نشناخته باشد بگوید فرشته در کور او را سوال کند که چه  
 کوئی درین مرد یعنی پیغمبر گوید من شنیدم مردمان چیزی میگفتند من بدان میگفتم این خبر دلیل می باشد که این چنین مردم شاک  
 بود متیقن نبود پس جواب دیگر داد و گفت او یکون اقربا لسانه و انطوی علی تکذیبه کما لما وفق الذی احتو بلسانه  
 و کن بقلبه اضم خلافه یا این کسی باشد که از ایمان رجوع آرد و از بهر آنکه بر زبان مقرر آید و بود و اعتقاد و مکرده بود  
 تصدیق آن چیز را لکن کذب باشد چنانکه منافق که بر زبان مقرر آید و بدل کذب باشد و در غیر خلاف ظاهر دارد  
 نکته اقربا لسانه و لم یکن بقلبه اضم خلافه اما بر زبان مقرر آید و باشد و در دل نه و دروغ داشته باشد و نه ضمیرش  
 خلاف ظاهر باشد و لکن لم یقع له صحته ما اقرب به کفنا با و لا مشاهد و او را درستی آنچه اقرار داد بوی تمام گشته باشد  
 نه با کتاب و نه بشا به و میگوید آن کس که از ایمان رجوع می آید یا منافقی است مقرر بر زبان نمیکند بل اگر رجوع آرد  
 از اقرار بر زبان آرد و آن اقرار فعل او بود و رجوع نیز فعل او بود اما بدل رجوع نیار که خود نیافته بود و از نیافتن  
 رجوع آرد و تا این مردی باشد بر زبان مقرر آید و بدل کذب نه و خلاف ناکرده لکن او را درستی تمام نگشته باشد نه با کتاب  
 خویش و نه بشا به و دل یعنی هنوز در مقام مقلد آن است و از مقلد رجوع روا باشد و چون یکی او را حق خواند و اجابت کرد  
 دیگری او را باطل خواند اجابت کرد و باطل خواند آنست که مقلد را حق از باطل پدید نیامده باشد پس باید میگفت که اگر حق را  
 درست کرد و بدو چیز کرد و یکی با کتاب و یکی بشا به پس این تفسیر کرد و گفت لم یکتب حقیقه من جهة العبد فیقوم  
 له الدلیل علی صحته درست کردن این که او دیده است از روی علم کس نکرد تا او را دلیل قایم گشتی بر درستی  
 آن تا نیز رجوع نیار و دی که چون دل حق باین دعوت کردن گفت پذیرفته نکرد دلیل آن باز نخست چون درستی  
 حق بدلیل درست گشتی بطلان باطل هم بان دلیل درست گشتی تا حق بجای نگذاشتی و سویی باطل زنی لکن چون  
 بافتار کسی حق را بدانت که حق است چون دیگری او را گفت حق آن نیست این است از حق سویی باطل رفت  
 و اگر بدلیل گرفته بودی بر کز دلیل حق باطل نکرد و حق چرا باطل کرد و ده فرانسیل کفر خویش تقلید آوردند گفتند انا و جنتنا  
 اباءنا علی امته و اساعی ان شاء الله صحت و دور آیت دیگر میگوید مقتصد و اگر تقلید دلیل حق  
 بودی مصلحتین بیاقتی پس مشا به تفسیر کرد و گفت و لا شاهد بقلبه کما زال عنه الشک و بدل نیز حلی  
 ندیده است که شک از زایل گشتی یعنی روا باشد که بنده بظاهر دلیل کسب نکند لکن او را بر اطلاع بر چیز آید

که حقیقت حق او را درست کرد و و این چیزی باشد از اختیار می چنانکه اگر در بلای عظیم افکنه پس بیرون آرد و فرست  
 سید اند که این فعل بنده ایمان نیست او را یقین شد که او را کرد کاری هست که او را این کرد یا چیزی جدید یا او ندیده یا  
 چیزی دارد و از دستا ندیده که در دست بنده کان کجده بقدرت او را معلوم شود که از و برتر قاهری است و قادی و چون  
 ازین دو معنی یکی حاصل گشته باشد رجوع نیار و یا کسب ظاهر باشد باطن پس گفت فقد سبق له صحت الله  
 الشفاء فاعترضت له صحت من خاطر او ناظر غیبه فانتقل منه الی صله فلهما من سبق لمن الله الحکمة فان  
 الشبهات لا تقع له اما چون کسی باشد که از آن دو معنی یکی او را حاصل گشته باشد چنانکه دلایل کسی باشد و ضروری  
 از حق او را بسابق شقوت رفته باشد چون در شبهتی پیش آید از روی خاطر که بر خاطر او چیزی نگذرد یا از روی  
 نظر با کسی مناظره کند یا خود نظر کند در چیزی دلایل آنست که نه و غایب شود و آنچه آوی دارد از آنکه او در دست  
 سویی ضد آن افتد و این را مثالی بنما هر آنست که هر که در بیابانی می رود و اگر پی گرفته میند که کم نکند و اگر پی نماند  
 علامات و دلایل ستارگان بر آید و هر چه چنانکه خدای میگوید و علامت و بالجمع همه بحدت و چون این هر دو  
 از صد هزار تن که در بیابان شود یکی راه یابد و آن یافتن هزار بود اتفاق آسانی بود پس چون این هر دو پانصد  
 هزار تن یکی راه کم کند و این که درون عیب و نه و اتفاق آسانی بود و همچنین نیز از صد هزاران مقلد ایمان بان سر یکی  
 بر و آن هزار بود و غایت ازلی بود از بسیار شدن یکی ایمان بکند و در آن عیب او بود و شقاوت ازلی بود و تا  
 آن کس که او را سابق حسنی رفته است او را خوشیهای نیفتد یعنی اگر کسی باشد که او را علم او را کسب کرده باشد نیز او را  
 باطن نیفتد و باشد غالب حال و آن باشد که شکی که او را یافته ایمان بجای بکند و در حق سعادته با بقوت سعادت  
 و حسنی رفته باشد و از شبهت نیفتد و آن حسنی سابقه او را به شیمات نکند و در حسنی سابق نبود و هم مقلدان ایمان  
 به جای بکند اشتندی پس گفت و العوارض تزول عدا الکتابا من علمه کتابا من سنه و لا عقل او را  
 در ساقبت حسنی رفته باشد عارضه از زایل کرد و آنکه علم کتاب نیست و دلیل عقلی کسب کند یعنی چون این علم  
 حاصل کرده باشد به شیمت نیفتد از بهر آنکه حقیقت علم آن باشد که بر چیزی را چنان دانند که است و چون حقیقت عالم  
 محال باشد که نیز او را شبهت افتد و شبهت جاهل و الله و یا شک را فیه من غلط السوء عنه و چون او را علم حاصل  
 آید خاطر از زایل کرد و وید الشبهات الحاطه له و شبهتی که مناظر بر آرد از و باز در حق خاطر و شبهت ظاهر پس  
 این را بیان کرد و گفت اذا لا یجوز ان یكون لما خالف الحق دلائل الحق از بهر آنکه روا باشد که خلاف حق را  
 دلیل حق باشد از بهر آنکه خلاف حق باطل باشد و باطل را دلیل حق محال باشد از آن معنی که اگر باطل را دلیل حق  
 باشد میان حق و باطل فرق نماند آنکه خدای همه باطل کرد و و این محال است قصده لا نعرضنا لشکوک و چون  
 دلیل حق بر وظایر گشت نیز و از شک نیفتد از بهر آنکه چون دلیل حق بدانت هر جایی که آن دلیل نیاید و آنکه باطل  
 است پس معنی دیگر آرد و زوال شبهت را و گفت او یکون معن وقعت له صحت الايمان و به الله عنه غلط السوء  
 با عتصاه به الحبل یا کسی باشد که او را ایمان درست گشته باشد تا حده از و خاطر پای به باز دارد و آنکه دست چل ایمان







صفت او کرد و از عالم زمان کرد و با هیچ چیز نیامیزد و چون فنا از منت باشد چنانچه صفت او کرد و چون فنا  
از هیبت و جلالت باشد صفت او خضوع و خشوع کرد و چون فنا از محبت باشد ذل و انقیاد و صفت او باشد و دیگر  
گفت صورتهاش مختلف باشد پس گفت حقایق شان یکسان باشد از آن معنی گفت که مراد و مقصود هر یکی از مقام  
شان حق است و حق یکی است لکن طریق مختلف است مقصد یکی است و مراد است و آن حق است جل ذکره که با هر کسی  
بصفتی تجلی کند و آثار آن صفت در او پیدا کرد و از آن یک صفت که تجلی کند با ضعیفان بمقدار ضعف ایشان کند  
و با قویان بمقدار قوت ایشان کند تفاوت دو مقام ازین معنی گفته اند و نه هر کس که طاقت زخم و درو طاقت کشتن  
دارد و نه هر کس که طاقت دارد که در بانی کند طاقت دارد که وزیر می کند یا حاجی کند که آن کس که اهل مقام فروتر است  
اگر او را بمقام برتر بری در غرور هلاک کرد و آن کس که اهل مقام برتر است اگر او را فروتر آری از یاس هلاک کرد  
و معنی این خبر که گفت ای ادب بر سر عبادی بعلیه بقوله علیهم السلام صبر این است یکی را غذا بلبا یا اگر گفت  
پروری هلاک شود ازین سبب صورتها مختلف آمد لکن چون مقصود و مراد یکی بود حقیقت یکی آمد و در کتاب علت بناو  
این را و گفت لا غایت من جهة الصفات لکن من جهة الفضل و از بهر آنست که این مقامات از جهت کسب  
بندگان نیست از جهت فضل است یعنی بر بنده بندگی کردن است و این بندگی علت وجود مقام نیست و وجود مقام بقریب  
مایل آید و علت قرب تقرب حق است بنده را نه فعل بنده است از بهر آنکه قرب کرامت است با کرامت توان یافت  
و چون و بنده این مقام یکی است و آن حق است حقیقت یکی آمد و چون اهل مقام متفاوت آمد به صفت شان مختلف  
آمد یکی ستور بانی را شاید و یکی خازنی را شاید و یکی وزیر را و یکی نمایی را و چون احوال ایشان مختلف بود و صورت  
مقام شان مختلف آمد و چون همه را نام در دیوان ملک بود حقیقت یکی آمد و همه بر ملک رسیدند لکن هر یک را  
در بمقدار مقام او آمد و هر کس که حق آن مقام که یافته بود بجای آورد و نزد یک ترکشت و هر که در کار و حق مقام خویش  
تقصیر آورد مغزول گشت پس گفت و قول من قال یرد الغافی الی و صافه محال و گفت آن کس که گفت از او  
خویش فانی کرد پس او را باوصاف خویش باز بر محال است پس علت این پیدا کرد و گفت لان الغافل اذا  
اقرن الله اختص به او اصطفا لنفسه بهر که قایلی چون مقرر آید که خدا بنده را خاصه و گزیده خود گردانید و  
قال نه یرده فکان قال یختص به لا یختص و یصطنع صلا یصطنع پس گوید که در بهم آنجا باز بر چنانست که  
کوی خاصه گرداند آن را که خاصه کسی را نشاید و هرگز نیند آن را که گزیدن را نشاید و هذ محال و این محال است از بهر آنکه  
چون برگزیند و پس برگزیند و بنوازد و بخوار گرداند از او بیرون نباشد یا غرور باشد یا جمل و نشاید که حق با دوست  
غرور کند و جمل خود بر نهد و از نیست و چون وقت گزیدن میداند که چه آید از او بیرون نیست یا معیوب میداند یا  
اگر بی عیب میداند او را باز دادن چه معنی دارد و اگر معیوب میداند با عیب گزیده است و کسی که عیب عالم باشد او را  
رو عیب نرسد پس گفت و جواز عن جهة التریب و المحفظ عن الفتنة لا یصح ایضا و نگاه داشتن این از جهت  
او در شش نگاه داشتن از قنیه و رست نیاید یعنی روا نباشد که چون او را خاصه خود گردانید پس مغفون گرداند

حق مقام خود نگذارد و اگر

چون

یا چون تقرب پرورد و بجهت باز بر خلاف الله لا یحفظ علی العبد ما اتاه من جهة السلب از بهر آنکه خدا بر بند و نگاه  
ندارد آنچه او را داده است از جهت ربوبیت و لا ین دعه عن الا وضع الی الا وضع و نه بان نیز که او را باز  
بر و از بهر آنکه سو فروتری و معنی این سخن آنست که در قدرت خدا جایزست که هر چه خواهد کند لیکن در این مقام  
مقام برتر بمقام فروتر باز نیاید و اگر چه این در صفت مخلوقان جایز باشد و در صفت خدا روا نباشد از بهر آنکه چون  
مخلوقی مخلوقی را بنوازد بر پنهانست نواز و در حقیقت علم و ظن او چنان باشد که او این مقام را بشاید و لطف و لطیف  
و یصیب اگر او چنان آید که ظن او بوده است او را چنان بدارد و اگر چنان آید که او ظن پرده است او را از آن مقام  
بیگانه پس نواخت حق بنده و حقیقت علم باشد و از نواخت حق خود بی ادبی نیاید او را از آن مقام فروتر آورد و معنی  
نباشد پس این را دلیل آورد و گفت و لو جاز هذا الحد ان لا یحفظ مواضع الفتنة من الا نسیله  
بان برده من جهة النبوة الی رتبة الولاية و ماد و ضا و هذا غیبه است و اگر چه این خاصه  
خود را از مقام مخصوص بیگانه روا باشد که انبیا را مغفون گرداند تا از مرتبت نبوت برتبت ولایت باز آورد و از پائینتر  
فروتر آورد و این روا نیست از بهر آنکه چون از مرتبت نبوت برتبت ولایت باز آید شاید که از مرتبت خصوص ولایت  
بر مرتبت عموم ایمان باز آید و اگر روا باشد از مرتبت ایمان ساقط کرد و کفر باز آید و چون این محال است درست شد  
که حق تعالی خواص خود را از مقام خصوص ساقط نکرد و اندو اندیم سخن در یک معنی کرد و آن آنست که حق نتواند و اگر  
آنرا که اهل نواخت باشد و اهل نواخت آن باشد که حرمت بجای آید و با حفظ حرمت از مقام نواخت ساقط کرد و این  
معنی ندارد پس گفت و لطایف الله فی عصمة انبیاءه و حفظ اولیائهم الفتنة کزمت ان یقع تحت لاصحه  
والعد و قدرته ان یحصر علی فعل دون غیبه و لطف خدا و عصمت انبیا و نگاه داشت اولیا خود از قنیه  
بیش از آنست که زیر شمار در آید و قدرت از آن تمام ترست که بر فعلی باشد و در فعلی یعنی نگاه داشت اولیا و نگاه  
خود را بی شمارست و چون او نگاه دارد کس را قدرت نباشد که او را هلاک تواند کرد و معنی این در قصه یوسف  
علیه السلام یابد که دو گفت کذبت عن التور و الفشاء و چون آن زن با او مکر ساخت او را در قلعه و بنا  
افکند بر بان ساختند و از نگاه داشتیم پس چنین میگوید کذبت عن التور و الفشاء از بهر آنکه از او باز گردانیدیم زنا و قصه زنا از بهر آنکه  
او از بنده کان خالص با بود بازمی نماید که بر که خالص ما را باشد ما را همچنین نگاه داریم و میان خالص و غیر خالص  
فرقی نباشد و آنکه میگوید قدرت او از آن تمام ترست که فعلی افتد و در فعلی یعنی چنان نیست که اگر قدرت برین  
یک بلا عاجزست از منع و مکر بلا لکن منع یک بلا و صرف یک قنیه بر همانست و صد هزار همان چنانکه آفرین  
یکی همانست و صد هزار همان و چون معنی این باشد عجز نباشد و لطف او را شمار نباشد خاصه کان خود را بغیر خود  
مشغول نکرد و اندک مشغول گرداند این محال باشد که اگر چنین باشد خاص نباشد پس گفت فلن هو ضل لذل اتاه  
ایات فاستل من المعجزات اگر ما عارضه کنند باین سخن بآن کس که خدا او را آیات خود داده بود و خویش را از انبیا  
بیرون آورد و این اعتراض درست نیست که این قصه طبع بود یا آن بر صیصا اگر سائل قصه ایشان سوال آورد



و گوید ایشان از خواص و از اولیا بودند پس ساقط گشتند و این سوال درست نیاید جواب میدهد که لا اله الا الله  
 المسلمون لیکن قط شاهد حالا و لا وجه مقام و لا کان مختصا قط و لا مصطنعا قط میگوید آن کس  
 هرگز حالی ندیده بود و مقامی نیافته بود و خاصه و گزیده نبود بلکه مستلک جامع عالم بود پس مستخرج بود یعنی  
 در گذشته بود و از آنجا که خبر داشت و آنکه با او کردند همه خدای و مکر بود پس گفت و اما آنچه حکلی ظاهر من اعلام  
 المختصین و هو فی الحقیقه من المردودین و بر ظاهر ایشان خاصکان میراند و او حقیقت از  
 رانده کان بودند از خاصکان و اما حلی ظاهره مانع وظائف الحسنة و الا و ساد المکیة و لا یطویر  
 بود و طبیعتهای نیکو بود و پای پاکیزه و هو اعلمی نقلی بحجج و السرد و اونا بنیاد و بحجج السرد و لعمریه  
 الخصوص و لا فاق لذلک الايمان و لا عرف الله قط من جهة شقی و او مژه مخصوص نیافته بود و مژه ایمان بخشیده بود  
 و خدا را حقیقت مشاهده نشاخته بود و این سخن که یاد کردیم جواب آن کس است که بر ما اعتراض کرد و این کس از  
 مقام مخصوص ساقط گشت تا اصل بار اثبات کند و جواب میدهد که ما دعوی کردیم که هر که خاص حق گشت نیز از تمام  
 خصوص ساقط گردد و بدلیلها که یاد کردیم اینک بر ما سوال آوردی که این مقام مخصوص نیافته بود و لکن او را از این  
 ظاهر بود حقیقت باطن بود و هر کس او را حقیقت باطن خبر ندارد و دانسته باشد که بگفته شد و آنرا بفروشد چنانکه  
 کسی چه بری و در نفس و قیامت آن ندان و آن شبنم خیس بفروشد و او را نه را باس فاخر پوشانند یا بداند یا نداند  
 از بهر آنکه اهل آن باس نیست و چون کسی را پوشانند که قیامت آن اندک ببرد و چون با اهل و بهر ز سر  
 باز نشاند و چون بنا اهل بهر باز نشاند و ازین تمام خبر ندارد چنانکه او را بر عتقه نکند که با غایت باشد  
 اعتراض نکنند و چون عقیق بی غایت باشد منقش کنند بر عتقه باطن به عتقه لکن نمی بقایافت حقیقت نه او را  
 و یکی منقش گشت علت تا سر او را پس در کتاب دلیل می آید این سخن را و میگوید که احب الله بقوله کان  
 من الغاوبین و کما اخبر عن ابليس بقوله کان من السکادرین همچنانکه خدا خبر داد که این کس از نبی را مان  
 بود و از ابلیس خبر داد که از کفران بود و کان جبارت از ناشی باشد و اشارت کان اینی بعلم ازلی باشد یعنی  
 در ازل و در علم ما این از غاویات بود و او از کفران دور وقت بلباس دوستان آراسته بود اما در علم ازلی از همه  
 دشمنان بود و این کان ازلی بود و وقتی را غلبه کند که وقتی محدث باشد و بر محدث تغیر و باشد و ازلی قدیم باشد  
 و بر قدیم تغیر و و نباشد پس آنکه در علم ازلی دشمن است لباس وقتی دوست نکردند و آنکه در ازل دوست است  
 لباس وقتی او دشمن نکردند و آن لباس وقتی مکر و خداع باشد و بنیامت پدید آید و این اصل آنکه نادیده در  
 نهادیم که در وقت لباس دشمنان و در ازل از دوستان باشد و بر چنین کس تغیر و نباشد از بهر آنکه بر علم ازلی  
 او غلط و خطا و انبوه و بهر و اگر چه بسیارانید بهر بهر است و فرزند را اگر چه بر بهر بهر و اند فرزند است حلیت  
 ظاهر سبب غلو قان را تباہی کند محال باشد که سبب ازلی را که حقیقت است تباہ کند قال جنید ان ابلیس  
 الم یسل مشاهدت فطاعته و ادم لم یفقد مشاهدت فصصیته جنید رحمه الله تعالی میگوید که ابلیس علیه اللعنة

من الله ما یستحقه مشاهدت و یفقدت و طاعت حق تعالی و ادم صلوات الله علیه مشاهدت و ادم کرد و طبیعت حق و  
 نباید دانست که طاعت فرمانبرداری است و مشاهدت تعظیم و فرمان بردن ظاهر راست و تعظیم دیدن سزا  
 و تعظیم از حرمت خیزد و چون این معلوم شد معنی سخن جنید آنست که ابلیس باطن هر خدمت کرد و فرمان بجای  
 آوردن بود اما تعظیم حرمت حق نبود و ادم را با بساط ترک امر بود لکن تعظیم حرمت باطن بر جای بود و بقای صحبت  
 و وصلت و تعظیم و حرمت است نه در خدمت و طاعت که طاعت با ترک حرمت هموار و زلت بے قصد  
 با حفظ حرمت دینان ندارد و ما چون بقصد باشد از خود ترک حرمت باشد و دلیل بر ذوق میان آدم علیه السلام  
 و ابلیس درین معنی که جنید گفته است آنست که چون ابلیس را طاعت آید بکج شغل گشت و گفت اما چه بکنم  
 و این سخن بحق تعالی را و او اشتغال خطا بود آن معنی که چون بهر از آدم با شرم و توبه توبه وضع نمودن میفرماید خطا گشتی  
 و کلام سحر حق بود ازین برتر و اگر در سر او تعظیم و حرمت حق تعالی اثر کرد بودی خود را مسبب حق را غفلت نه انستی و  
 چون آدم را علیه السلام عتاب آمد بخاطر بر خویشستن مقرر و گفت و بتناظرا عذر پیش نهاد و بخت و عذر پیش  
 آوردن اقرار و اذن است با آنکه من خطا کرده ام و توبه اب فرمودی و این دلیل باشد که اگر چه بظواهر اذن  
 رفت باطن او از حرمت خالی نبود قال بوسلیمان و الله ما رجع من رجیع الا عن الطریق ابوسلیمان میگوید باز  
 آنکه باز گشت مکر از راه و لو و صلا الی الارض و اعذوا کر رسیدند با و باز گشتندی این باز گشتن از طریق معنی از گشت  
 یعنی چون باز گشتند بنور نیافته بودند و اگر یافته بودند باز گشتند و ازین معنی وصول بوی نه آنست که از جایی  
 انتقال کنند که حق را در اینجا بیابند لکن معنی وصول بوی چنانست که خلیل علیه السلام گفت انی اهاب الیک  
 این نه از جای بجای انتقال کردن بود لکن خویشستن را بکلمه تسلیم کردن بود یا رضای او بختن بود پس چنان  
 بنده خویشستن بوی سپرد رضای او یافت بوی رسید و اگر او تسلیم کردن است معنی این سخن آنست خویشستن بوی  
 سپرده اند که اگر سپرده بودند باز گشتندی و معنی خویشستن سپردن بوی آن باشد که او را نه موافقت ماند و بخت  
 خلق و چون ازین معنی جدا گشت نیز باز گردد و لکن چنان صحبت خلق باشد با موافقت نفس باشد و با موافقت نفس  
 بجائی بیاید یا رضای خلق باز گردد و اگر مرد و از وصول رضای حق باشد چون حق از رضای گشت او را از خود  
 رضای کرده اند چون مرضی گشت او را از همه چیز با حق تعالی بکار باید و در همه چیز با حق جوید چون طالب رضا او  
 گشت از همه چیز با بوی رسید و این چنانست که خدا گشت از جویای دین را ضیعه و صبیحه و چون رضای گشت  
 او را خود باز نگرداند و جمله معنی این سخن آنست که هر کس که چیزی را بخواهد باشد و آن را اودت و طلب او درست  
 باشد از طلب فرو نایستد دلیل آنست که اودت هیچ نبود و چون آن مرد و بیایا اگر اودت درست باشد باز نگردد و اگر  
 باز نگردد و سواس باشد نه اودت همچنین درستی حق چنین فرو نایستاد و است از طلب و درستی یافتن حق  
 باز نگشتن است از حق و از چیزی باز نگردد که مثل او بیایند یا بهر از او بیایند و خلق را مثل او باشد و بهر از این  
 یافتن روا باشد و رجوع از خلق روا باشد و حق را مثل نیست و بهر از او بیایند یا بهر از او بیایند و حق را از حق



بر کشتن محال باشد پس گفت و الله فی کون محفوظه و الله فی الحق و دیگر آنست که هر کس که مقام فنا رسد  
و آن فانی او در حق باشد چنانکه یا اگر در حق محفوظ باشد و حق این سخن آنست که فانی است آن باشد که در حق  
حق فانی که در کون شیطانی نفس را که بسیار است شاید که غلبات سواس شیطانی با غلبات هواجس بند و پدید آید و مغلوب گردد  
فقط نه زنده که آن مقام فانی است و حق تعالی و نباشد لکن فانی باشد از حق بخلق و فانی از خلق بخلق و در این برنگ  
فنا و از حق مست بخلق آنست که از فانی حق فروماند و چون حق فانی گشت فانی حق چگونه نگاه داشت و فانی از خلق بخلق  
باشد که فانی حق نگاه داشت یعنی آداب شریعت بجای آید و از نماز و غیر نماز هر آنکه فانی از خلق حق نیست باشد و کسی که بخت  
رسید مراد بیافت و محال باشد که بی ادبانه را بهر طریقی که باشد و بر بساط ملوک قدم نهاده باشد و اگر او بی ادب  
بودی خود را در نیافتی پس راه با ادب نگاه داشتن یافتن بود و محال باشد که چون راه یافت بی ادبی کند پس چنین  
معنی دلیل آورد و گفت قال سبحانه و تعالی ان ابا الحسن النوری رحمه الله تعالی قام فی صبحه الشریف  
بمنذ ایام لا یاکل ولا یشرب ولا ینام و هو یقول الله و یصلی الصلوة و یطعم المسکین و یصلی الصلوة و یطعم المسکین و یصلی الصلوة و یطعم المسکین  
در صبح شریفی ایستاده است از چند روز باز طعام و شراب نخورد و نمی چشد و میگوید الله الله و نماز با بوقت  
میگذارد و این بیان و مقام معنی فانی است که اگر بصفت بشریت قایل بودی بشر را از خواب طعام و شراب  
پاره نباشد و چون ادبی اینها بقایافت درست گشت که از معنی بشریت فانی گشته بود آنکه بر بانش میرفت  
که الله الله دلیل آن بود که فانی حق بود از هر آنکه هر کس که چیزی بر او غالب کرد و از شادی یا غم یا از چیزی  
مغلوب العقل کرد و در حال زوال عقل بر بانش همه آن چیز بود و چنانکه مست که درستی همه آن چیز بود که بیک  
در سردار چنانکه دیوانه که بر بانش همه ذکر آن چیز که در که بسبب آن دیوانه گشته باشد پس چون نور بر جمره انداخت  
تعظیم حق یا جلال حق یا هیبت حق یا محبت حق یا شوق حق یا خوف حق فانی کرد و اندیده بود بر بانش همه ذکر الله  
میرفت اگر فانی غیر حق بودی نام الله بر بانش نرفتی و اگر فانی درست نبوی بخواب طعام و شراب بقا  
نیافتی آنکه در کتاب طعن بعضی در ویاد کرد و گفت فقال بعض من حضراته صحیح سیکوید که در اذن کسان که  
نزدیک جلیه حاضر بودند گفتند او هشیار است و فانی نیست از هر آنکه اوقات نماز میسر اند و ادب نماز بجای  
آوردن میسر اند و این تکلیف است نه فانی از هیچ چیز خبر ندارد پس جنید جواب ایشان باز داد و گفت  
و قال جنید و لکن ادباً بالوحد محفوظون بیک الله فی مواحید همه نه چنین است که شما میگوید که و اهد  
آن محفوظ باشند پیش خدا و در وجود خویش و این به حد خویش مقام فانی خواهد که فانی از و پدید می آید پس جنید در جواب چنین میگفت  
که چون وجد حق تعالی درست باشد این بنده محفوظ باشد بر ادب بجای آوردن محفوظ باشد از بی ادبی  
کردن این از هر آنست تا سخت ریاضت نکند و از همه اوصاف بی ادبی پاک نکند و شایسته مقام قرب گردد  
و او را مقرب نگردانند یعنی که ملوک ستوری را مرکب خویش خواهند کرد و اندید بر نفس بنده تا یا صفت کینه خویش کند  
تا در وقت رکوب ملک بی ادبی نکند و تا غلامی با کینه را بنجامد و سپارد تا ادب و ادب صحبتش آموزد و بصفت خویش

بذلک - تا که در غایت جاوید شایسته بر هر چه از کفر آید

نیازمند و تا کسی را آن است که زوئی ادبی نیز در بنده بسره ای در هم راه ندیده پس ستوری که بی ادب باشد مرکب  
مخلوقان را نمی شناید و غلامی که بی ادب باشد صحبت مخلوقان را نمی شناید و غلامی که بی ادب باشد لغت را هر چه  
مخلوقان را نمی شناید حق را که شاید بی ادب نمی شناید که زن تالیض را بداند که شاید حق را بداند و چون درست گشت  
که پیش او آنکه بپایم و جد رسد چندین ریاضت می باید تا از بی ادبی پاک شود و تا مقام قرب رسید محال باشد که از  
پس در چه مقام قرب از بی ادبی آید پس گفت و ان ذلک اوصاف لایزال و ساقی و کون یقیم مقام بقا  
باوصاف الحق تعالی که از حق فانی باوصاف باز بر معنی باقی گردانده آن باقی گردانده آن باشد که او را  
باوصاف خویش از بر کس او را به بند بقای که باوصاف حق باقی گردد و معنی این سخن آنست که کسی که از اوصاف  
خویش فانی گشت آن سبب که در و نه شهود ماند نه موافقت نفس بصفت خلق و از این بقایا بد میگوید یا بداند آن  
معنی که به شهود و موافقت نفس بصفت خلق باز گردد و آن معنی بقایا بد که باوصاف حق قایل گردد و قایل گشتن با حق  
حق بر و معنی باشد یا آن باشد که همه آن جوید و آن کند که رضای حق است و چون همه جوان رضای حق باشد  
حق باقی باشد و چون صفت اوین کرد و از و بی ادبی نیاید یا معنی این بقا حق آن باشد که تکلف  
بر خیزد و بیکت خود را بیک تسلیم کند تا هر چه در و پدید آید تصرف او نباشد تصرف حق باشد و در و چون چنین باشد  
هم بی ادبی روا نباشد از هر آنکه در افعال حق بی ادبی روا نباشد و چون تصرف باشد در طلب رضا حق  
از و بی ادبی نیاید تا آنکه از خلق بی ادبی رواست و از حق بی ادبی رواست و چون تصرف حق باشد اولی  
آنکه از و بی ادبی نیاید و لیس اتفاق بالصدق المعنوی و الدائل عن اوصاف البشریه فیصیر متکافراً و حلیماً  
و لکن من فقی عن حظوظ متعده که اخبرنا قبل و فانی نه آن باشد که بهوش گردد یا دیوانه شود یا اوصاف  
بشریت از و ازل کرد و تا فرشته گردد یا روحانی گردد لکن فانی آن باشد که از و بدین حظوظ خویش فانی گردد و چنان  
در پیش یاد کردیم و خبر دادیم معنی این سخن آنست که این مقام فنا که یاد کردیم که بنده از خویش فانی گردد و در گشت  
که دیوانه گردد یا بهوش گردد و از هر آنکه این هر دو زوال عقل است و زوال عقل مقام نقصان است از هر آنکه از و ازل  
عقل نه خدمت ماند و نه معرفت و بی خدمت و بی معرفت مذموم و ناقص باشد نه محمود و کامل و از فانی مقام محبت  
و کمال خواستیم نه مقام مذمت و نقصان و نیز معنی فانی آنست که از اوصاف بشریت بیرون آید تا اوصاف او اوصاف  
مالک گردد و یا روحانی گردد که او را طعام و شراب و خواب بکار نیاید که هر کس چنین کرد و خود بشر نباشد و بشر نباشد  
کرد و اگر و بودی که بشر ملک گشتی و او بودی که نیز ملک بشر گشتی این محال است نیز حق تعالی مخلوق صفت و خدا و کون هو بطعم  
ولا یطعم و انیت از عیسی بخردن نفی کرد و گفت و الله صمد یفکرها لا یاکل الاکلا الطعام و خدای تعالی خود را  
بناختن و صفت کرد و گفت لا تأخذه سنة ولا نوم و خدای تعالی نه خفتن از خلق نفی کرد و گفت  
و هو الذی یتوفکهم بلیل پس اگر این معانی صفات بشر کرد بشر حق کرد و این محال است که اگر روا باشد  
که بشر حق کرد و روا باشد که حق بشر کرد و این محال است پس درست گشت که فانی از این دو معنی نیست که یاد کردیم







و مغلوب و متوجه کرد و از خلق نفرت کرد و سلاست خویش را شاید و فرق میان نبی و غیر نبی آن باشد که عقل  
 غیر نبی را آن قوت نباشد که در حال مشابه بر جای بماند و مغلوب متوجه نگردد و اینها را عظیم السلام و نور عقل باشد  
 و بار مشابه بتواند کشیدن و ایشان با بقای عقل و مشابه خود قوی تر باشند و اینهمه عقل ایشان را قوی  
 باشد که در حال مشابه مغلوب متوجه نگردد از بهر صلاح وقت را و غیر انبیاء و طرف واحد باشند و ظاهر ایشان  
 تبع باطن باشد و چون باطن مغلوب گردد و ظاهر نیز مغلوب گردد اما انبیاء و طرفین باشند ظاهر را باطن ظاهر  
 سمیت خلق را و دلیل بر آنکه ظاهر ایشان قایم بصفات خلق باشد قول خداست که میگوید انما یبشر منکم  
 یوحی الی و دلیل بر آنکه باطن ایشان قایم باوصاف حق باشد قول غیر است که انما یبشر منکم و غیر  
 دیگر هر دو معنی بیان کرد و گفت تمام عینای و لایسم قلبی و چون عین باخپندگان بود و بخت و چون  
 قلب مانا خپندیده بود و بخت و این فصل بتامی و پیش برفته است و سئل جنید عن الفراهیة فقال صافیة  
 الاصابه جنید را رحمه الله تعالی پرسیدند که فراست چه باشد گفت یافتن اصابت باشد یعنی فراست  
 این طائفه راست آید نه آن معنی آید که غیب دانند بآن معنی آید که هر چه ایشان بیند بشنود همه صواب آمد  
 و ایشان خواص حق اند و حق نه پسند که بر خواص خود بظواهر باطن خطا را ندیدند و حق را ندیدند و حق را ندیدند  
 و قتل مصاحفه پرسیدند او را که این خداوند فراست را صدق فراست در قوتی باشد و در قوتی او علی الاطلاق  
 یا بهر سر و وقتا باشد جواب داد و گفت فقال لا یل علی الاوقات گفت که بهر اوقات باشد پس این را  
 علت نهاد و گفت لا تخافوا و هبوا فیه صبحه کاشته دامت فاختبر ان المواهب تكون دامت از بهر آنکه این را  
 خدا بهت و عطاست و این بهر حق و الیم بوی باشد جنید دلیل می آورد بر چه از خدا می باشد بی زوال باشد  
 و آنچه او را زوال باشد عاریت باشد نه بهر چنانکه ایمان که عطایی باشد او را زوال نیاید و چون عاریتی باشد  
 او را زوال آید پس شیخ رحمه الله تعالی گفت من تتبع کتب القوم و قصص اشرارهم و علم ان قلوبهم ما حکیناه  
 هر که تتبع کند کتابهای این قوم را و فهم کند اشارت ایشان را بداند که قول ایشان این است که ما حکایت کردیم  
 و این از بهر آن گفت که نه بهر قومی یا بصریح بیان توان استن یا بکتاب و چون طائفه نیایی که نه بهر  
 از ایشان بررسی باید که بکتاب ایشان باز گردی و نه بهر ایشان بهر آن که هر کس بنامی کتاب خویش بر صل  
 نه بهر ندانان هله المسئلة و مشتاطا نیست بنصوصها و لا مفردات از بهر آنکه این مسئله و امثال این ایشان  
 منصوص نیست و جدا گانه این کتابی نیست بل بقرینة کلام من قلوبهم و فهم در اشارات و اینک باید  
 از گفتار ایشان و در یافتن اشارات ایشان که سنی این طائفه بیشتر رموزات و اشارات است از بهر آنکه  
 خبر دادن است از غیب و از غیب خبر دادن چیز رمز و اشارت نباشد که اگر جز این باشد خود معین باشد نه غیب  
 و ایشان که سخن رموز و اشارت گویند از بهر آن گویند تا اهل و محرم بدانند و تا اهل و محرم در نیاید که چیز  
 اعز از نامحرمان نگارد و اشتن فریضه است و زن را چون بنا محرم نمائی مناسبت و بهر حقیقت را چون

فهم الفراهیة

مخلوق را نهایت است و وجود خالق را نهایت نیست و با نهایت بی نهایت را چگونه میگرداند و علم مخلوق را  
 نهایت است و علم خالق را نهایت نیست و دیگر صفات هم برین معنی است و اگر بافعال بازگویی بندگانه قدرت  
 و افعال حق منت و خدمت را نهایت است و منت را نهایت نیست چنانکه خدا میگوید و ان تعدوا نعمة  
 الله لا تحصوها و آنکه در تحت احصایا بر بهر خط کشتن محال باشد پس چون حق بافعال و صفات و ذات  
 سابق است و خلق بذات و صفات و افعال سبوق اگر و او باشد که سبوق بسابق محیط گردد شاید که بر سابق بقی  
 گردد و اگر در باشد که سبوق بسابق محیط گردد و شاید که سابق سبوق را سبوق گردد یا سبوق سابق را سابق  
 سبوق چون نشاید که خلق حق گردد و خلق که در او این نیز محال است معفو و وجود یقین در عدم یعنی صاحب حال  
 یقول هو موجود عیانا و شخضا و کانه معدوم و صفته و نقا و حنی این سخن که میگوید وجودی است که میگوید  
 عدم آنست که خداوند حال وجود است بیاین شخص و چنان است که کوئی معدوم است بصفت و لغت و شیخ  
 این سخن را بسا صاحب حال باز بر نه بخت و کوئی چون عارف را معرفت عالی گردد و شخص و عیان با خلق موجود  
 باشد لکن بصفت و حنی می و م باشد یعنی ظاهرش میان خلق باشد و سرش با حق باشد و ظاهر حاضر باشد  
 و بر غایب خلق پیدا کند که با ایشان است و او با ایشان نه بهر چشم بخلق می نگرد اما خلق را نبیند او را خلق بسبب او  
 آید اما از خلق نشنود و بر جا که نگردد بر حق را نبیند و هر چه شنود همه زنی شنود باین معنی موجود معدوم باشد ازین معنی  
 است که ابویزید میگوید که چهل سال است تا خلق می پیدا کند که سن با ایشان نم و سن با ایشان نیم هر چه شنیدم  
 از خدا شنیدم و هر چه گفت از حق گفتم پس گفت و عن جنید قال المعرفة هي شهود الخواطر بعوا قبل المصير فان  
 لا تصرف العادات بصرف ولا تقصير سیکو یعرفه آنست که بخاطر خویش بودینه عاقبت بازگشتن و  
 تصرفی که کند صرف نکند و تقصیر نکند اما آنکه گفت بنی طرسه بنی م بازگشتن بیند عیش آنست که در آنجا بازگشته  
 همه چیز با او است و مقصود از همه عانی او است چنانکه گفت و ان الی باب المنطق چون نهایت او را میرسد است  
 خویش همان طلب کند که نهایت است و آنکه گفت صرف و تقصیر نیاید عیش آنست که از حد امر و نهی بپایان  
 نماند که پایی از نهی بفرز نماند صرف است و هر چه ی نیاید درون تقصیر است و شیخ رحمه الله تعالی این را  
 تفسیر کرد و گفت معناه لا یشهد حاله و انما یشهد سابق علم الحق خلیش آنست که حال خویش نبیند  
 لکن سابق علم حق بیند در خویش و ان مصیر المصیر سابق له منه و بداند که بازگشت او با آن است که در  
 سابق علم حق در حق او رفته است و بکون مصروف فی المحل منه و التقصیر و مصروف باشد نه تصرف  
 و خدمت کردن و تقصیر آوردن اما آنکه گفت حال خویش نبیند یعنی نبیند که من باین مقام بحال خویش رسیدم  
 لکن بداند که حق در ازل و در حق من دانسته بود آن از فضل و علم و بود که مرا اینجا آورد و نه بهر من و نه بهر آنکه  
 او را سابق دانسته است بازگشت من اینجا بود هر آن فعل سابق او علم را محسوس خواهد کرد چون این نبیند  
 اگر خدمت بر دو کون آورده باشد با و نکر و چیز می که در آنجا که اشتن اعتقاد بر آنکه که موافقت کند

چنانکه در حدیث آمده است که هر که با حق بیاید حق را ببیند و هر که حق را ببیند حق را با خود ببرد







و چون کفایت حق سبحانه و تعالی را ندانیم که حق او را از همه خیر باو شر و کفایت است بآن معنی که اگر او باشد همه چیز را  
 خود او را باشد و هیچ اورا از این ندارد و در حاجت او آرام گیرد و اگر او را نباشد و شر را نصیب من کرد و هیچ خیر را نرسد  
 ندارد و از کس حاجت نخواهد چنانکه خدا میگوید و من یحکمل علی الله فهو حسبه و هر که بر من توکل کرد و او را  
 بسند رسید یعنی چون ما را یافت جز ما چه بکارست و ازین نیکی تر هست نظر کن اگر حق سبحانه و تعالی را است او را  
 خود کس حاجت نیست که حق او را باشد و او را خود هر چه حاصل باشد و اگر او را نباشد ما را از حاجت خود خوار  
 نرسد که بیکانگان را کشتاخی نرسد و چون این معنی بیند که اگر حق مرا طلب کند حاجت خود را  
 بیکان نیست که چون او را باشد مرا خود هر چه حاصل باشد و اگر او را نباشد ما را از حاجت خود خوار  
 بیکانگان را کشتاخی نرسد پس گفت و من عرف ان الله متولی امورنا و قد اهلنا احکامه و قضیته و هر که بداند  
 خدا را سازنده و راننده کار او است تذلایل را و یعنی نرسد که در حکم او قضا بای او نباشد چون بداند که در  
 هر دو کون ساکن یا متحرک نکرده و بی حکم قضای او کردن بنده بکار و قضای او بیافته را ضعی باشد و نایافته را  
 طلب کند چه اگر جز این کند ساخت حکم او کرد و هر که حکم حق را ساخت باشد بیم زوال ایمان باشد تا چون بداند  
 که او صلاح من بهتر از من دانند که اگر صلاح ایمان من جز این بودی آن کردی هست از دل او بیرون و  
 و حکم او را کردن بنده و قضای او را منقاد کرد و دلیل بر آنکه خبر دنیا و آخرتی در اصل این است که اگر چه بداند  
 با وجود خلقت و نبوت خطاب این آمد که گفت اسلام تا گفت اسلمت و قل بعضا لکبراء اذا عرف الحق انما  
 وقت المعرفه حيث لا يشهد محبة ولا خوف ولا فقر ولا غناء لا غدا دون الغايات الملقاة الغايات  
 و چون حق تعالی بنده را بخود شناسا کرد و اندا و را بدارد بمقامی که در آن مقام نه محبت بیند و نه خوف و نه جاه  
 نه فقر و نه غنا از بهر آنکه این چیز با دون غایب است و حق تعالی از پس همه نهایت باست یعنی از بهر مقامها  
 مراد حق است نه مقام و تا بنده خود را بمقامی می بیند حق نرسیده است و چون بحق رسید در نظاره حق خود و حق  
 نظاره بمقام ندارد و از بهر آنکه مقام دیدن با غیبتش بودن است و حق دیدن بخیریش بودن است و چون محال  
 است با غیبتش بخیریش چنین محال است حق بین مقام بین پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کردند  
 معاد لا يشهد هذه الاحوال لا غدا و صافه واد صافه قصه مرآت سیاح ما يستحقه الحق من الحق معنی این سخن  
 آنست که او این احوال نمیدانند یعنی محبت و خوف و رجا و آنچه برین ماند از بهر آنکه این احوال صفت بنده است  
 و صفت بنده از آن قاصر است که بآن محل رسد که استحقاق حقیقت حق است یعنی از محبت ملازمین محبت نیست  
 مراد بافتن دوست است و مراد از خوف بین خوف نیست مراد بستن است از طبیعت و مراد از رجا عین حاجت  
 مراد رسیدن است بوصول و بنده ازین اوصاف چندان بجای نمیتواند آورد که استحقاق حق است از بهر آنکه  
 چندان دوست تواند داشت که طاقت اوست نه بچند آنکه سزا است حق است از بهر آنکه خوف زیادت از محبت  
 بنده است و هر دو کون طاقت تحمل آن خوف ندارد و دیگر صفات هم برین معنی و چون قصه صفت خویش کند تا

و چون کفایت حق سبحانه و تعالی را ندانیم که حق او را از همه خیر باو شر و کفایت است بآن معنی که اگر او باشد همه چیز را خود او را باشد و هیچ اورا از این ندارد و در حاجت او آرام گیرد و اگر او را نباشد و شر را نصیب من کرد و هیچ خیر را نرسد ندارد و از کس حاجت نخواهد چنانکه خدا میگوید و من یحکمل علی الله فهو حسبه و هر که بر من توکل کرد و او را بسند رسید یعنی چون ما را یافت جز ما چه بکارست و ازین نیکی تر هست نظر کن اگر حق سبحانه و تعالی را است او را خود کس حاجت نیست که حق او را باشد و او را خود هر چه حاصل باشد و اگر او را نباشد ما را از حاجت خود خوار نرسد که بیکانگان را کشتاخی نرسد و چون این معنی بیند که اگر حق مرا طلب کند حاجت خود را بیکان نیست که چون او را باشد مرا خود هر چه حاصل باشد و اگر او را نباشد ما را از حاجت خود خوار بیکانگان را کشتاخی نرسد پس گفت و من عرف ان الله متولی امورنا و قد اهلنا احکامه و قضیته و هر که بداند خدا را سازنده و راننده کار او است تذلایل را و یعنی نرسد که در حکم او قضا بای او نباشد چون بداند که در هر دو کون ساکن یا متحرک نکرده و بی حکم قضای او کردن بنده بکار و قضای او بیافته را ضعی باشد و نایافته را طلب کند چه اگر جز این کند ساخت حکم او کرد و هر که حکم حق را ساخت باشد بیم زوال ایمان باشد تا چون بداند که او صلاح من بهتر از من دانند که اگر صلاح ایمان من جز این بودی آن کردی هست از دل او بیرون و و حکم او را کردن بنده و قضای او را منقاد کرد و دلیل بر آنکه خبر دنیا و آخرتی در اصل این است که اگر چه بداند با وجود خلقت و نبوت خطاب این آمد که گفت اسلام تا گفت اسلمت و قل بعضا لکبراء اذا عرف الحق انما وقت المعرفه حيث لا يشهد محبة ولا خوف ولا فقر ولا غناء لا غدا دون الغايات الملقاة الغايات و چون حق تعالی بنده را بخود شناسا کرد و اندا و را بدارد بمقامی که در آن مقام نه محبت بیند و نه خوف و نه جاه نه فقر و نه غنا از بهر آنکه این چیز با دون غایب است و حق تعالی از پس همه نهایت باست یعنی از بهر مقامها مراد حق است نه مقام و تا بنده خود را بمقامی می بیند حق نرسیده است و چون بحق رسید در نظاره حق خود و حق نظاره بمقام ندارد و از بهر آنکه مقام دیدن با غیبتش بودن است و حق دیدن بخیریش بودن است و چون محال است با غیبتش بخیریش چنین محال است حق بین مقام بین پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کردند معاد لا يشهد هذه الاحوال لا غدا و صافه واد صافه قصه مرآت سیاح ما يستحقه الحق من الحق معنی این سخن آنست که او این احوال نمیدانند یعنی محبت و خوف و رجا و آنچه برین ماند از بهر آنکه این احوال صفت بنده است و صفت بنده از آن قاصر است که بآن محل رسد که استحقاق حقیقت حق است یعنی از محبت ملازمین محبت نیست مراد بافتن دوست است و مراد از خوف بین خوف نیست مراد بستن است از طبیعت و مراد از رجا عین حاجت مراد رسیدن است بوصول و بنده ازین اوصاف چندان بجای نمیتواند آورد که استحقاق حق است از بهر آنکه چندان دوست تواند داشت که طاقت اوست نه بچند آنکه سزا است حق است از بهر آنکه خوف زیادت از محبت بنده است و هر دو کون طاقت تحمل آن خوف ندارد و دیگر صفات هم برین معنی و چون قصه صفت خویش کند تا

بنای محرم دمی هم برود و هم بر سخن حکم کرده باشی و چون سخن ایشان را می شنوی که کشت بر کس که اشارت ایشان  
 دریافت یا موز ایشان فهم کرد و مذهب ایشان را دانست و این علوم خود را بهر راست چنانکه علم شریعت  
 و غیر آنکه فقها رضی الله عنهم گویند هذا اللفظ يدل على ان مذهبنا هو الحق و چون چیزی را نفس میباید در  
 مذهب است دل از قطنی باز جویند و چون مذهب را باشد دل بنامی شاید کردن حد باطن اهل ترخوشد  
 حقائق المعرفة قال بعض السيوخ المعرفة معرفة حق و معرفة حقيقة میگوید معرفت دوست معرفت حق است  
 و معرفت حقیقت است و مراد ازین سخن نه آنست که معرفت و و باشد از بهر آنکه معروف و و باید تا  
 معرفت و و باشد و موصوفه و و باید تا توحید و و بود و معلوم و و باید تا علم و و باشد و چون موصوفه  
 ایست توحید یکی آمد همچنین چون معروف یکی است معرفت یکی باید معنی این سخن آن باشد که ما را فاعل در  
 معرفت بود و مقام اندا یا بر و مرتبه یک کرده را معرفت حق است و یک کرده را معرفت حقیقت معنی آنست  
 که معرفت را و صفت است یکی صفت حق و دیگری صفت حقیقت و یک شی موصوف به صفت و و بود پس شیخ  
 رحمه الله تعالی این هر دو را تفسیر کرد و گفت فتعريف حق انما هو معرفة صفات الخلق و معرفت حق  
 اثبات کردن یکانگی خداوند است بر آنچه خواهر کرد و صفات خویش یعنی چون در افعال او بنگرد و اندا که این را فاعل  
 است که فعل بی فاعل و نباشد و نیز دانند که فاعل قادر است که از ما جز فعل را و نباشد و نیز دانند که حق است  
 که از جهاد و صفت فعل را و نباشد و چون بیند که افعال او همه محال و متعین است دانند که فاعل عالم است از جهات  
 فعل محال و متعین نیاید و چون اتفاق و تدبیر مدبر است بیند دانند که فاعل واحد است از بهر آنکه چون فاعل و و باشد  
 اختلاف تدبیر اقد و افعال منظم و متعین نیاید این اثبات کردن باین وجه که مایا کردیم معرفت حق است  
 که هر که حق را باین صفت بشناسد و ارجح معرفت شناخته بود از بهر آنکه حق راست است و صواب است و الحقیقه  
 حق لا یسبيل اليها الا بمقتضى الصمى به و تحقق الروبى و معرفت بحقیقت آن باشد که عارف را بوی ره  
 نباشد از بهر امتناع صمدیت و تحقق ربوبیت و معنی امتناع صمدیت آن باشد که گفته اند لا طریق اليه الا من  
 حيث لا انتابت صمد آن باشد که کس را بوی راه نباشد که از طریق هستی تحقیق ربوبیت آن باشد که او را  
 راه باشد و کس را بوی راه نباشد یعنی سلطنت و قدرت و قهر و غلبه پس برین محبت آورد و گفت قال الله تعالى  
 ولا يحصون به علم میگوید علم بندگان من محیط نکرد و این ازان معنی گفت که احاطت علم آن باشد که از  
 کل وجه بکل معانی بداند و این از بندگان در حق خدا را و نباشد از بهر آنکه بندگان از خدا آفریده اند و خداوند است  
 و خدا را در و انظار و تقدیر کرد که ایشان تحمل توانند کرد ماکمال صفات خود بر بندگان نظر هر کرد از بهر آنکه اگر  
 شئوت عدل خود بر خلق ظاهر کند از یاس کافر کردند و اگر رحمت رحمت خود بر خلق ظاهر کند از امن کافر کردند  
 چنانکه نانی ظاهر کرد که خلق تحمل توانستند کردن نه بیند که پیغمبر گفت آن بود که خدا آسمان زمین را بر یک صدمت میافزید  
 در میان خلق بنه و نود و در خزینه خود چنان کرد همه خیر و نی و دنیاوی و در میان جهان از این یک صدمت است







و چون کفایت حق سبحانه و تعالی را ندانیم که حق او را از همه خیرها و شرها کفایت است بآن معنی که اگر او باشد همه چیز  
 خود او را باشد و هیچ اورا از این ندارد و در حاجت آرازم که او را اگر او را نباشد و شر را نصیب من کرد و دو چیز خیر را  
 ندارد و از کس حاجت نخواهد چنانکه خدا میگوید و من یعول علی الله فهو حسبه و هر که بر من توکل کرد و مرا  
 بسندد ایمانی چون مرا یافت جز ما چه بکارست و ازین نیکوتر نیست نظر کند اگر حق سبحانه و تعالی را  
 خود کس حاجت نیست که حق او را باشد و او را خود همه مراد حاصل باشد و اگر او را نباشد مراد و حاجت خواستن  
 نرسد که بیکان راکستاری نرسد و چون این معنی بیند که اگر حق مرادست خود را طلب کند حاجت نرسد  
 بکار نیست که چون او را باشد مراد خود همه مراد حاصل باشد و اگر او را نباشد مراد و حاجت خواستن نرسد که  
 بیکان راکستاری نرسد پس گفت و من عرف ان الله متولی امورہ تذلل فی الحکامه قضیة و هر که بداند  
 خدا را سازنده و راننده کار است تذلل را و یعنی نرم کرد و در حکما و قضایای او یعنی چون بداند که در  
 هر دو کون ساکن یا متحرک نکرد و بی حکم قضای او کردن بنده حکم و قضای او بیافته را ضعی باشد و نیافته را  
 طلب کند چه اگر جز این کند ساخط حکم او کرد و هر که حکم حق را ساخط باشد هم زوال ایمان باشد تا چون بداند  
 که او صلاح من بهتر از من داند که اگر صلاح ایمان من جز من بودی آن کردی تمت از دل او بیرون  
 و حکم او را کردن بنده و قضای او را منقاد کرد و دلیل بر آنکه خبر دنیا و عقبی در اصل این است که هر چه بداند  
 با وجود خلقت و نبوت خطاب این آمد که گفت اسلام تا گفت اسلمت و قال بعض الکبراء اذا عرف حق ارباب  
 اوقف المعرج حيث لا يشهد محبة ولا حق ولا فقر ولا غناء ولا غدا دون الغيايات الخ و ارباب الغايات  
 و چون حق تعالی بنده را بخود نشان ساگرداند او را بدارد بمقامی که در آن مقام نه محبت بیند و نه خوف و نه رجا و  
 نه فقر و نه غنا از هر آنکه این چیزها دون غایب است و حق تعالی از پس همه نهایت است یعنی از همه مقامها  
 مراد حق است نه مقام و تا بنده و خود را بمقام می بیند حق نرسیده است و چون بحق رسید در نظاره حق خود را  
 نظار و مقام ندارد و از هر آنکه مقام دیدن با غوشتن بودن است و حق دیدن بخوشتن بودن است چون حال  
 است با غوشتن بخوشتن همچنین محال است حق بین مقام بین پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت  
 معاد لا يشهد هذه الاحوال لا غدا و صافه و اوصافه قصور ان يبلغ ما يستحقه الحق من ذلك معنی این سخن  
 آنست که او این احوال بنده یعنی محبت و خوف و رجا و آنچه برین مانند از هر آنکه این احوال صفت بنده است  
 و صفت بنده از آن قاصر است که بآن محل رسد که استحقاق حقیقت حق است یعنی از محبت مراد عین محبت نیست  
 مراد حقن دوست است و مراد از خوف عین خوف نیست مراد استیاض است و مراد از رجا عین رجا نیست  
 مراد رسیدن بوصول و بنده ازین اوصاف چندان بجای نمیتواند آوردن که استحقاق حق است از هر آنکه  
 چندان دوست تو نه داشت که طاقت دوستی نه بچند آنکه سزا است حق است از هر آنکه خوف زیادت از آن  
 بنده است و هر دو کون طاقت تحمل آن خوف ندارد و دیگر صفات هم بر من معنی و چون قصود صفت خوشتن کند

بنام حرم دمی هم برودیم بر سخن تم کرده باشی و چون سخن ایشان رمز و اشارت کثرت هر کس که اشارت ایشان  
 دریافت یا رموز ایشان فهم کرد و مذهب ایشان بداند و این علوم خود ظاهر است چنانکه علم شریعت  
 و غیر آنکه فقهای الهی عنبر گویند هذا اللفظ يدل علی ان مذهب صاحب کتاب چون چیزی را نفس گیایند در  
 مذهب است لال از لفظی باز جویند و چون علم ظاهر است دل بنامی شاید کردن علم باطن ولی تر و جود  
 حقائق للعرفه قال بعض الشيوخ المعرفة معرفة حق معرفة حقيقة میگوید معرفت و دست معرفت حق است  
 و معرفت حقیقت است و مراد ازین سخن نه آنست که معرفت دو باشد از هر آنکه معرفت دو باشد تا  
 معرفت دو باشد و موجد دو باید تا وجود و بود و معلوم دو باید تا علم دو باشد و چون موجد  
 یکی است توحید یکی است همچنین چون معرفت یکی است معرفت یکی باید و معنی این سخن آن باشد که عارفان در  
 معرفت مبدء و مقام اندر یابد و مرتبه یک کرده و معرفت حق است و یک کرده و معرفت حقیقت مغشوش آنست  
 که معرفت را دو صفت است یکی صفت حق و دیگر صفت حقیقت و یک شی به صفت بد و صفت رد و بود پس شیخ  
 رحمه الله تعالی این هر دو را تفسیر کرد و گفت معرفة حق اثبات وحدانية علی البرزخ المضاف و معرفت حق  
 اثبات کردن یکاکی خداوند است بر آنچه ظاهر هر که از صفات خویش یعنی چون افعال او بگرداند که این را فاعلی  
 است که فعل فی فاعل را و نباشد و نیز داند که فی فاعل قادر است که از عاجز فعل را و نباشد و نیز داند که حی است  
 که از جماد و دست فعل را و نباشد و چون مبدء کافعال او همه محققین است داند که فاعل عام است از جابل  
 فعل محکم و متقن نیاید و چون اتفاق و تدبیر مدبر است بیند داند که فی فاعل و قدرت از هر آنکه چون فاعل دو باشد  
 اختلاف نه بر افتد و افعال منظم و متقن نیاید این اثبات کردن باین وجه که مایا کردیم معرفت حق است  
 که هر که حق را باین صفت بشناسد او را حق معرفت شناخته بود از هر آنکه حق راست است و صواب است و حقیقت  
 عیون لا سبیل اليها لا تمتنع الصمدية و تحقق الربوبية و معرفت حقیقت آن باشد که عارف را بوی راه  
 نباشد از بهر امتناع صمدیت و تحقق ربوبیت و معنی امتناع صمدیت آن باشد که گفته اند لا طوبی ایه الا من  
 حيث لا تمتنع صمد آن باشد که کس را بوی راه نباشد مگر از طریق هستی و تحقیق ربوبیت آن باشد که در  
 راه باشد و کس را بوی راه نباشد بمعنی سلطنت و قدرت و قهر و غلبه پس حق محبت آورده و گفت قال الله تعالی  
 ولا يحيطون به علما میگوید علم مبدء کان بمن محیط نکرد و این از آن معنی گفت که احاطت علم آن باشد کان  
 کل و وجه بکل معانی بداند و این از بنده کان در حق خدا را و نباشد از هر آنکه بنده کان از خدا را نداند که  
 او اطهار کرد و او را تقدیر کرد که ایشان تحمل توانند که با کمال صفات خود بر بنده کان ظاهر نکرد از هر آنکه اگر  
 استوت عدل خود بر خلق ظاهر کند از یاس کافر کردند و اگر صفت رحمت خود بر خلق ظاهر کند از امن کافر کردند  
 چنانکه فی ظاهر هر که خلق تحمل توانستند کردن نه معنی که پیغمبر گفت آن و نه که خدا آسان زمین بفرستد صمدیت بیافیه  
 در میان خلقت بنده و نود و نه در خیز خود چنان کرد همه خیر و نیوی در میان از آن بکست صمدیت



و چون کفایت حق سبحانه بنده داند که حق او را از همه غیر او شریک کفایت است بآن معنی که اگر او باشد همه چیز را  
خود او را باشد و هیچ او را زیان ندارد و در حاجت او کم کرد و اگر او را نباشد و شر با نصیب من کرد و هیچ غیر مرا  
ندارد و از کس حاجت نخواهد چنانکه خدا میگوید و من یتوکل علی الله فمحقصبه و هر که بر من توکل کرد ما او را  
بسنده ایم یعنی چون ما ریافت جز ما چه بکارست و ازین نیکوتر هست نظر کند اگر حق سبحانه او را ست او را  
خود و کس حاجت نیست که حق او را باشد او را خود همه مراد حاصل باشد و اگر او را نباشد مراد و حاجت خود را  
نرسد که بیکانگان را کس حاجت نرسد و چون این معنی بداند که اگر حق مراست خود مرا طلب کند حاجت خود را  
بیکان نیست که چون او را باشد مراد خود همه مراد حاصل باشد و اگر او را نباشد مراد و حاجت خود را  
بیکانگان را کس حاجت نرسد پس گفت و من عرف ان الله متولی اموره تدل فی الحکامه اقصیه و هر که بداند  
خدا را سازنده و راننده کار است تدل بر او یعنی نرسد و در حکم او قضای او یعنی چون بداند که فرموده در  
هر دو کون ساکن یا متحرک نکرده بی حکم قضای او کردن بنده حکم و قضای او بیافته را ضعی باشد و بیافته را  
طلب نکند چه اگر جز این کند ساخت حکم او کرد و هر که حکم حق را ساخت باشد بجز و ال ایمان باشد تا چون بداند  
که او صلاح من بهتر از من اند که اگر صلاح ایمان من جز من بودی آن کردی قیمت از دل او بیرون بود  
و حکم او را کردن بنده و تمناهای او را منقاد کرد و دلیل بر آنکه خبر دنیا و حقیقی در اصل این است که اگر چه بداند  
با وجود غفلت و ذنوب و خطای این آمد که گفت اسلام گفت اسلمت و قال بعضا تکبر اذا عرف الحق استاء

اذقت معرفت حجت لا يشهد محبة ولا هو كما ولا فقر ولا غناء لا هادون الغايات الحق والحق الغايات  
 و چون حق تعالی بنده را بخود شناسا گرداند او را برادر و بقاتمی که دین مقام نه محبت بیند و نه خوف و نه رجا و  
 نه فقر و نه غنا از بهر آنکه این چیزها بدون غایب است و حق تعالی از پس همه نهایت است یعنی از همه مقامها  
 مراد حق است نه مقام و تائبه خود را بقای می بیند بچی نرسیده است و چون بحق رسیده و نظراره حق خود طاعت  
 نظراره بپقام ندارد از بهر آنکه مقام دیدن با غایتش بودن است و حق دیدن بخیویشتن بودن است چون محال  
 است با غایتشتن بخیویشتن همچنین محال است حق بین مقام بین پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرده گفت  
 معناه لا يشهد هذه الاحوال الاها و صافه و اوصافه قصه مراتب يبلغ ما يستحقه الحق من ذلك معنى این سخن  
 آنست که او این احوال بنده یعنی محبت و خوف و رجا و آنچه برین مانده از بهر آنکه این احوال صفت بنده است  
 و صفت بنده از ان ذات برتر است که بآن محل رسد که استحقاق حقیقت حق است یعنی از محبت مراد عین محبت نیست  
 مراد از عین دوست است و مراد از خوف عین خوف نیست مراد از رستن است از قطیعت و مراد از رجا عین رجاست  
 مراد رسیدن است به وصال و بنده از این اوصاف چندان بجای نتواند آوردن که استحقاق حق است از بهر آنکه  
 چندان دوست تواند داشت که طاعت او است نه بچند آنکه سزا است حق است از بهر آنکه خوف زیادت از محبت  
 بنده است و برود و کون طاعت تحمل آن خوف ندارد و دیگر صفات هم برین معنی و چون قصود صفت خویش کنی

بن محرم دبی هم برودیم بر سخن ستم کرده باشی و چون سخن ایشان رمز و اشارت گشت بر کس که اشارت ایشان دریافت یا رموز ایشان فهم کرد و مذهب ایشان بدانست و این علوم خود را سهر راست چنانکه علم شریعت و غیر آنکه فقها رضی الله عنهم گویند هذا اللفظ يدل علی ان مذهب اصحاب کذا و چون چیزی را ناص بیایند در مذهب است لال از لفظی باز جویند و چون علم ظاهر باشد لال بنامی شاید که در علم باطن الی تر و لعلی

حقائق العرفه قال بعض الشيوخ العرفه معرفه حق و معرفه حقيقه ميگويد معرفت دوست معرفت حق است  
و معرفت حقيقت است و مراد از اين سخن نه آنست كه معرفت دو باشد از بهر آنكه معرفت دو بايد تا  
معرفت دو باشد و موحد دو بايد تا توحيد دو بود و معلوم دو بايد تا علم دو باشد و چون موحد  
يكى است توحيد يكى آيد همچنين چون معرفت يكى است معرفت يكى بايد معنى اين سخن آن باشد كه عارفان در  
معرفت بر دو مقام اند يا بر دو مرتبه يك كرده را معرفت حق است و يك كرده را معرفت حقيقه منيشت آنست  
كه معرفت را دو صفت است يكى صفت حق و ديگر صفت حقيقه و يك شى موصوف بدو صفت رد ابو و پس شيخ  
رحمه الله تعالى اين هر دو را تفسير كرد و گفت معرفه حق اثبات و حداثيت على ما لوز من انصافات و معرفت حق  
اثبات كردن يكسانى خداوند است بر آنچه ظاهر كرده از صفات بخودش يعنى چون در افعال او بنگرداند كه اين را فاعلى  
است كه فعل بى فاعل روا نباشد و نيز داند كه فاعل قادر است كه از عاجز فعل روا نباشد و نيز داند كه حى است  
كه از جمادى است فعل روا نباشد و چون بيند كه افعال او همه محكوم حقن است داند كه فاعل عالم است از جاهل  
فعل محكوم و حقن نيابد و چون اتفاق و تدبير بدورات بيند داند كه فاعل واحد است از بهر آنكه چون فاعل دو باشد  
اختلاف تدبير افتد و افعال منظوم و حقن نيابد اين اثبات كردن باين وجه كه ما ياد كرديم معرفت حق است  
كه هر كه حق را باين صفت بشناسد او را حق معرفت شناخته بود از بهر آنكه حق راست است و صواب است و الحقيقه

تسلی لایمیل الیها لامتناع الصدیه و تحقیق ربوبیه و معرفت بحقیقت آن باشد که عارف را بوسی راه  
نباشد از بهر امتناع صمدیت و تحقیق ربوبیت و معنی امتناع صمدیت آن باشد که گفته اند لا طریق الیه الا من  
حبش لا یتب ت صمد آن باشد که کس را بوسی راه نباشد مگر از طریق بستی و تحقیق ربوبیت آن باشد که او را  
مراود باشد و کس را بر و راه نباشد بمعنی سلطنت و قدرت و قهر و غلبه پس بن حجت آورد و گفت تال الله قضا  
ولا یحیطون به حسب میگوید علم بندگان بمن محیط نکرود و این از ان معنی گفت که احاطت علم آن باشد که از  
کل وجه بکل معانی بداند و این از بندگان در حق خدا روا نباشد از بهر آنکه بنده کائنات از خدا آفریده اند که  
و ظهار و دوا را نقد کرده که ایشان تحمل توانند کرد اما کمال صفات خود بر بندگان ظاهرا هرگز و از بهر آنکه اگر  
استوت عدل خود بر خلق ظاهر کند از یاس کافر گردند و اگر رحمت رحمت خود بر خلق ظاهر کند از امن کافر گردند  
چون فی ظلم هر که و خلق تحمل توانستند کردن نه بینی که پیغمبر گفت آن بود که خدا آسمان و زمین را بر سر صندلی رحمت بیاورد  
و بر میان خلق بنهاد و نوز و خیزند بنهاد که همه شمس و سی و دنیا و دوی در میان آسمان یک حجت است



































و ظاهر اینست که حال وقت واجب کند و اصل بر جای خویش چنانکه آب بر لون جاده نماید و اصل بر جای  
 خویش وقت باشد که عارف را سکون واجب کند و وقت باشد که اضطراب حرکت واجب کند و وقت باشد که شکر  
 واجب کند و وقت باشد که شکر واجب کند و وقت باشد که صبر واجب کند و وقت باشد که جفا واجب کند و وقت  
 باشد بقا واجب کند و وقت باشد که نطق واجب کند و وقت باشد که خاموشی واجب کند و ظاهرش بر وقت وقت  
 می نماید و اصلش بر حال خویش و وقت ادکاه صحبت خلق واجب کند و کاهی عزالت و نفرت واجب کند پس شیخ  
 رحمه الله تعالی برین معنی دلیل آورده و گفت و لذلک قبل هوان و قدحه و ازین معنی گفته اند که عارف فرزند وقت خوشتر  
 باشد از هر که فرزند تیغ پدر و مادر خویش باشد و چون عرقش پاک باشد بر سیرت و روش و راه پدر باشد که تادریش گفته اند  
 من شبه اباه فی طبعه یحیی عارف نیز ظاهرش تبع باطن باشد و باطنش تبع حق باشد بر حسب آنکه حق باطن او را  
 می جنباند و می آرد مانند ظاهرش می جنباند و می آرد اینک مقتضی سخن شیخ رحمه الله تعالی اینست که یاد کردید و شیخ می فرماید  
 عارف گفت پس از آن ابوبکر و راق ترندی را دیدم رحمه الله تعالی که گفت چون خدا خواست که آب را بر این فرزند لون او از  
 همه اوان کرده و طعم او از همه طعم کرده و همه اوان را بر این بخت تالون آب کشت ازین معنی کس لون آب نداند و همه طعم را  
 بیافرید تا طعم آب کشت ازین کس طعم آب نداند از خوردن و لذت حیات یابند و کس را از کیفیت لذت او خبر ندهد و کس را  
 از معنی که در آب است که آن موجب حیات است خبر ندهد چنانکه میگوید و جعلنا من الماء کل شیء حی و نیز گفت فاحسبنا  
 به الارض بعد مماتها و چون در آب نکره از آن لذتش یابد اما نه لون آب در یابد و نه وجود لذت و نیز غیر علی سلام الله  
 کویا انظر الی قلته استیاء بحلی البصر الی الماء البیاض الی الخ و الوجه المحسن اینک مخلوق محمد و مرکی و معنی جسمی مرکی  
 محسوس مذوق قیام معق با و وسیلت خلق با و کس را از آن طعم و لون او خبر ندهد و نداند که چه می بینند و چشند و ندانند  
 که چه می چشند و لون او را با آنچه لون قیاس نتوان کرد اینک عجز خلق از ادراک خالق بزرگ چگونه باشد عجز خلق از ادراک  
 حق و چون آب را از همه لون بالون دادند همه لون با و رو بیابند و چون از همه طعمها او را طعم دادند همه طعمها از و بیابند  
 و چون از همه رایحه را از همه رایحه بیابند و از همه رایحه بیابند و از همه رایحه بیابند و از همه رایحه بیابند و از همه رایحه بیابند  
 از آب و از زودت او طعم و لون و رایحه پدید نیاید و اینک تاثیر مخلوق در اشیا و او را با اشیا شایسته نتواند تاثیر حق بدانی و  
 حق را با خلق مشاهده و نیز آب را اصلی است که هر چه در او افکنی لون آن چیز که در او افکنی و از هر کجا و لون خویش نیست  
 عارف را نیز چون اختیار خویش نیست که هر چه در او بیاری بیابد و نیز چون آب با طعمی و لونی بسازد عارف نیز  
 با هر کس بسازد و از سازش و نامیش باشد و بر حال خویش چنانکه آب بر لون انامی نماید و آب بر حال خویش و نیز  
 بر تفرقه قباب جمع کند و چون معرفت قوی کرد و احوال متفرق یک حال کرد و اوقات پراکنده یک وقت کرد و دنیا را  
 از آسمان زمین باز زمین مده زنده کرد و چنانکه تاثیر معرفت بکوارس تقدی کند و موت خلقت حیات است و حیات  
 موافقت کند و دنیا را بپایان ببرد و پاک شود و چون معرفت در سر اثر کند نفس را از پلیدی بپاویس شیطان پاک  
 بشود و نیز چون پلیدی را با آب بشویند پلیدی بپاویس شیطان پاک شود و چنانکه عارف نیز با هر چه صحبت کند

پایان کس و در و سبب او بختی شدن و همه خلق را پاک داند و نور را محبوب و نور را خیر را داند است که حق تعالی  
 یا دل کوی بیافرید و سبب یان که هر نظر کرد که هر یکدخت که هر آب شد و نه سبب نظر چنان کشت که هیچ نیامید تا او را  
 در بند غفلت عارف نیز از مشاهد جلال آرام نیابد تا او را به بند طاعت بنشیند و نیز آب بسیار بپاید پلیدی کرد و نه خوردن  
 شاید نه طهارت کردن بوی را باشد همچنین سبب پاک معرفت با دانی نیست یا با دانی نبوت آلود کرد و نیز تربیت  
 و است را شاید سبب نبوت من الذین فعال فان هم منافقون هب زوال النون پس بداند که عارف کسیت  
 گفت این بود بر وقت شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت یعنی اینک لا اله الا الله فی ذهنی بحد واحد  
 است این سخن آنست که در او در وقت بیک حالت نیایی پس غلبت این پدید رود و گفت هب منصفه غلبه  
 از هر آنکه کرد و انت و او غیر اوست و معنی این سخن آنست که او را اختیار نیست و تصرف خویش نیست و عارف او حق است  
 نه تصرف خویش است و چون در یک حالت او را قرار نباشد و وقت کردن درست نیاید از هر آنکه هر حال از حال عارف  
 که وصف خواهی کرد پیش از آنکه وصف کنی از آن حال کشته است که اگر در وقت او را بآن صفت و وصف کنی و در وقت باشد  
 و اگر از وصف خبر کنی فایده نباشد پس حقیقت بی وصفی صفت و باشد و چون عارف را بحدی صفت این باشد حق خود  
 چگونه باشد و احوال عارف چون اعراض باشد که اعراض را به وقت بقا نباشد و تا از بقای او خبر دهی فانی گشته باشد  
 و مثال وقت عارف در بی اختیاری او مثال خورشید فلک است که در میکرد و در کاه عارف ساقل عالم را در چون کاه  
 او بر قرار بود و در او خبر بود و آن حق که تصرف نمودن صفت و غیره بود و از آن بچکان خبر دادن درست نیاید تا بزرگ  
 نشان کشتی را بگوید تا تو اشارت کنی از آنجا که نشسته بود و در اخبار آمده است که چون آفتاب فلک است باینکه صفتی علیه السلام  
 که در جبریل گفت یا رسول الله تا تو کاه کردی هفتاد هزار ساله را در گذشت و پس چون کات فلک تا از خورشید چندین وقت خبر دهی  
 عارف را تاثیر پیش ازین باشد که در کسباید که آفتاب شرقی از غرب و پس خلق عارف از تری بپوش و نیز از سرش که در پس  
 بحقیقت کون معترکی بد و قد عارف عالم کبر علی مد و ازین معنی او را قلب نباشد که غلبت و بپاویس زمین لیل از و سبب از این علی  
 انشد و قال ابن عطاء فلو نطفة فی اصل الدهر خبرت بانی فی ثوب الصبا بتاد قل و ما ان لها عطف قد ح  
 موضعه و ما خال الصبوة لانی لعل بیت اول چنین میگوید که اگر زبان همه عالم سخن آید می تا از وقت من خبر دهی یا زبان  
 همه عالم مراستی تا سخن گویم آن سخن آن باشد که هر چه در دنیا خبر دهند که من در چه دوستی من خبر دهند و این خبر است  
 از غلبات وقت محبت و صباست یعنی در من چندانی محبت است که اگر زبان همه خلق را بخانه خبر دهند عاجز نیاید از چیت  
 رسید و بگوید که ترا نمایت نیست و بر یک وصف حال قرار نیست و چیزی را که بر یک وصف و بر یک حال قرار  
 نیابد و زود خبر دادن محل باشد و نیز خبر دادن از قنای درست آید از بی نهایت خبر دادن درست نیاید از بزرگ کردن  
 خبر نمایت نباشد زیرا که خبر دهی دور تر یابی و خبر از و قاصد کرد و دور دیگر نیست چنین میگوید که هر چه از زبان  
 هر راز قدین و بجای من خبر نیست یعنی خود ندانند که من کجاست و قدر سبب حیات و سبب حیات را که موضع مقدس  
 نرفت از و بیک خبر دهند پس در نیمه است آخر چنین گفت و ما ذاک موهوم و آن خود موهوم نیست تا شاید کسی که

پس در هر یک از اینها که در این کتاب است به حدیثی از ائمه است که در این کتاب است



















از فضل یعنی امر حق را بجای آری که حق خداوند بر بند و واجب است و اگر چه خدمت را عفو باشد یا نباشد و اگر  
 آفت از فضل یعنی عفو از و فضل دانی نه واجب که اگر واجب دانی اعتقاد بر فعل خویش کرده باشی آنگاه بلاک  
 کردی و چون فضل دانی میداری و نیازمند و از پیش روی و خلاص یابی و شاید که معنی فضل دیدن آن باشد که  
 ترا سزا می خدمت خود کرد و امید از فضل دانی و شکر این فضل بر تو واجب آمد و عفو دیگر طبع نداری از هر آنکه چون دوست  
 در میان خویش زنار زینی و بر کردن علی نه مینی و بر کردن کله مغان نه مینی و خوشتر است را پیش است ساجده نه مینی و  
 در دل خویش توحید و ایمان مینی و بر زبان خویش شهادت و ذکر مینی و از خویش مقدمه نه مینی و شیفه نداری و این  
 یافتن آن سبب دانی که این محض فضل خداوندی است و در حق تو که اگر هر خلق را با خویشین بشکر این یا کنی شکر این  
 فضل بجای توان آورد پس طبع عفو داشتن محال باشد و این را تفسیر می دیگر کرد و گفت جل یستوفی فی  
 ربه فی فضل العوض حاشا لله علیک فالعمل و ترا از تو قیامی بستاند از دیدن فضل و عفو آنچه خداوند راست بر تو عمل  
 لینه و بجا حق خدا بر تو در آن عمل و بهر تصیر افتادن در حق او دیدن منت فضل و بجای آوردن شکر نیست و اگر چه  
 مشغول کرد و آنکه نه عفو یا آید و نه طبع فضل از هر آنکه طمع کردن بفضل و عفو نصیب توست و بجای آوردن امر حق  
 و گذاردن شکر و نصیب حق است از تو تا تو چنان مشغول نصیب او کردی که نصیب خویش فراموش کنی و اگر نه و خوشتر  
 مشغول کرد و آنکه از حق خدای حقهای خدا را هرگز نماند نیاید پس فراغ طلب خویش که یا بداند که بند و بر بند  
 تعالی خود هیچ حق نباشد و برین معنی قول خدای تعالی دلیل آورد و گفت فی قوله تعالی ان الله اشترى من المؤمنین  
 انفسهم و اموالهم لتعبدوه بالرق لا بالطمع و اینک خدا کفایت من از مؤمنان تنها و الهامی ایشان بخیرید و الهامی  
 آن خدا بود و چیزی از آن خویشین نباید خریدن لکن معنی درین شری آنست که چون بداند که آن اوست و او را بکمال نیست  
 از بکمال طمع که از او را خدمت طمع کند و ایند خدا را بوجوب خدمت کند و طمع قبل از بکمال واسطه بای مشاهده  
 آن یکون العبد لک حرکات طمع و طمع را گفت چه خبر باید که بند و بومید و آن وقت که سعی و حرکت میکند و خدمت خداوند  
 خویش یعنی این خدمت که بیاورد و رفت خدمت چه باید که بند گفت شاهد انفسا عن حرکات الهی می که خدمت  
 باید که شاهد او یعنی بایگاه دیدار و فنا باشد از حرکات او که آن حرکات تغییر و حرکت است یعنی این سخن آنست که حرکات انفس  
 بندگان را خالق حق است تا اگر از او شان بخت حرکت بیاند و خالق آن خدمت حق است و اگر زبان ایشان  
 بشهادت می جنبه خالق آن حرکات شهادت حق است جل ذکره و چون خالق همه او را بندد و اند که اگر دل او نظر  
 و توفیق حق نبودی توحید و ایمان و معرفت نبودی و اگر بر زبان توفیق و تحریک خدا نبودی ذکر شهادت نبودی اگر  
 بهر اوج توفیق و فضل خداوند نبودی خدمت و طاعت نبودی میند و بداند که همه خدا کرده است و با خود گوید که خدا اهل  
 و مایه از من باز شدی این فرج دسو و از من موجود نیامی همه از و بند و از خویشین هیچ خبر میند شاهد فنا حرکاتی که  
 بغیر او باشد چنین باشد پس گفت قال عبده الله الهی استعلاء الطاعة ثمرة الوحشة من المحنی میگوید خوشتر است  
 و شیرین آمدن طاعت و در دل بند و نمره آنست که او را از حق سبحانه و حشمت است و معنی این سخن آنست که عا

صفت بند است و هر گاه با صفت خویش انس باشد از حق و حشمت باشد و هر گاه حق انس باشد از توفیق و از فضل  
 خویشین و از به خلق او و حشمت باشد و معنی و حشمت از فضل خویش نه آن باشد که فعل کن فعل کن کن کن آن فعل است و از  
 حضرت خداوند بند بند و چند آنکه در خدمت کرد آن بهر که در خدمت باشد و توفیق و حشمت باشد و باقی انس و ایم و چند  
 بند خدمت بجای می آرد و آنکه از دین خداوند و آن توان آمد و نظر و دوجوب حق او را چنان مشغول کرد و آنکه فعل  
 خویش او را یاد نیاید و فعلی که یاد نیاید آن فعل انس چون کرد و نیز نیست بر خدمت مقدم است و توفیق و حشمت باشد  
 به نظر و خدمت نرسد انس چنانکه در و اگر بلیس را اطاعت همان خویش خویش نیاید و بوی و انانیتش تابا و انانیتش  
 ناشی ابلیس طاعت کرد و در عتاید با خویشین طاعت یا در درجه طاعت است و او علیه السلام طاعت کرد و خود را  
 آورد و در طاعت خویش از آنکه بکلی سبانه کرد و گفت و بنا طاعت الله است و با و در طاعت است تا عالیان بدانند  
 که عاصی خدا این بهتر از مطیع خویشین و این و شیخ زید الله تعالی در کتاب این تفسیر کرد و گفت اذ لا یو اصل  
 الحق بها ولا یفصل از هر که طاعت بحق تعالی نتوان بهرستن و نه از حق سبب نه بصیعت توان بریدن  
 از هر که وصال وصال تا غیر یکم از دست نه تاثیر فعل دینی و در طاعت وصال است و نجات از نسیال چون  
 او سال وصال بوی نباشد است و او سال باشد و لا یفصل سلسله انما معمول و لا یفصل سلسله معاند  
 و بر طاعتی خویش اعلم و نکته استقامتی که طاعت با بند و نیز بجای بندگی که حق ما خالت و  
 معاند و دینی امر حق بجای آوردن حق نباشد و بر کردار و امر اعتقاد و نجات خویش از نسیه حق نه میند تا پیش  
 از گذاردن و پس از گذاردن نظر و حق باشد نه انصاف که خویشین است تفسیر و توفیق و طاعت و حشمت و حشمت و حشمت  
 او گفت الاحسان او را جواب داد و در آن تعبیر الله کائنات مشاهد خدا چنان پرست که و از نسیه نجات خویشین  
 یا در طاعت خود کمری پس گفت سل تقیم و خائف الحق و قوا و عود و لا یفصل عیلة ما فی الانزل و و توفیق  
 حق بجای آری بکمال بندگی و مملوکی که بند و مملوکی سعتی از حق خداوند خالی نباشد و اعتقاد بر فعل خویش نکند بر توفیق  
 از لی کند و همیشه ترسان باشد که من اینم نه می برم چه کنم اگر در ازل شایسته او بودم پس گفت بر وید با استخوان  
 نطاعة و و بهنما من نفسك دون مشاهد فضل الله علیک لتوفیق و این خویش آمدن طاعت بر آن کن  
 باش که طاعت از خویشین بند و از فضل خداوند بندید که او را توفیق داد و طاعت بدو حق طاعت کرد و توفیق  
 اول قبول آن و توفیق سابق نباشد فعل موجود و دنیا بدو این فعل قبول نکرد و طاعت کرد و بند و بوی نجات نیاید پس  
 اول تر فرموش کردن و در میان خویشین دیدن محال است پس گفت فی قوله تعالی و لدک الله اکبر یا و خدا بزرگتر  
 یعنی یا و در حق خدا است بزرگتر از یاد کرد و چون توفیق مر که اگر از لای عاجز یعنی محتاجی درویشی عزیزی قوی قادر  
 تو انگری بی نیازی یا یاد کند چه عجب بزرگ آن باشد که بی نیازی تو از قادر قوی عزیز ضعیف دلیل حقیر فقیر یا و  
 کند و چون مراد کنی من ترا هیچ فرموش نکند پس در کتاب این تفسیر کرد و گفت که من ان یبغض المصالحه و حشمت  
 عشو که و بجز می علی السنکھ میگوید یا من از ان بزرگتر است که فهم شایوی رسد یا عقل شما آن در یاد

کتابخانه دانشگاه تهران  
 از کتابخانه جامع  
 کتب خطی و کتب چاپی  
 کتب خطی و کتب چاپی  
 کتب خطی و کتب چاپی



























یعنی با اول دعوی کردی که شفقت نصیحت مرا این سخن گفتن آورده است و بعد از دادن سبقت بروی  
 تا تو آب سابقان ترا باشد و خوشی را برتر از آن خواستی که ایشان را در این شفقت نصیحت نباشد و گوئی  
 کذاب را سخن گفتن نرسد و نزد پاک با چنان است که ابو عثمان در دعوی صادق بود که بزرگان جز کمان نیکن  
 نباید بردن لکن دعوی کرد در پیش استاد خویش و دعوی شوم باشد و صده در پیش کسی که از تو بزرگتر باشد پس  
 حق پرده او بر اندام چنان باشد که در دو بداند که بنده را دعوی نرسد و ازین معنی گفته اند من احیی افطی  
 و نیز گفته اند ما لانت الدعاوی مشیئة علی اسبابها قال سمعت فارسیا يقول سمعت ابا عمیر الانسانی  
 يقول کما عند جنید اذ مر به النوری فسلم فقال جنید و علیک السلام یا امیر القلوب تکلم فقال النوری  
 یا ابا القاسم عشتای فاجلسوا علی المناظر و بعد من هم فمونی فی المنزل فقال جنید و ما ریت قلبی احسن  
 منه فی تلاخلو وقت ثم خرجنا علیه فی الجملة الا انهم فقد اذ انتم یصوبونکم فی علم الله فان غرول حکایت گفته است  
 که گوئی و آن آنست که جنید او را گفت تکلم و این دلیل است بر برت و شستن ندری بنمید که سخن نکند تا او  
 در خواست و دلیل است بر نیازمندی جنید که فائده طلب میکرد و نویسی و این مرد و اساس و این سخن را جنید  
 حرمت داشتن و آنکه گفت هرگز دل خویش را نماند که ترا از این ندیم از آن بود که آنچه نوری او میگوید در پیش  
 اثر آن نیافت پس با دینه دیگر بیرون آمد و گفت چون دعوی را شنید که مردان را علم میگوید و ایند که فایده است  
 یعنی از معنی آنچه میگوید فایده است که اگر مشغول بودی فرغت گفتار نیافتی و نیز گفته اند ما لانت الدعاوی فان غرول  
 الحق خلدك اشتغل بالخلق از هر که هر که مشغول باشد بخلق نبرد و قال ابن عطاء فی قوله و قل لهم فی  
 انفسهم قولاً بلیغاً لیسکوهم که ایشان سخن گوئی قول بلیغ گوئی گفته اند نزل بلیغ بینه و بنده باشد یعنی آنچه که در آن نامی سخن  
 بر رسد و در یابند و از حد گذر تا سخن فزونی گفته نباید پس باین خطا قول بلیغ را میگوید علی مغنا و هو معنی بلیغ  
 عقولهم چندان گوئی که فهم ایشان در یابد و نقل ایشان بوی رسد یعنی چندان گوئی که تو دانی چندان گوئی که در این  
 طاقت سماع آن دارند و این از بهر آنست که سمع حامل عبارت است و فهم معنی حامل عبارت و همچنین گفته اند  
 بارش از طاقت بر نبی بگردد شود فهم را نیز چون بار معانی فزون تر از طاقت او نبی بگردد شود و این بلیغ از بزرگ  
 شست را که غذا باید تا حیات یا بضعیت کرد و در ملک شود معانی و حقایق غذا است معانی غذا فهم است و حقایق غذا  
 است چون غذا از ایشان منع کنی بگردد و اگر فزون از طاقت نبی بگردد که در معنی بلیغ این باشد و قال ابن  
 عطاء فی قوله و قل لهم فی انفسهم قولاً بلیغاً لیسکوهم که ایشان سخن گوئی قول بلیغ گوئی گفته اند نزل بلیغ بینه و بنده باشد یعنی آنچه که در آن نامی سخن  
 گوید هفت اندیش بر پروردگار جانش بر پرورش آنست که اگر سواد با اهل رسوم بگوید با او این کلام و در  
 اهل حقیقت باست و رسوم اهل ظاهر را و عام را و سخن خواص را با هم گفتن روا نباشد میگوید اگر آن سر که  
 خاص باید گفتن با عام گوید و با حقوبت کند از بهر آنکه با اهل سرفتن هم بر سر ظلم باشد و هم بآن کس که با او  
 سر گفته باشد و ظلم بر سر آن باشد که نه بجایگاه نبی و ظلم بر کسی آن باشد که بر چیزی نبی که او طاقت تحمل آن

مرد پس برین دلیل آورد و گفت و يدل علیه قوله تعالى بلغ ما انزل اليك من ربك و لم يقل ما انزلت  
 به اليك و دليل برین قول خداست که بنمید را گفت برسان آنچه بر تو فرستاده اند از خداست تو گفت برسان آنچه  
 ما ترا با و شناسا کرده ایم و این از بهر آنست آنچه بظاهر رسید میفرستاده خلق طاقت سماع آن میداشتند نه نبی  
 که جبرئیل علیه السلام از میان میکشید آنچه اسید از کشف می افتاد جبرئیل بیان میگوید چیزی که جبرئیل طاقت سماع  
 آن ندارد و غیر سیر طاقت بگوید و در و سایر المحسنین المعاذی روید و هو یحکم علی الفقیر علی الناس حسین  
 مغازی روید که از بهر یاران و فقر سخن میگفت توقف علیه فقال و ما تصنع بالسيف اذا لم تکن  
 قتالاً هلا انبعت بما جئت هذا لسمف خطا لا یأثم و گفت چیزی که در شمشیر چون مرد کارزار نیستی چرا بآن پیرایه با  
 برنجن مخزی و چون حسین مغازی روید که در فقر سخن میگفت و مکر او را در مقام فقر راست نیافت این بیت  
 مثل آورد یعنی نخست فقیه باش پس سخن فقر گوئی و این از آن معنی بود که فقر مقامی بزرگ است و بزرگان شریعت  
 فقر و بزرگان حقیقت و بزرگان فقر و شریعت آن باشد که غنی نباشد تا صدقه بر و حلال کرد پس فقر بزرگان حقیقت  
 آن باشد که در هر دو کون او را اعلاتی نباشد نه با موجودات او را صحبت باشد و نه در معدومات او را طمع باشد و نه  
 درین فقر او را از حق نصیب باشد بآن معنی که ظن نبرد که من باین معنی بخت رسیدم از بهر آنکه چون بخت رسید غنی باشد  
 نه فقر و بیاید دانستن که فقر حقیقت غنی باشد از آن معنی که فقر از بخت باشد نه بخلق و هر که فقر بخت درست کرد و از خلق غنی  
 کرد و هر که بخلق محتاج کرد و از حق فقیر ماند و چون فقر حقیقت کشت فقرش غنا کرد و از بهر آنکه چون فقرش درست کرد و  
 بخت تعالی بر او کون او را غنی نکرد و از بهر دو کون او را هیچ بکار نیاید پس غنی نه آن باشد که دار غنی آن باشد  
 که او را نیاید و در شریعت فقر تا داشتن است و غنا داشتن بر نهاده و فقر است و هر که دار غنی است اما فقر حقیقت  
 با نیست است و غنی نابا نیست است و نزدیک اهل حقیقت اگر کسی همه کون دارد و بایش فقر است و اگر ذره ندارد و  
 نه بایش غنی است مگر حسین و در رویم این راستی را در مقام فقر ندید ازین سبب او را این بیت مثل آورد و گفت  
 عیبه بجار تمنع حال لیس هو فیها او را سرزنش کرد و عبارت کردن از حال که او در آن حال نبود یعنی تو کر  
 بحقیقت فقر بودی صحبت خلق ترا بکار نیامدی و نیز فقر حقیقی را فقر حال باشد و چون فقر حال کشت نیز عبارت  
 و میان نام پس تو عبارت میکنی از مقامی که آنجا نیستی قال بعض الکبار من تکلم من غیر مغنا فقد کلم فی  
 دعوی میگوید هر که سخن نذر از معنی خویش گوید خوشی را در آن دعوی خرد و اندیده باشد و قول خداست تعالی  
 برین دلیل آورد و قال الله تعالی کما لا یحسد الا لیسوا و چون جووان را عبارت علم بود و آن داشتن تو ریت  
 بود و معنی نبود یعنی استعمال کردن و حق تو ریت نکا داشتن حق تعالی ایشان را مانده که بگویند که بار کتب  
 زیشت دارد و این دلیل است که هر که عبارت ظاهر را در حق حقیقت باطن دعوی او را معنی نیست و چنانکه  
 آن خرد که بار کتب بر پشت دارد و پس گفت آنکس که عبارت کند از چیزی که در باطن او نیست چنان است  
 که آن خرد که کتابها بر پشت دارد یعنی او را از آن علم منقعت نیست و کما شکی چنانست از بهر آنکه این کتابها بران

در بیان بیان فقر حقیقی



سوران حجت نیست و این علم برین کوشیده تا گفت حجت است تو فانی القوم و مجاهدات هم قال ورت  
حادث المحاسنی من انبیه اکثر من ثلثین الفافله یاخذ منه شیئا فقال انه کانت برمه القد  
این باب بران آورده است که بازی نماید برین طایفه خویش را بچگونه که گاه شته اند و این خود کترین متد  
و حتی زبیر بجای بکشد حلال است نه بجای بکشد حرام است نه بجای بکشد حرام خود فریضه است ستان  
نزدای تعالی عامی است و عاصی را نه مقام زبیر باشد نه تمام ولایت و باید دانست که شر بر دوگون در  
دنیا است بر که تعلق بدینا کیر نه اخلاق سلامت یا بدنه از شیطان با خلق بجهت دوست و با نفس شهوت افتد و با شیطان  
هم حجت باشد و چون دنیا بکشد نه خلق را با او شغل باشد نه نفس را و شیطان را ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام  
حب الدنیا داس کل خطیئته پس چون اول مقام حلال بجای بکشد حرام است که روا باشد که بول مقام  
حلال بکشد و با آخر مقام حرام یا شربت بگیرد اکنون بیان پر سر حارث مجاسبی بیان میکند که او از اهل سنت  
و جماعت بود و پدرش قدری بود چون پدرش ببرد سی هزار دینار زیادت اند و باز ماند حارث آن میراث خود  
و گفت او قدری بود نزدیک من کافرست و من سی و سوه و سلسل انم و پیغمبر علیه السلام گفته است که اینها سر  
اهل ملی شتی و سلطان را گفت تا آن مال برداشت او را گفتند اگر ترانی بایست چرا بیاران خویش  
نزدی جواب داد که لا اطمعهم مالا کل چیزیکه من بخورم یا ایشان بچگونه و هم توفی و شفقت او بر بیاران چنین  
یو قال ابو عثمان کنا فی دار ابی بکر اس ابی حنیفه مع ابی حفص فخری ذکر صدیق خائب عناف فقال  
ابو حفص لو کان عندنا کاغذ اکتبنا الیه فقلت همنا کاغذ و کان ابو بکر خرج الی السوق فقال  
ابو حفص لعل بابا بکر قد مات ولم تعلم وصاها لک اخذ للورثة فتلک الکتاب  
ابو عثمان گفت بخانه ابو بکر این ابی حنیفه بودم با ابو حفص هم بمانی و دستی سایا و کردیم و گفتیم کاشکی با ما بود  
بو حفص گفت اگر کاغذ بودی رفته بنشانی و او را بخواند مانی گفتیم اینجا کاغذ هست گفت باشد که خداوند خانه بچ  
بیان رفت آنجا مرده باشد و این کاغذ از آن وارث باشد و نشاید مرا چیزی بر تو نوشتن و تواند بود که او را از خانه  
سرای دستور بود و بر داشتن کاغذ اما چون او را شربت افتاد و مرک او توفی کرد از آن و تواند بود که بول فیه  
سرای فقه داشت و بر دل وارث او اعتماد داشت و بر سرید که نباید که از آن کاغذ از آن وارث باشد و ستاد این  
برین ملام باشد و این اصلی است این طایفه را که چون از دل دوست خویش آگاه گشته باشد بهال او ایضا  
گفته و چون آگاه گشته باشند بی دستور ایضا طایفه و قال ابو عثمان کنت عند ابی حفص و بین یدیه  
نسیب واخذت زبیرة واحدة و وضعتها فی فی فاخذ بخلق ال باخاین تا کل زبیری فقلت لفتنه  
بزهاد فی دنیا و علی بایتارک اخذت الزبیرة فقال یا جا هل تنق بقلب لا یملکه صاحبه  
ابو عثمان گفت در نزدیک ابو حفص بودم و پیش او سوز نهاده بود سوزی برواشتم و بر دامن نهادم و دست  
و از کرد و خلق من کبر فیه و مرا گفت یا قاضی سوز من بخیر می آید از به آن که درم کرد و تو در حق دنیا داشته بودی

این باب بران آورده است که بازی نماید برین طایفه خویش را بچگونه که گاه شته اند و این خود کترین متد

و نیز دانسته ام که تو با همه دنیا با کسی غل نکنی و هر چه داری بر آنجا بکار کنی باین گشتی مویز برده شتم مرا گشت یا جا هل  
بر دل چرا اعتماد میکنی که خداوند آن را بر دل خود پادشاهی نیست و درین حکایت فوائد بسیار است بکسی آگاه نشاید که  
دست بچیز کسان دراز کردن و اگر چه اندک است که بذر روز قیامت شمار خواهد بود و خدا گفته است فمن یعمل مثقال  
ذرة خیر ایره و من یعمل مثقال ذرة شر ایره و در حکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام بگورهای بگذشت مرده  
را دید و عذابش میکنند از سبب عذاب کردن او پرسید عاگرد تا خدا آن مرده را سخن باز آورد گفت یا روح الله روزی  
طعام خورده بودم و چندی در دندان من مانده بود و حمله بگذشت باشته بیزم خاک که از آن بگرفته و دندان خویش را  
آن پاک گردانیدم شش سال است تا مرده ام بنور در عذاب آنم عیسی گریان گشت و گفت خداوند آن خدای  
حال برین صفت باشد که کوئی خداوندان ستونهارا حال بچگونه خواهد بود و آنجا ابو حفص صلی او گرفت نه از بهر غل  
گرفت که همه دنیا را بنزدیک ابو حفص قدس بنو دیموز او را خصوصیت که افتاده لکن باین شفقت و تادیب  
خواست و تماشا کرد خویش را راستی و ادب بیاموزد و بهر کودکی با او چنین کرد تا بزرگی گشتی نمک و این چنانست  
که خدا میگوید فلا تقل لهما آف و لا تضرهما حرام گردانید مادر و پدر را آف کردن تا فرزند بداند که اینقدر آزار  
نزدی احرام است بیشتر ازین بچگونه باشد و این بر منی تنبیه باشد و این در شتی کردن و خائن خواندن هم  
ازین معنی بود تا آن عفت یا دارد و دیگر باره پنهان بودی نکند و آن عذر که ابو عثمان آورد عذر ظاهر بود که چون از دل کسی آگاه  
باشی و احوال بر نهشته باشی گشتی روا باشد لکن باین همه ابو حفص بر او عاگرد و او را جا هل خواند از بهر آنکه اعتبار دل کرده بود  
و احوال دلمان کسی نماند جز خدا و باشد که حال دل بوقت چنان باشد که همه دنیا سخاوت کند و باشد که حال او قتی چنان  
باشد که بذر و بخیل کند از بهر آنکه دل گردند و است و ازین معنی او اقلب خواند پس کسیکه بر چیزه یا بر حاله اعتماد  
کند که از آن چیز خبر ندارد جا هل باشد ازین سبب او را جا هل خواند و عذر او نزدیک است و عظیم تر از جرم آمد لاجرم  
شفقتش عظیم تر از شفقت اول آمد و اینک ابو حفص گفت ترابردی اعتماد کردن که خداوند آن دل پادشاه  
آن دل نباشد محال باشد از آن گفت که دل بدست بند نیست و در اندک دل خداست عز اسمع چنانکه میگوید  
واعلموا ان الله یحول بین الموعود و بین غیره علیه السلام گفت ان الفیض بید الله یقلبها کیف یشاء پس  
ابو حفص چنین میگوید من که خداوند دلم مرا خود بر دل خویش اعتماد نیست و من دل خویش را چندان  
نمی توانم داشتن که مرا از دوست تر بر دل من اعتماد کردن محال باشد پس گفت سمعت کثیر من متکلمین  
یقولون کان الشیخ یخبرون الفقیر انک اذا سجدت فیرکب فی جوفی و اذ انی حرمسان و اذ انی یمن قولوا  
من انی بحرامسان لعل بایه لا لفرق و لیس عامیله فی طیب صفة الله الیمن فیه طرق لایفسق کثیرة  
و بسیار می شنیدم که گفت پیران فقیر از بهر آنکه بیدارند پس کار چون حج کرده از بهر بیکران بال ایشان  
ازین سبب که ساعت و عمر خویش از بهر دنیا بدل کردی و طریقین طایفه است که یک نفس بهر دنیا بدل کردن و  
نباشد از بهر آنکه دنیا را بیک خدایت نیست و نفس را قیمت بزرگ است بیک نفس شتی شود و بیک نفس عید گردد

این باب بران آورده است که بازی نماید برین طایفه خویش را بچگونه که گاه شته اند و این خود کترین متد







صوت و عزت را بودی که سلامت دین و خلوت و عزت است و آنکه جز مباح و نان ریزه خاکدان نخوردی  
 ازان بود که خلق بنزدیک او بطمع و بسوال نیز نرسیدند و نیز ترسیدند که اگر دست بسوال پیش دراز کند چیز  
 دهند مگر در آن چیز شربت باشد اما در مباحات شربت نیست و مصطفی علیه السلام میگوید دع ما یزیدنا الی  
 ما لا یریبنا و نیز آنچه خلق را بایسته بخلق بگذاشته و آنچه خلق را نبایسته قناعت کرده قطع نموده است و اما او را  
 با خلق خصوصیت نماند و نیز آنچه خلق داشته بآن طمع نکرده از بر آنکه ترسیده که اگر من روی از حق بخلق آورم باشد که  
 مرا نیز بخلق باز گذارد چنانکه میگوید بنو له ما تولى فصلة جنة مصلی هر که چیزی را اختیار کند او را بآن چیز  
 باز گذاریم فارسی هر چه خدا تعالی میگوید روزی او را در بر در آوریم و او را بخدا سو کند و آدم که آن حدیث که ترا از سخن  
 گفتن با خلق باز داشته است و طریق این طائفه است که باندک اثری یا چیزی ببینند که ازان چیز باز جویند  
 تا مگر ایشان آنچه باز بایستد گفتند جواب داد که اینهمه کون که قومی یعنی در جنب حقیقت و همی است و چیزی که  
 آنرا حقیقت نباشد از آنجا جاریت کردن راست نیاید مگر حق سبحانی که حقیقت صفت اوست قولها از وقایع است  
 از وجاریت توان کرد پس و چنین چه باشد و مرا بگذاشت و بر رفت و شک نیست که خلقی محبت و فی اندوخت قدیم  
 و باقی است و محبت فی فی در جنب قدیم باقی لایسته باشد پس کسی که ازان حقیقت باشد او را بلا شکی مشغول کشتن  
 محال باشد پس اهل حقیقت را از اهل خبر دادن روی نباشد که صفت غایبان است و اهل حقیقت اهل مشاهده باشند  
 و در حال حضرت و مشاهده خبر دادن درست نیاید اکنون چنین میگوید که سخن از کجا گویم از خلق گویم یا از حق اگر از خلق گویم  
 خلق بکفتار نیز زد و اگر از حق گویم حق در عبارت من نماند پس جز خاموشی روی ندارد و قال و سمعت یقول سمعت  
 الحسن المصنف یقول ریت ابلع الله القشاة لیللة قائما علی شط حلة و هو یقول یا سیدنا انعطشنا  
 حتی اصبحنا قال اولیله نیر علی شیا و تحو لیلینی و بیه و نخط علی شیا و نخلل بینة و لینی فانیل صنع فرج و همیش  
 میگوید از حسین معاذی شنیدم که گفت ابو عبد الله قشاع را دیدم شبی در کنار در جلالت او و می گفت یا سیدی مرا تشنگی  
 است تا وقت صبح چنین میگفت پس گفت و او یار چیزه بر من حلال میگرددانی و مرا ازان باز میداری و چیزی بر من  
 حرام میگرددانی و مرا با وسبکداری چه کنم و آب نخورد و باز گشت تو اندر جود که این سخن که میگفت در حال مشاهده میگفت  
 و غلبات وقت او را چنان مشغول گردانید بود که فراغت آب خوردن نمی یافت و گفتن آنکه من تشنه ام ازان  
 بود که در حال مشاهده جز با دوست روی ندارد پس نه منی خطر منقهر است و نه منی اباحت تجزیه است لکن در آن وقت  
 که مشغول مشاهده بودی اگر چه آنچه نیز او را در شریعت مباح بودی چون قدرت آن ندانسته چنان گفته که کوئی  
 ممنوع است و چون در حال مشاهده بودی بکلم شریعت آن چیز بر حرام کرده لکن در باب است و قدرت آنچه بودی  
 از منعی بود اما بآن چیز بجا گذاشته و شاید که منعیش آن باشد که وقت بودی که صفات خویش قائم بودی یا نفس او  
 جوایز بودی آنچه نیز اگر چه چیز بر حرام بودی تا او را نفس را بقرآن چنانچه بایسته بودی و او بر آن چیز قادر بودی  
 بودی که او را نفس چنان خلالت پیدا می کرد که اگر چه آنچه نیز او را بکلم شریعت حلال بودی و انداخته مرا و نفس حاصل کردن

برای این بودی پس در حال تمیز محرمات از نفس باز داشته حکم شریعت را در حال غلبات مباحات از نفس باز داشته  
 از نفس او این طائفه را که در نفس اصلی است تمام چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من سمعت فی ذات الله  
 من عذاب یوم القیامة و کثرة المکات شد العداوة قال و سمعت یقول سمعت بعض الفقهاء قال کنت سنة الحسن  
 مع الناس فانقلبت ثم رجعت فکنت اطوف بین الحجر حی قال فرأیت ابا محمد الحجریری و کان قد ریف علی المذبح  
 فقلت لیا شیخ الاند عوا فیکشف ماتری فقال قد قلت مقال فی فعل طائفة فاعدت علیه فقال اخبرنی  
 هذا وقت الدعاء هذا وقت الرضاء والتسليم فقلت الله سبحانه قال انا عطشان فحتمه بماء فاحذره واراد ان  
 یترب فظفر لی فقال هو لا عطا شیخ انا انشر بک هذا شیخ و ده علیه ملت من ساعة این سبب است  
 باز در آن وقت که قرآن آن سال حاجیان را بکشتند و غارت کردند و شانزده سال راه بسته این درویش چنین  
 میگوید که آن سال من با مرغان بودم از دست قرآن بکشم چون ایشان رفتند از آمدن و نیز میگویند تا آنکه  
 رفتم از شهر شغف اسلام را تا مگر خسته را آب و هم و نظاره کنم تا حال ایشان چسبید و میان خسته من  
 میباشتم ابو محمد حجریری را دیدم در میان حجر و حارن افتاده و سال او از صد در گذشت بود و گفت یا شیخ عاف کنی  
 تا مگر خدا این با کشف کند مرا گفت بکنتم با خدا امین منین جواب داد که ای افضل الاشیاء من آن که میگوید  
 هر چه خواهم کنم فایز نمیشم گفتن و جواب شنیدم باشد لکن بر منی مشایده سر باشد که میدید و میدانست که خدا  
 آن باشد که هر چه خواهد کند و بنده را بر کرد و خدا اعتراض نرسد که آنکس که باول رحمت و شقاوت قسمت کرد  
 به عت و کس را بر و اعتراض نرسد که چرا کردی امروز ملک همان ملک است و سلطان همان سلطان کس را  
 بر و اعتراض نرسد و چون بدید که حق تعالی کاغذان را دست او و سلطان گردانید تا انبیا را سلیم بکشتند  
 و بر و اعتراض نرسد اگر قرآن را نیز بر کمار و بر و هم اعتراض نرسد و اگر اعتراض کردند در وقت بلای و ابوبکر  
 انبیا را کار نرسد که ایشان سستی ازان ما بود پس این درویش گفت دیگر بار این سخن بر و عرض کرد مرا گفت  
 ای برادر این وقت و عافیت این وقت رضا و تسلیم و پسند کردن نهادن است که قدم کلام لایست  
 لا علی فظفر التسليم یعنی دعا پیش از نزول بلا باید و چون بلا آمد رضا باید و اصل این قصه ایوب است  
 علیه السلام که چون بلا پیش آمد صبر می پیش برد و همچنین قصه خیل علیه السلام است که چون او را آتش افتاد  
 رضا و تسلیم پیش برد و داشت که اگر خدا را بایسته که او را آتش بیند از آتش ایشان را از ساختن اسباب تش  
 عجز گردانیدی چون نکرد و اندر دو بیرون نیست یا مرا بخواب سوختن یا بخواب سوختن معجزه که عز خلعت من با خدا  
 ایوب را گردان خود حاجت نیست و اگر بخواب سوختن خواست خود بکفایت من بجای نیکو ارد پس در هر دو حال رضا  
 و تسلیم نیکو تر و روا باشد در وقت آمدن بلا بنده نظر کند و بیند که این بلا یا عقوبت یا جنابت من است یا کفایت  
 معصیت من و در هر دو حالت تسلیم باید و گوید جنابت نبایست کردن مستوجب عقوبت کشتی یا معصیت نبایست  
 جنابت نبایسته و روا باشد که بلا یا کفایت است یا در جوار کفایت است رضا و تسلیم بهتر که بلا این جمله بهتر از جایی



آن جلالت و اگر در جست خود جای شکرت نه جای ناله و در جمل آنت که محبت با دعوی محبت بر اختیار دوست  
اختیار نرسد سیکو بدو را کفتم هیچ حاجت داری من گفتم تشنه ام بر قم و آب طلب کردم و بیاوردم از من بستر و خوراک  
که باز خود در من نگر نیست و مرا گفت این خستگان تشنه اند اگر من آب خورم تشنه ام و شمره باشد با من و او آب  
بر آورد و جان بدو این معنی با مساعت و دستان خویش باشد که در حکم دوستی مساعت کردن شرط است یا محبت  
که ایشان با ثواب تشنگی بر نهاده و محروم ماند و این چنان است که چون مصطفی علیه السلام از کافران جفای  
بسیار دید خواست که بناله امر آید که فاصبه که صاحب دل و الواعزم من الرسل و تواند بود که بر معنی شفقت باشد که حکم  
شفقت اسلام چنان واجب کند که همه مسلمانان بهتر از آن خواهد که بخویشتن یا همان خواهد که بخویشتن پس  
ترسید و گفت اگر من آب خورم و ایشان تشنه اند خویشتن را بهتر خواسته باشم شفقت اسلام بجای  
نیارده باشم نگاه در اسلام من و من افتد قال سمعت یقول سمعت بعض صحابہ خبری یقول مکنت عشرین  
سنة لا یخطر ببالی فی کول الطعام حتی یجضر و مکنت عشرین سنة اصل الفجر علی طهارة العشاء لا خیر و مکنت  
عشرین سنة لا یسمع لسانی الا من قلبی ثم حالت الحال فمکنت عشرین سنة لا یسمع قلبی الا من لسانی یکبر  
بست سال بود تا بر خاطر من ذکر طعام نگذشت تا حاضر گشت و این ازان بود که از نفس فارغ بود و طعام  
انصیب نفس است و چون اورا نفس یاد دنیا بد طعام هم یاد نیامد ما چون پدر آمد و دیگر تا بر حق اعتراض نگذرد باشد  
تا ندو حال عدم اعتراض طلب باشد و نه در حال وجود اعتراض رو باشد و او باشد که بی تمستی حق تعالی در صلاح  
خویش دانسته بود و میدانست که چون باید پدر یاد و هنوز با بست درست نگشته است از معنی از طعام نمی اندیشید  
چون پدر آمده دانست که صلاح وقت او نیست قبول کردی تا در هر دو حال حق را مستقیم نهشته بودی و نیز چون حق را  
سر او بدانسته و او خود ضایع بنگذاشته و گفت بست سال چنان بودم که بر طهارت نماز فحقن نماز با بدو را بنگذارم  
و این در معنی مجاهده و ریاضت است و اما حاجت بطهارت بسبب آن نبوده که لذت مناجات دوست او را چنان  
غلبه کرده بود که نه از خواب خبر داشته و نه از نفس و بهرین معنی نیز ابو حنیفه رضی الله عنه نیز همین کرده و قیام داری و نیز  
همین کرده و نیز سیکو یک بست سال بر اعتقاد دلم جز خدای تعالی نگذشت از بیم آنکه بناید که مراد و غن دن کو داند معنی آن  
چون دعوی کرده بودم که ملاجر حق تعالی نیاید ترسیدم که اگر غیر او را در دل راه دهم در آن دعوی مراد و غن زن گرداند و در  
حکایت عقد سیکو بدو خاطر فیکو بدو خاطر من جز خدا نگذشته لکن میگوید اعتقاد نگردی از بهر آنکه بنده بنیاطر موافقت  
با اعتقاد موافقت در دلش نگذشته بمراد او تا عجز بندگی پدر آمده لکن آن خاطر را نفی کرده و اعتقاد نگردی  
تحقیق دعوی محبت را اما دروغ زن نکرد و پس گفت و بست سال گشتم که زبان من جز از دل من سخن نگفت یعنی  
آنچه در دل من بود بر زبان نراند و تا ظاهر من باطن را نمی گفت گفتم تا بنفاق موصوف نگردم پس گفت بست سال  
شد که دل من جز از زبان من سخن نشنید یعنی دلم چنان مستوفی حق شد که از همه یکس خبر فرماشتم اگر در پیش من بودند  
نیز هر که با من سخن گفتند نشنید و توان بود که معنی این سخن آن باشد که ظاهر و باطن من هر دو یک گشت زبان دل گشت

[illegible]



تو هر سینه و قوت نفس را زانما خالص باول تجربی باطن سینه و قوت پس از پس ابوسعید خراسانی از جمله خواص  
 بود همچنانکه نفس مجرد بود پس نه مجرد بود نفس بود قوت آورد و سر با حق سبحانه واقف گردانیده بود  
 اکنون چنین میگویی که آن قرب سرزن بحق مرا از سوال بازداشت از آن معنی که بحق مشغول بودم و مرا خود سوال  
 یاد نیامد و چون به سوال حق را یافته بودم غیر حق را بسید ال چه خواستم کردن و بهیبت قرب زبان مرا کنگ گردانیده بود  
 طاقت سوال نداشتم یا چون سر را بحق قرب افتاده بود و کون را در میان سر و حق راه نموده بود پس نفس را راه کی بود  
 تا ز بهر سوال کرده است یا نیز سوال خدایت حق است و خدایت حق بر مقدار است باشد و کسی که حق را یافته باشد بهیبت او  
 امان عالی تر باشد که جز حق را بکار آید و چون بکار نیاید معنی سوال این ناکرون این بود و اما گفت  
 نفس من با من منایعت کرد و اگر ترسری آنچه باید یافته من که نفس نیافته ام مرا جرات طلعت و از عذاب بیم  
 از سر من سوال کن و این دلیل است که بر کون بپوشد بدی نفس مانده بودند که گفت قصد سوال کرده ام عرض  
 را از حق شفقت را بر نفس که بنیاد عظیم السلام بازرگی محل ایشان از هر خاکی و نفس سوال کرده اند و شک نیست  
 که قرب ایشان از قرب من قریب تر بوده است چون سوال خواستم کردن آوازی شنیدیم از سرای آنکه خدا را یافته  
 از خدا چیزی میخواستی جز خدا و این تنبیه است بر آن معنی که آنچه خرابی ملک است و ملک ملک و ملک یافته و چون ملک  
 و ملک ترا گشت خود ملک ملک تر باشد سوال کردن بچیز که خود حاصل شده است چه بکار است و این از آن است  
 سوال در حال مشاهده حجاب است تا غائب باید تا سوال کند و غائب محبوب باشد پس اگر محبوب نباشد چون حال  
 که محبوب گردد از بهر آنکه اگر آن سوال حق را خواهد خود یافته است و اگر نیافته است خود حق است سوال در نیاید مانند سوال  
 که بفرموده حق فی حق خوشتن خدایت حق محبوب کردن است قال ابو حق فی حق سبحانی و حمد الله تعالی بحجت سنده من  
 التین فکنت اقصی فو قوت فی بئر فافاز عتی لیس بلان استغیث فقللت کلا والله لا استغیث فما استغیث  
 هذا الخاطر حق من برأس البئر رجلا فقال احدهما للآخر تعال حتى نعلم دروس لیس من الطریق فأتوا بقصه و یاریه  
 فعممت ان اصبح فقللت یامن هو اقرب الی من کل قریب فکنت حق طموا وضوا فاذا انا بشق کشط رأس لیس  
 وولی رجلیه الیسر و هو یقول تعلق به تعلقک بی فاذا هو السبع و اذا هانت یحتمت و یقول یا ایا حرق الیسر هذا  
 بحسن خفیتک من التلک بالتلک یعنی من الیسر بالسبع ابو حمزه خراسانی میگوید من سالی بکج میرفتم در چاه  
 افتادم و آن افتاد و آن بود که سر او بحق مشغول بود و فراغ نگذاشتن خود بر ایشان نبود و حق تعالی ایشان را  
 بچنین بلا مبتلا کند از آن باشد که سر ایشان با چیزی علاقه و پیونده دارد و خواه که سر ایشان را از آن علاقه  
 بر و گفت نفس با من منازعت کرد که فریاد خواه و قوا بود و کافکنده او بچاه ازین معنی بود تا از بلای نفس آگاه  
 شود تا از نفس اعراض کند که گفته من در هیچ من الصلائق لیس فی حق ابوحامزه را این تنبیه بقیه گفت گفتتم و گفت  
 که از خواهم یعنی ترا که گفتی نزد یک من ترا چند نفر قدر نیست که مرا از بهر تو فریاد باید خدایت حق و اصل این قصه فطیلت است  
 علیه السلام که چون او را با تشنه داشتند چهره زردی در پیش آمد که هل ملک حاجت قال ما ملک خلا تو از بهر که این حاجت

تو هر سینه و قوت نفس را زانما خالص باول تجربی باطن سینه و قوت پس از پس ابوسعید خراسانی از جمله خواص  
 بود همچنانکه نفس مجرد بود پس نه مجرد بود نفس بود قوت آورد و سر با حق سبحانه واقف گردانیده بود  
 اکنون چنین میگویی که آن قرب سرزن بحق مرا از سوال بازداشت از آن معنی که بحق مشغول بودم و مرا خود سوال  
 یاد نیامد و چون به سوال حق را یافته بودم غیر حق را بسید ال چه خواستم کردن و بهیبت قرب زبان مرا کنگ گردانیده بود  
 طاقت سوال نداشتم یا چون سر را بحق قرب افتاده بود و کون را در میان سر و حق راه نموده بود پس نفس را راه کی بود  
 تا ز بهر سوال کرده است یا نیز سوال خدایت حق است و خدایت حق بر مقدار است باشد و کسی که حق را یافته باشد بهیبت او  
 امان عالی تر باشد که جز حق را بکار آید و چون بکار نیاید معنی سوال این ناکرون این بود و اما گفت  
 نفس من با من منایعت کرد و اگر ترسری آنچه باید یافته من که نفس نیافته ام مرا جرات طلعت و از عذاب بیم  
 از سر من سوال کن و این دلیل است که بر کون بپوشد بدی نفس مانده بودند که گفت قصد سوال کرده ام عرض  
 را از حق شفقت را بر نفس که بنیاد عظیم السلام بازرگی محل ایشان از هر خاکی و نفس سوال کرده اند و شک نیست  
 که قرب ایشان از قرب من قریب تر بوده است چون سوال خواستم کردن آوازی شنیدیم از سرای آنکه خدا را یافته  
 از خدا چیزی میخواستی جز خدا و این تنبیه است بر آن معنی که آنچه خرابی ملک است و ملک ملک و ملک یافته و چون ملک  
 و ملک ترا گشت خود ملک ملک تر باشد سوال کردن بچیز که خود حاصل شده است چه بکار است و این از آن است  
 سوال در حال مشاهده حجاب است تا غائب باید تا سوال کند و غائب محبوب باشد پس اگر محبوب نباشد چون حال  
 که محبوب گردد از بهر آنکه اگر آن سوال حق را خواهد خود یافته است و اگر نیافته است خود حق است سوال در نیاید مانند سوال  
 که بفرموده حق فی حق خوشتن خدایت حق محبوب کردن است قال ابو حق فی حق سبحانی و حمد الله تعالی بحجت سنده من  
 التین فکنت اقصی فو قوت فی بئر فافاز عتی لیس بلان استغیث فقللت کلا والله لا استغیث فما استغیث  
 هذا الخاطر حق من برأس البئر رجلا فقال احدهما للآخر تعال حتى نعلم دروس لیس من الطریق فأتوا بقصه و یاریه  
 فعممت ان اصبح فقللت یامن هو اقرب الی من کل قریب فکنت حق طموا وضوا فاذا انا بشق کشط رأس لیس  
 وولی رجلیه الیسر و هو یقول تعلق به تعلقک بی فاذا هو السبع و اذا هانت یحتمت و یقول یا ایا حرق الیسر هذا  
 بحسن خفیتک من التلک بالتلک یعنی من الیسر بالسبع ابو حمزه خراسانی میگوید من سالی بکج میرفتم در چاه  
 افتادم و آن افتاد و آن بود که سر او بحق مشغول بود و فراغ نگذاشتن خود بر ایشان نبود و حق تعالی ایشان را  
 بچنین بلا مبتلا کند از آن باشد که سر ایشان با چیزی علاقه و پیونده دارد و خواه که سر ایشان را از آن علاقه  
 بر و گفت نفس با من منازعت کرد که فریاد خواه و قوا بود و کافکنده او بچاه ازین معنی بود تا از بلای نفس آگاه  
 شود تا از نفس اعراض کند که گفته من در هیچ من الصلائق لیس فی حق ابوحامزه را این تنبیه بقیه گفت گفتتم و گفت  
 که از خواهم یعنی ترا که گفتی نزد یک من ترا چند نفر قدر نیست که مرا از بهر تو فریاد باید خدایت حق و اصل این قصه فطیلت است  
 علیه السلام که چون او را با تشنه داشتند چهره زردی در پیش آمد که هل ملک حاجت قال ما ملک خلا تو از بهر که این حاجت



خوشتن از آن نمی بود که آن آتش برای نفس بود نه برای سر و چون سر با حق راست بود منازعت کردن نفس با حق  
 روا نبود گفت آنکه حق راست خود با حق است این را از سر نفس ساخته اند و تو بسیاری نفس آدمی و سر را خود و تو حجت  
 نیست و مرا از سر نفس هیچ منازعت نیست و آن کسی که سر با دوست خود او را یا بر بکار نیست گفت هنوز این خاطر  
 بر دل من تمام نگذشته بود که در و بر سر چاه بگذشتند یکی با دیگری گفت بیا تا سر این چاه استوار کنیم که برده است  
 تا کسی در و نیفتد و این نیز نگذاشته حق بود تمامی تنبیه که چون آن نفس تقاضای فریاد خوشتن کرد بلا زیادت  
 میکردند تا نیز بنی اوی نگذشت گفت نه و بر یا بیا و روند قصد کردیم که او از و هم با خود گفتیم ای خداوند یک از ایشان  
 بمن نزدیکتری و خودی بینی و میدانی باین گفتار حاجت نیست خاموش گشتیم تا سر چاه پیوسته اند و در وقت آن آهنگ  
 کردن پیای هم تقاضای نفس بود که نفس هیچ حال از مگر خالی نباشد مگر حق تعالی بنده را از بلاهای او نگاهدارد و آن  
 خاموش گشتن او از آن بود که چون از حق سبحانه و تعالی فریاد و خواهسته بود از سر نفس محال بود که در مخلوقان فریاد و خواهسته  
 که از حق مخلوقان ما و آمدن و هم آن دارد که مگر حق را از خلق عاجز تر میداند مگر حق راه نیافته است که از خلق یاری  
 میخواهد اما چون بحق راه یافت از حق در سوسه عاجزان باز آمدن محال است گفت چون باین معنی نفس اماره کرد و  
 خصومت بیکسو نهادم و از همه علایق بریدم تا مجرد با حق بمانم و کسر طاعت و عبادت چنانکه خدا میگوید و محبت  
 انصاف و اخلاص و یکصد و یکصد و بزرگان چنین گفته اند که مضطربان باشد که خوشترن را در بر و کون هیچ چیز  
 تعلیق ننهند ابو حمزه گفت چون عالم با بنجار سید فرج پدید آمد همی ناکاه چیزه باید و دو پاسه بچاه فرو گذاشت  
 و مرا گفت از من در آور و نزد او بنیتم پاسه شیر بود و مرا از چاه برگزید آواز می شنیدم که یا ابا حمزه این میگوئی است  
 که با تو کردیم تا ترا از هلاک بربا نیدیم یعنی از چاه بشیر برمانیدیم و این دلیل است که حق را با بنده جنگ  
 چندانی است که او را با خدای جنگ است چون او را با خدا آشتی پدید آمد خلق را با او آشتی باشد و نیز بلا را سبب غایت  
 گردانیدن و نعمت را سبب بلا گردانیدن از حق عجب نیست از سر آنکه خلق با خلق نیکی و بیعت کنند و بدی جدا کنند  
 و قدرت مخلوقان پیش ازین نیست اما حق سبحانه خواهد نعمت بکار و اند چنانکه بهشت بر آدم علیه السلام و بلا  
 نعمت گرداند چنانکه آتش بر ابراهیم خلیل تا قدرت حق از قدرت مخلوقان پدید آید و قال بعض اصحابنا یقول قال  
 الولید السقا قدم الی اصحابنا یوم النینا فقلت داء یغرفی فلما کان یوم من الایام دعوت الله فقلت اللهم اعظم  
 فانك تعلم انک لا تشکرک بک طرفه عین فسمعت هاتفا یصوت فی یقول ولا یوم اللین ولید سقا رحم الله تعالی  
 میگوید و زنی از روز بایران من شیر به پیش من آورد و گفت من مرا زیان دارد و مضرت از غیر حق و بدین بحث  
 شرک است از هر آنکه اصل شرک از مشرکان آن بود که مضرت و منفعت از غیر حق دیدند باین سبب که فرشته لکن  
 آن شرک اصلی مغفور نیست چنانکه خدا میگوید ان الله لا یغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء من انصاف  
 و انکبا و شمس هر که پای در اسلام نهاد و اصل شرک تبرک کرد باید که هر چیزی که شرک است از آنجا تبرک کند و آن نفس مضرب  
 از غیر حق بدین است و این شرک حق خوانند چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله اخفی فی حق من یحب الی الله علی

مقتدی  
 محقق که کلمات خداوند مجمل است و در هر کلمه یک معنی است  
 و در هر کلمه یک معنی است و در هر کلمه یک معنی است

انصاف فی المیلان الضلواء و ولید سقا از بزرگان بود و شرک حقیقی از بزرگان بزرگ باشد اما چون مضرت از آن شیر  
 بدین از و یعنی شرک بود لکن بر و بر رفت و او ندانست گفت روزی دعا کردم و گفتم خداوند تو را فی کرم بزرگوار و العین  
 در تو شرک نیارده ام گوی چه مایه راستی بود و را با حق که اینچنین دعوت میداد و ندانست کردن گفت آواز می شنیدم که  
 مرا گفتند که نه نیز آن روز شیر یعنی آن روز مضرت از شیر دیدی نه از من و جز از من منار و دانستی این شرک و لکن  
 دعوی می کنی که من شرک نیارده ام و او باشد که چون حق بعلم سابق از و این دعوی دانست بود که او را بآن سخن شیر  
 بهنگام کرد و تقویت دعوی با و نماید تا خلق بدانند که بهضرت خداوند دعوی تو نکردی نباید کردن هر فلسفی نیاید باید بودن  
 و این چنان است که روزی ایوب علیه السلام صبر خویش را در بلا تفکر میکرد و خداوند دانست صبر او را و آن حضرت  
 صبرناک و نیز گفته اند بقیامت چون خدا آید این من لحدی نبی لحدی نبی از همه خلایق عرصات جز میگوید که یا رب  
 بر نیار و مرا آید از رب العزت انت لحدی نبی لحدی نبی لحدی نبی لحدی نبی لحدی نبی لحدی نبی لحدی نبی لحدی نبی لحدی نبی  
 جوع شدید فصا البیت فی نفسی ان اسأل الله تعالی طعاما فقلت لیس هذا من فعل المتوکلین خطا البیت فی  
 نفسی ان اسأل الله تعالی طعاما فقلت لیس هذا من فعل المتوکلین خطا البیت فی نفسی ان اسأل الله تعالی طعاما  
 و یکسبنا القوی ضعفا و عجزا کانا لا نضیع نراه ولا یرانا ابو سعید خدری رحمه الله تعالی میگوید در باب سیرت فتم کر سبکی  
 بر من غالب گشت و نفس از من مطالبه میکرد و من از هر او از خدا طعام خواهم و این هم از مکر با حق نفس  
 است تا مکر سر را بچیزه از حق ببراند عصمت حق را در یافت که با حق تعالی خصومت نفس کردن محال است  
 اگر صلاح نفس طعام دادن استی او از من بهتر داند و او را طعام هست و قدرت هست و عجز نیست و عجز  
 نیست و مرا در میان فضولی کردن محال است و نیز خدا بنفس من از من اولی تر است و مرا میان مالک ملک  
 سخن گفتن محال است چون این عصمت پدید آمد با خود گفت که طعام خواستن کار متوکلان نیست و من در باب  
 بنی زاده در آدم و بر توکل در آدم اکنون طعام خواهم آن توکل باطل کرد و اگر خدا را باید که ترا زنده دارد و بطعام طعام  
 دهد و اگر نیاید خود به طعام زنده دارد اگر اجل فرارسیده است باین سبب را با منازعت چه کار سوال بجای  
 بگذرستم چون نفس با من یعنی از من نومید گشت مگر دیگر ساخت و از من درخواست که طعام بخور ای بابی صبر  
 بخواه و این از هر آن بود که صبر خواستن و طعام خواستن یک است و چنانکه طعام حق نیست صبر نیز حق نیست  
 و نفس چون بدانست که مرا از حق تعالی طعام خواستن می تواند برید باشد صبر خواستن از حق بر و فان کاشتغلا  
 بغیر الحق توجب لقطع من الحق مکر ابو سعید این مکر نمیدید که گفت قصد کردم تا سوال کنم عصمت حق سبحانه را در یافت  
 آواز می شنیدم که کسی میگوید این دوست ما چه میگوید ما با او نزد یکیم و مقررست و میداند که ما آنکس را که بهضرت ما آید  
 محتاج نکریم از ما قوت و تیر و میجوید و ضعف و عجز خویش پیش می آرد پسنداری نه او را دیده است و نه ما را و دیدیم  
 ای چون طعام خواستن از ما محبوب یکشت از هر آنکه طعام غیر ما بود بصبر خواستن نیز محبوب کرد و از آنکه صبر غیر ما  
 است و اگر آن دعوی اول راست بود و این دیگر چیست و اگر این خواستن دیگر را بود اول هم را بود و در حق

تا بهر کلمه و کلماتی در کتاب است و در هر کلمه یک معنی است



در آنست که این کرامات بافت را کرده اند و مان مکرر کردند خواست که این را از شریعت و ایل بیار  
 ساطع را طعن نماند و نکوید که این محال است پس گفت و بشهادت بحال هاتفت ماحدثا محمد بن محمد بن  
 محمود قال حدثنا نصر بن ذری قال حدثنا عمار بن الحارث قال حدثنا سلمة بن الفضل قال حدثني محمد بن اسحق  
 عن یحیی بن عادی بن عبد الله بن النضر بن عاصم عن عائشة عن رسول الله صلى الله عليه وسلم قال قلت لعلی بن ابی طالب  
 رسول الله صلى الله عليه وسلم انما اختلفوا فيه فقالوا والله ما ندی فی خبر رسول الله من ثیابا کما نخرج من ثیابنا و نغسله علیه  
 ثیابا کما نغسله فی النبی علیه السلام حتی یامض من رجل الا و قد فی صدره ثم کلهم متکلم من ناحیة المیتة و لا  
 یدرون من هون اغتسلوا منی علیه ثیابا عاشره صدیقہ ففی الصدقہ ما یکوید که چون خواستند که بگویند بشویند  
 در دم و خطرات افتادند و گفتند ما ندیدیم که رسول الله را بر سر نه بشویم چنانکه مردگان خور را یا بچنان در جمار او  
 پس چون در کشت و گوئی افتادند حق سبحانه و تعالی را ایشان افکند تا از ایشان هیچکس نماند که سر او را خواب  
 گران نکشت و سر بر پیش نیفتند پس آواز سه شنیدند که از گوشه خانه گویند میگوید که پیغمبر را بچنان با جامهای  
 او غسل و بشوید و نشنیدند که آن باتفاق کسیت پس شیخ رحمة الله تعالی این خبر را و ایل می آید بر آنکه و باشد که بنده را با تفتنبیه  
 افتد و آنرا که کرامات اعیان را مکررند و کرامات که در او دارند بزرگانی پیغمبر را و دارند تا مجز و پیغمبر باشد که کرامات  
 ولی پس از مرک پیغمبر را و دارند و این معنی پس از وفات پیغمبر بود علیه السلام کرامات او بیا باین خبر درست کشت  
 و اصل مذموب ایشان باین خبر هم متحقق و باطل کشت خود حق تنبیه ایله بالقراسات و راستی فراست و ایل  
 راستی ایمان سمت و هر که ایمان درست تر و حقیقت تر فراست او راست تر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت انقوا غدا  
 الملکون فانما ننظر بعد الله و در روایت دیگر فاما لا تخطی و بزرگان چون خواسته اند که ایمان خویش را بیا زما و  
 تجربت کنند خود را بفرست بیا زموده اند اکنون در کتاب چنین میگوید قال العباس بن المحدثی رحمه الله تعالی کنت فی  
 البادية فزیت رجلا یلقی بین بدی حافی بقدمین حاسر الرأس لیس معه رکوة فقلت فی نفسی کیف یصل هذا الرجل  
 ما هذا طهارة ولا صلوة فالتفت الی فقال یعلم ما فی نفسک فاحذر روه قال فسقط مغشیا علی قال فلما افاق استغفر  
 الله تعالی من ثلاث المذویة التي نظرت بها لله لای فی بیننا انما شئ فی بعض الطرق فاذا هو بین ید فی فلما رأیت هیبة  
 و توقفت فالتفت الی ثم قرأ و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و یعفو عن السيئات و یعلم ما تفعلون قال ثم غاب  
 عفی فاریت بعد ذلك و کما قال عباس بن المحدثی میگوید در بادیه میرفتیم مرصه را دیدیم در پیش من میرفت  
 پای بر نه و سر بر نه و با او رکه نه و بزرگان باین صفت بهادیه فرورفته اند و این را در معنی است می که آنکه  
 اخصاف خویش قائم بودند تو انفع و دل را و بجای آوردن حق بندگی را باین صفت فرورفته اند که کوثر آن باشد  
 که بنده بجهت ندانند خویش چاکر او و بنده و آید که بزرگان چنین گفته اند که الملک فی حق الملک لا یظلم  
 عبید و اگر چنان بود است که خود مغلوب بود و اند و از آن خود خبر ندانسته اند اما کوه نابردن و الله اعلم آن  
 بود که خدای خویش بجای بیا آورده بوده است که تا آب نرسیده او را حشر نیفتاده و محتاج آب نبوده که بآن

و نوساخته اما آن کس که حال او چنین نباشد بنا بر آن کوه و آلت طهارت معذور نباشد که کما فی بعض شریعت باشد  
 برضایت کردن شریعت عذر نباشد پس عباس با وقت این بود که حال آنکس ندانست و از سوقت خویش و نظاره  
 کرد و گفت با خویش چینی گفتم که این مرد نماز چکونه کند که او را طهارت نیست و نماز نیست از هر آنکه صنعت  
 خود دانسته بود و انکار کرد و بهیچ وجه فایز با قویان انکار باشد از جهت آنکه از وقت خویش خبر ندارد و انکار کند  
 و چون قوی صنعت اینند بچشم شفقت نظاره کنند و بچشم انکار گفت چون من این سخن گفتم بل مینه شدیم  
 روی بپس کرد و این آیت بر خواند که خدا میگوید یعلم ما فی نفسک فاحذر روه انچه شما با خود می اندیشید  
 میدانم پس بیزدانان یعنی از عذاب خدای پیر بسز کنید و چیزی که نباید اندیشید مینه شد و بخلق گمان بد  
 مبرید که خدا سر بهیمان دانند که عذبه گفت از بهوش رفتیم و بیفتادیم از عظمی حالت و وقت او که فی طهر من  
 یالست یا از آن معنی بود که جلال و هیبت حق سر من میدانم از او غافل بودم محال است باین بهیوش  
 کشتیم و بنیتادم و چون بهوش باز آدم استغفار کردم از هر آنکه بآن جوان غرض ببردیم و بنظر دیگر استیم و حق  
 بر من بخلق گناه است چنانکه خدا گفت یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن  
 اشد و کن هم استغفار واجب کنند تا بزرگان گفته اند مؤمن بدین نیکو گمان باشد و منافق نیکو بین بد گمان  
 باشد و روا باشد که این استغفار از قصود مقام خویش بود که آن ساعت پنداشته بود که در کار است و چون  
 دیگران را بدید تقصیر خویش بدانست با استغفار کشت پس گفت در بادیه میرفتیم همان مرد را دیدیم که در پیش من  
 میرفت چون او را دیدیم بر سر سیم و بر جاسی بستادیم و بهیبت خلق در دل کس از آن افتد که بهیبت حق در  
 دل او باشد چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام من خاف الله خافه کل شیء هر که از خدا ترسید همه چیزها از او ترسد  
 و هم برین قیاس هر که خدا را بزرگ دارد همه چیزها را بزرگ ارد و هر که خدا را است و در همه چیزها با او راست  
 و ندانست چون آن مرد ما و حال مرادید روی بپس کرد و آیت بر خواند و هو الذی یقبل التوبة عن عباده  
 خدا از بندگان خود توبه پذیرد و گناه عفو کند پس از من غائب کشت و دیگر او را ندیدیم روا باشد که این فرشته  
 بوده باشد که حق فرستاده باشد تنبیه او را بزرگان را این بوده است و تواند بود که خضر پیغمبر بود و باشد بزرگان  
 او را بیا خضر را علیه السلام دیده اند و بینند و تواند بود که کسی دیگر بوده باشد از او بیا که او را فرستاده صادق بوده باشد  
 که چون حق تعالی از عباس ممتدی دانسته بود که بخویشتن غره خواهد کشتن و پاک خواهد شد چون بزرگ را  
 بزرگوار تا او را نگاه دارد و بیدار کرد و این چنین تنبیه از خداست تعالی او را خور بسیار بوده است قال  
 صنعت الحسن الفارسی یقول قال لی ابو الحسن المزین دخلت البادية وحیدی علی یحیی فقلت لعلی بن ابی طالب  
 قد علمت علی بن ابی طالب فحدثنی نفسی یقطعها البادية علی یحیی و دخلها شئ من العجب فاذ انابک فی  
 من حذر الحركة فتدانی یا یحیی اهل کبر فقلت نفسی بالباطل فی دوائه لشری احفظ قلبک لا تخش نفسك  
 یا یحیی ابو الحسن المزین گفت بیادیه در آمدیم بر یحیی بنی بے زار و راهی و بے مونس و بزرگان این گروه اند را طاعت



نفس را بر آنکه نفس تا جائی که عادت و عاده بیاورد و باطنی باز نگردد و او را غلبه و مطرد باید کرد و در آنجا که در پندارد  
 و از هیچ کس فریاد نیاید تا آنکه که بداند خدا آید و شبلی در حمله شدت تعالی حادث بین بود که چون مرید به پیش او آید و در  
 حال او نگاه کرد و گفت که او را به ریاضت راست نتوان کرد و او را گفت که ترا بچه بیاید کردن بجز بداد و بیادیه  
 و فو فرستاده و با صاحب خویش او را تشبیه کرد و گفت که تاج نکی با نزدیکی من نیای جماعه علامت کردند که خلق را  
 بپاک میکنند جواب داد و گفت که چنین است این بنده را مراد منم مراد او حق است و از من راه بچوید و اگر در راه  
 هلاک شود بجز رسید چنانکه خدای تعالی خبر میدهد و من بجز خبر من نیست مهمل الی الله و رسول الله و در راه رسید که  
 الموت فقد وقع اجره علی الله اگر در اجلش تاخیر باشد و آن که سنگی و مجودی او را خود چنان راست کند که نزدیک  
 من راست باز آید و مرا راست کردن او حاجت نیاید من را قصه می بود چون با نفس بر نیاید که او را ریاضت  
 کرده خود را بیادیه در آنکه تا راست کرد و نفس طعون از آنکه دیگر بر آورد و گفت که بچوید بر کنار راه خوش  
 نشسته نفس من با من چنین گفت که با دیه را بجز دی بریدم و بچوید در خوشی آورد و برای نفس با من عظمی  
 صد هزار جلد بیاید که تا او را از محصیت بطاعت توان آورد و چون بقدر بطاعت آورد و عجب حیلته سازد  
 تا دین بر تو تها کرد اند چون این خاطر بر سر من گذشت ابو بکر کثانی رحمه الله تعالی ازان جان بر خفته بود  
 سر من برید و بدانست و مرا آواز داد که اسی حجام دل را نگاه دارد و با نفس خویش سخنان باطل بگوید یعنی این  
 غن بردن که من اینچنین تو را بستم کردن باطل است و من خوشی بین که باطل دید و باشی دین بکزاری تو فنی  
 و انت حق تعالی بین تاحق دید و باشی و بر دین بانی و قال و انون رأیت فی علی طارده شته فتعذر شته فی  
 نفسی شهد له قلبی بالکفایة فبقیت بین قلبی و نفسی فاطلم الفقه علی صافی سرعی ففطر الخالق قال و انون  
 لا تبصری و لکن ترانی خلقی فانما الله ساکن الصدقات و انون رحمه الله تعالی میگوید و زه میرفت  
 جو نمرده باویدم با جا همای خدایان نفس من از تو نفرت گرفت و مرا از و برانید پس دل من کو اسی داد که این  
 او را بیاید بیان دل و میان نفس بازم و تفکر میکردم و حال نفس دل خود همین است هر چه دل قبول کند نفس بد  
 کند و هر چه دل نگیرد نفس قبول کند و مؤمن همیشه میان نفس و دل مانده اگر توفیق حق نیاید پس سوی نفس  
 و هلاک شود و اگر عصمت حق در یابد پس سوی دل کند و راه راست یا بد من در میان نفس و دل مانده بودم تا خود  
 کدام راست تر است اگر آنست که نفس میگوید یا از و کناره گیرم و اگر آنست که دل میگوید یا بوی تقرب جویم این  
 جوان مرد سر من بدید و من بگریست و چنین گفت در من نگاه کن تا جمله خدایان من بینی که مرا بدید همیشه  
 در درون صدق است و این مثل صدق را قیمت چندان بزرگ باشد تا مرا دید از و بیرون گیرند چون  
 مرد را بدید بیرون گرفتند نیز او را قیمت نماند پس بچوید که حق تعالی مرا بدید و صدق پنهان دارد و خبری که در دین  
 صدق چیست همچنین اولیای خود را پنهان دارد جمله که خلق بر سر او بیامینند و تامل کنند و تامل کنند و انگشاید  
 و در پی نیاید و تا اولیایا نفس بدید و سر ایشان بدید نیاید گفت و دیگر بار روی از من بگردانید و گفت سخت

علاهل الزمان فما ارفع منهم لولحد راساء ذالک لانی فی اخیاف من انفس اعرف نفسی اعرف الناس انفس  
 حرام مکمل مکمل عابا لنفوس عابا سا + بیت اول چنین میگوید که اگر بگردم بر ابل این زمانه تا خودم سر بکشد  
 بر دشت یعنی این لباس خدایان من نه از بهر فقر و نیاز است لکن مرا بکس نیازی نیست و بخت کس بکایت  
 این لباس بآن میدارم که تا کس با من نیامیزد و این بیت که میگوید مرادش مذموم نیست لکن مرادش بیهوشی  
 نبودن است از بهر آنکه تواضع بر اندازد نیاز باشد چون بکس نیازی نبودن نماند تواضع کردن حاجت نیاید و در بیت  
 دیگر علت بدید بیکند حال خویش گفت این از بهر آنست که من جو اندازی ام که خدا را زیر کی داد و هست تا  
 خوشی را می شناسم یعنی چون من خوشی را می شناسم که مراد بخت با کس است و آنکه مراد صحبت او سوتی خلق  
 رفتن محال است و نیز چون مردمان می شناسم که ایشانرا نه وفاست و نه شفقت و نه جو اندازی و نه نصیحت  
 میدارم که بر ایشان اعتماد کردن محال است و هر کس که خوشی را شناسد خیر دنیا و عقبه را تمام کرد و خیر دنیا  
 بآن معنی تمام کرد که هر که را بینه یا کمتر از خوشی شناسد بیند یا بر تر از خوشی شناسد با بر تر از خوشی شناسد مناعت کردن  
 و اندازد و با کمتر از خوشی را برابر کردن روان دارد و همه خصوصیت و مناعت او با خلق منقطع کرد و خیر دنیا  
 او را بجمع کرد و اما خیر عقبه را بآن معنی تمام کرد که چون بداند که بنده است بنده را اختیار نرسد تسلیم پیش  
 برد و بر خلق هیچ اعتراض نکند خیر دنیا و عقبه بر تمام کرد و این است معنی قول پیغمبر علیه السلام رحم الله  
 امر عرف قد و نیز از امیر المؤمنین عمر آورده اند موقوف و مرفوع من عرف نفسه فقد عرف ربه  
 و در بیت سوم چنین میگوید که چون بخت تا ختم خوشی را در مردمان را بختنا ختم آرد و کشته و ملک کشته و ملک  
 کشته و جمله قناعت خوش را باس گردانیدم و چون خلق را بختنا ختم و طمع بریدم آرد و کشته از خداوند  
 خوشی ملک کشته یعنی چون از خلق چنین خواستم آنچه بایست من بود خدا بد او تا ملک خداوند کشته و ملک بندگان  
 و ملک کشته یعنی بے نیاز کشته از خلق که ملک آن باشد که او را ملک باشد لکن ملک آن باشد که او را بکس نیازی نباشد  
 چون بلبه بخت کم از نیازمندان بے نیاز کردم و ملک با شمل این حکایت کاورد از بهر فراست آورد که  
 بندگان را فراست باشد پس اگر کسی این را متکبر باشد خیر را بلیل آورد و بر صدق فراست را و چشم بصیرت  
 انما است واحد شنا احمد بن علی قال حدثنا ابو یوسف بن یزید الموصلی و قال حدثنا ابراهیم بن الهشیم البلی قال  
 حدثنا ابو صله کاتب الملیث قال حدثنا معاویه بن صله عن سعد بن ابی ماته الباهلی قال قال رسول الله  
 صل الله علیه وسلم اتقوا فراسته المؤمن فانه ينظر بنور الله و در اول کتاب بن خبر اتا و مل گفته الحمد لله العصمه  
 و توفیق فی طهم فی تنبیه ایاهم بالخواطر آنچه در خاطر بنده بدید آید متعارف است میان خلق و کس این را  
 نظر نیست و از جمله ضررات است که بچکس ازین خالی نباشد و خاطراتی است چیزی را که بر دل بنده بکند و بے قصد  
 از خلق این را خاطر خوانند و از یک این طائفه خاطر است که از حق تعالی بدید آید و آنچه از شرم بدید آید الهام باشد  
 و از دل بدید آید و سوس باشد و آنچه از نفس بدید آید جس باشد و از رگان چنین گفته اند که میان جس

باز























تفتت شایان من المیدون فی المیتة جالساً عند شجرة فقلت يا علامها الذي اجلسك هنا قال فقال قد ته  
 تمضيت وتركت فلما انصرفت اذ اناب قد انتقل الى موضع قريب من فقلت له فما جالسك الساعة ههنا قال  
 وجدت ما كنت اطلبه في هذا الموضع فلزم متقال جليل فلا ادنى حاله اشرف لزوم لا تفقا حاله ولزوم  
 الموضع الذي قال فيه مودة وبالله استوفيق انا انك كفت اينجا از بهر آن شستام که چیزیست که کرده ام این عزت  
 میان مردمان خود ظاهرست که هر که چیزیست که کند هم اینجا جوید بگر این جو اندر حالی یا وقتی در سرید پاره بود که آن  
 وقت زنگانی میکرد آنجا که کرد و باید داشتن که چنانکه کالبد بجان زنده است دل بایمان زنده هست اما بجان بوقت  
 زنده هست بود که بجان نباشد و در وقت دل را که ایمان نباشد زنده هست اما حیات دل بایمان انکاه باشد که کالبد  
 بجان زنده باشد چنان بجان نباشد و در وقت حیات آن نفس و حیات آن قلبیست باشد و  
 از این معنی بود که خداوند کافر از مرده خواند که چه جان داشتند و چون بجان ایشان بشناهد دوست زنده نبود و کالبد  
 ایشان مرده بود پس این جوان مرد که میان خویش و میان حق وقتی داشت که بآن وقت زنده بود  
 و بآن زنگانی میکرد زنده روزگار بسر میرود و در آن ساعت که کرد و باید داشتن که کسیکه در فراق نیافته باشد  
 در فراق نماند و در فراق آن داند که یافته که کند چنان حال جوان مرد این کشت هم اینجا شست و آن  
 سوسه را از دست نموده تا اگر از شمار مطر و دوان کشت با سوسه تیغ سعی نکند و بر خویش تن مالد که او اگر جنایت کرده  
 که بشود آن جنایت محبوب کشته است آن جنایت را باز جوید تا آن حال را اصلاح آورد اگر نیست و آزار نیست  
 تا او قدر داده دست است تا بر فراق چه کند صحت اراوت خویش با او نماید تا هر بوی باز دهند و این را هم در عرف  
 و هم در شریعت اصل است اما اصل عرف آنست که چون خواهند که کسی را بر چیزیست که برین کنند گاه بنمایند و گاه بر بایند تا عرف  
 مانع تر گردد اما در شریعت اصل است که چون بنده نماز بخواند و در وقت آن نشستن لازم است که من جز  
 با اینجا راه نمانم بنشستم و باز نکردم تا مرا و نیام نشستن بجان بدل باشد و ذیل قرین نشسته بدو زانو نشستن است  
 اما آنکه شده اینجا با فتم عمر هم اینجا گذرانم این هم عرف است و هم شریعت و اهل دنیا چون ایشان را دولتی  
 پر پادشاه هر چه با او بوده باشند همه را بکارند هم وطن و هم ستور و هم چاکر و هم یار و هم دوست و هم اهل و هم دین  
 و شریعت هم اهل و خبر حاکم است که با او مصطفی علیه السلام گفت اصبت فالزم و هم شریعت و دین برین است قال  
 ابو عبد الله بن محمد بن سعید ان سمعت بعض الکبراء يقول کنت لیوم قاجالاً لیذلاء البیت فسمعت  
 ابنیانا من البیت یلجداً متفقین عن طریق لاجائی فمن ذلک انک بلک طواف حولک ومن ذلک طواف عندی  
 و این حکایتی است که بعضی حواله آنرا نموده اند و گویند برخواستن دیوارهای کعبه از راه دوستان چگونه باشد و این هم  
 شریعت است و طواف کردن نیز که حق تعالی چگونه باشد و این خواطر هموس است از بهر آنکه کعبه قبله نفس است  
 نه قبله دل دل با قبله عرش است و سرافرا حق هر وقت که نفس روی کعبه نیاید از خدمت محبوب کرده و هر وقت که  
 دل روی بعرض نیاید از محبت محبوب گردد و هر وقت که سر روی بحق نیاید از مشاهد محبوب گردد فکر تعلق کردن نفس

جان باری

کعبه ایمان بودی و جالبیت که قرآن مؤمن بودند پس آن کعبه را کعبه نیست مراد خداوند کعبه است و از عرش مراد عرش است  
 خداوند عرش است پس از حق مراد هم حق است و هر یک را بقاعی را و نمودارند که او را از آن مقام در نشستن روی نیست  
 و این خود تعارف میان خلق موجود است هر کس را محاسن است که قرب او بآن محل است اگر ازین محل غیبتش فرودماند محبوب  
 گردد و اگر قدم از محل غیبتش فراتر نهد پاک گردد و نیز شاید که بکین را با ملکی اوقات مختلف باشد که وقت شست  
 و بیست را باشد و یک وقت قربت و مناد است را اگر بوقت انبساط شست پیش آرد مقام بگذارد و اگر بوقت  
 شست انبساط پیش آرد مقام بگذارد و وقت باشد که یک نظر او را معذورند از وقت باشد که هر چه بگوید  
 اندر داد اندر وقت باشد که اگر بک و در نگردد و شش برزند و این همه اصلاً میان خلق متعارف است باز کردیم  
 بحدیث نفس خویش را مقام تا کعبه نهاده اند و لکن خدمتش بکعبه باز بسته اند و مراد او از خدمت کعبه مراد  
 مخدوم و مخدوم اگر چه از کعبه دور باشد چون بنده روی کعبه آرد خدمت او درست باشد اما چون مقام خویش  
 کعبه است آرزو مند و جوین کعبه است که هر کس که در خویش بکانه یا بدو بآن مکان باشد و چون کعبه سیر  
 مراد از کعبه خدمت نبود مخدوم بود آنچه مراد بود نیافت کرد کعبه دوان دوان کشت همچون عاشقی که دوست کم کند  
 و جلالتش آن را بدو چون آنجا رود و دوست نیابد دوان کرد و پس دل را قبله عرش است و مراد از عرش مراد خداوند  
 عرش نه چنانکه دل عرش اینجا بکین او را مقام قرب عرش است چنانکه نفس کعبه و حق بر عرش نه چنانکه در کعبه نه از بهر  
 آنکه حق بود عرش و کعبه نبود و اکنون که عرش را بیا فرید و کعبه را بکافی خدا را بپنهان صفت است که بود پیش از آنکه  
 مکان لکن بر زمین کعبه نهاد آرام نفوس خادمان را نه مکان خود را و بر آسمان عرش نهاد آرام دل عارفان را نه مکان  
 خود را و دل بعرض رو بپنهان که نفس کعبه رو بپنهان نفس خدا را و کعبه نیافت کرد کعبه دوان که بنیاد دل خدا را در عرش  
 نیاید که عرش دوان کرد و اما سرافرا حق است اگر نفس از کعبه بگردیده خدمت بماند و اگر دل از عرش فرود آید به سرفرا  
 بماند اگر سرافرا حق بگردیده باشد و بماند دل را اینجا که نفس است بودن روی نه و سرافرا بماند دل است باز آمدن روی نه  
 پس مقام قرب نفس نهایت آنکه مکان کعبه پیدا است و مقام قرب دل نهایت آنکه مکان عرش پیدا است  
 اما مقام قرب سرافرا نهایت نیاید که حق را مکان نیست و چون مکان بیاید طواف کند و چون مکان نیاید چه کند ازین  
 معنی نفس او قلب را طواف کند و سرافرا نیاید که طواف در مکان توان کرد و دوست را مکان نیست میباید  
 چون دوست را نیاید و بیرون از مکان را نیاید مستحضر فرودماند از معنی سرافراست اما چون این اصل به نشستم  
 باز کردیم معنی حکایت روا باشد که معنی این سخن که آواز آمد که ای دیوارها از راه دوستان من برخیزد این خواست  
 از پیش دل خواست نماز پیش نفس تا کعبه قبله نفس باشد شریعت و لکن از پیش دل برخیزد که  
 اگر کعبه پیش دل نباشد سوی عرش راه نیاید و عرش پیش دل باشد تحقیق قرب را لکن از پیش سر برخیزد تحقیق  
 مشاهد را که اگر عرش پیش سر باشد سوی حق راه نیاید و در حقیقت است که عرش نه کعبه و نه کعبه نه سرافرا حق  
 مشغول است و اگر بحق راه نیست و تا هر کون از پیش خلق برخیزد بکن مان نیاید و قولهم فی الساع و احابه

جان باری











دین مذہب اعتقاد بزرگان نیست که یا در دین اکنون سخن کتاب باز کردیم چون ایشان عاجز آیند از تعجب وقت یا از غلبه احوال یا از پرکندگی سرخوایند که در آن را چاره کنند و هر چیز که طبع یا نفس بآن سکون یافت مر آنرا اثر بود مگر سماع را که عرض بود و میبود و چون منقطع گشت آنرا اثر نماند چون از همه محرمات این سبکتر آمد این اختیار کردند و اگر نیز مصیبت بود باستغفار نیکو شود از بهر آنکه او را ختم نبود و آنکه از جمله قریبان اند که درین سماع طعن کنند چون اتفاق افتد که ایشان زبان دراز کنند و بهتان آوری کنند و راحت وقت و نشاء خویش و رغبت بینه و شک نیست که و بالمشیت تراز و بالسماع است باز گفت و از باب بشارت و کشف و استغناء بآلای سبک و خالصه طعم من تندر است و سراده و فیضی که کشف و آنهارا که یاد کردیم که سماع را استعمال کردند ضعیفان بودند که طاقت تحمل باروت نداشتند چنانکه چون کسیکه مانده گردد و وسایع یا ساید اما آنکه قوت دارد و آب سوزن حاجت نباشد پس آن کسان که خداوندان کشت و مشاهدات اند خود را مشاهده خویش ستغنی گشته اند از بهر آنکه آن مشاهد که ایشان را بدین مشاهد افتاده است بآن سبب بآن وقت که سماع ایشان در میدان کشف و زهد است یا نه مست ایشانرا بسمل و هیچ وجه نیاید و سر خویش بسمل که حاصل شود آنکه سرش بخت قمالی چون پلگنده باشد اما کسیکه سر او بخت قمالی مجموع است او را بسمل غرض حاجت نیست باز برین دلیل آورد و گفت قال سمعت فارسا یقول قلنا لغوطه الموصلة بکمان و هو ساری فی جامع بغداد دار بعین سکتة ههنا قال طیب الصوت ندموه لک قال نا اجل من ان يستقطعه عنده شخصه یفقد فی قولنا و هم کله قوطه را گفتند اینجا قال خوش آواز است او را بخوانیم تا سماع کند گفت من از آن بزرگترم که قول شخصه را از او برآورد و این است عطفه است میگوید من از آن بزرگترم که شخصه را از آن بگوید و عطفه اذ امال و اخرت من از آن بزرگترم که قول درین راه یا بدین یک و یک است گشته ام و منی این سخن دانند علم است که سماع آنکس را باید که از سر او بعضی فارغ مانده و بغیر حق مشغول بود و سماع در راه یا بدین و حق بسیار حکایت چنان فرو گرفته است و غیر حق را درین راه مانده است باز همچنین میگوید و السماع اذا قرع السماع اثار کون اسرارها فتن بین مضطرب بجز الصفة عن حمل النوار و من بین متکون بقوت الحال میگوید سماع چون در گوش افتد پنهان نمائند بجنبانند و برانگیزد و یک جنبش آید از عجز و صفت خویش که طاقت کشیدن آن ندارند و و یک متکون باشد بقوت حال که آن بار را بکشت بسمل است سخن است که هر کجا در سر حالی نیست با حق که بران حال سماع کند سماع کردن بر و حرام است سماع آن کسانیکه حال باطن ندارند نفسانی باشد و معلول باشد و متعجب که بنفس و علت سماع کند اگر از نفس علت خویش خبر دارد فلسفه تمام باشد و اگر از نفس و علت خبر ندارد و آن سماع را بشاء بهر در و زندقه تمام باشد یا بلسان از راه برده و وسواس شیطان را امام ملک می پذیرد و بواسطه نفس الحاطه حق میداند و هر که صفت این باشد در طریق باشد باز چون او را اندر سر و قیام باشد با حق درست و حالی باشد راست سماع از سر وقت و حال خویش کشان سماع سر او را بجنبانند و وقت او را قوت پذیرد و آنکه صفت مایین کس بر و کوه باشد یا ضعیف باشد یا جنبش آمد آن تو اصد و س از ضعف وقت باشد چون کسیکه طاقت زخم ندارد بنا بر کسیکه حال دی و وقت وی قوی تر باشد آن بزرگتر و جنبش

عنه و در مشاء سماعی سر و شادان و در مشاء سماعی

تفسیر ازین

چون کسیکه طاقت زخم ندارد و بنا بر این متعارف است میان خلق که کسیکه بقوت بود بیک تفانیان و دیگر هزار تا یا نه ناله و آه نماند چنانکه بظاهر متفاوت اند باطن نیز متفاوت قال ابو محمد بن ابراهیم بن محمد بن محمد بن محمد سمعوا الذکر الاول حین خاطبهم بقوله السمت بریکه فکمن فکلت فی سماعهم کما کمن فکلت فی عقوقهم فلما سمعوا الذکر طهرت کوا من اسرارهم فان رجوا کما طهرت کوا من عقوقهم عن اخبار الحق طهرت کوا من کلت فصد قوا این می بنا کنند بران اصل که یا دل یاد کردیم که اصل سماع از روز عیشا است که چون مولی عزوجل خطاب کرد و ریت آدم را السمت بریکه اندر سر ایشان پنهان کرد و اگر گفت من رب شما ام و اندر عقول ایشان هستی اینک بوده است پنهان گشت چون ذکر کشیدند که کسی خداوند ایشان را یاد کرد و سر ایشان بجنبش آمد از بهر آنکه آنرا سر ایشان پنهان گشته بود پدید آمد چنانکه چون حق عزوجل مرایش را خبر داد و که این بوده است هستی این وقت اندر عقل ایشان پنهان بود و خبر دادن حق ظاهر گشت استوار دشمن معنی مایین سخن آنست که این بوده است و لکن بر عقول پوشیده گشته بود که بوده است یا نه و اسرار این سماع یافته بوده اند و لکن بایر ایشان پوشیده گشته بود از آن سماع حق عزوجل خبر داد که این بوده است آن هستی که بر عقول پوشیده گشته بود و خبر دادن حق درست گشت پدید گشت عقول ایمان آوردند و بگردیدند باز چون سماع ذکر پدید آمد سر را لذت آن سماع اول باز آمد بجنبش افتاد و اندر سخن میگوید چون ذکر کشیدند دلیل است که رویم سماع بر ذکر روا داشت نه بر غیر ذکر و الله اعلم سمعت کما بالقاسم البغدادی یقول السماع علی ضربین فطائفة سمعت الکلام فاستخرجت منه غیر و هذا لا یسمع الا بالذکر و حضور القلب و طائفة سمعت الشعة و حق قوة الروح فاذا نظروا الروح بقوة الشرف علموا قدره فاعرض عن تدبیر الجسم فطهرت عن کلت من السمع کما مضطرب الحرة که گفت سماع بر و گونه است یک گروه سخن سماع کنند از سخن غیر سخن بیرون آرند و اینها سماع نکنند مگر تمیز و حاضر شدن دل و منی این سخن آنست که آن یک گروه از مستمعان آن باشند دل ایشان باشد و سخن را تمیز و اندک کردن بر سر تمیز سماع کنند از سخن معنی سخن بر و اند چون آن معنی موافق وقت ایشان آید بران سر وقت سماع کنند باز گروه دیگر را تفسیر کرده و گفت گروه دیگر اند که لغمه شوند و از سخن خبر ندارند و آن نغمه قوت و غذای جان است چون جان قوت خویش بیاید بر مقام خویش اشراف گیرد و مشغول آن مقام گردد و از تدبیر جسم روی بگرداند جنبش و حرکت پدید آید و این را تاویل است که گروهی گفته اند که حق عزوجل جاها را کما فی البلیین آفرید پیش از اجساد آن وقت ملائکه خداوند را می یاد کردند این جاها با آن سماع الس که فتنه و مقام جاها مختص بود چنانکه با ول کتاب یاد کردیم اکنون چون اینجا سماع پدید آید آن نعمت بجان رسد جان بدان نغمه قوت گیرد و شوق وطن آن مقام اندر روی پدید آید مشغول طلب آن مقام خویش گردد و از نفس غافل گردد و جنبش آید آن اضطراب نفس از آن است که جان از وی اعراض کرده است تا گروهی چنین گفتند که این تو اجهل که پدید آید و وقت سماع از آن است که جان آن نعمت شوند از شوق بمقام خویش تا بهنگ رفتن کنند نفس از بیم فراق جان بماند آید قال عبد الله البنا جی السماع ما اثار فکرة و انصب عبرة و ما سواه فتنه گفت سماع درست یکی آنکه



بنا بر این که در این کتاب  
در بیان حقایق و معانی  
و اسرار و اسرار و اسرار

خداوند در این کتاب  
در بیان حقایق و معانی  
و اسرار و اسرار و اسرار

فکر را بجنبانند یا چشم را بگردانند غیر آن دیگر همه لغت است معنی این سخن آنست که هر سماعی که در او شوق بریان  
کند یا چشم از غفلت برانگیزد یا گوش را بکشد آن سماع حقیقت است و آن تاثیر حق است فاما هر سماعی که بسوی طرب یا شهوت انگیزد یا معنی  
پدید آید از سماع حقایق آن یا فتنه نفس است یا فتنه و بوقال جنید رحمه الله تعالی الرحمة یمنزل علی الفقیر ف  
ثلاثه واضع عند الاکل فانه لا یکل الا بعد الحلیة وعند الاکل فانه لا یشکله الا بعد ضرورة وعند السماع فانه  
لا یسمع الا بعد وجع کفایت که برده و بش خود را که بوقت فرومایه نخستین چیز است اندرین حکایت تازی آنست که فقر  
خراست آفتاب نزول رحمت را و صفت فقر اندر پیش یا در دیم و در جلد آنست که هر کس که خود را بجز حق اندر هر دو کون  
تعلق دارد و فقیر نیست فقیر حقیقی آنست که او را تعلق بجز حق نیست و جز با حق آرام نیست او را جز حق بکار نیست تا  
این کس فقیر باشد که فقرش غشا بود و چون فقیر گشت گفت بروی سه وقت رحمت فرو دایم که بوقت خوردن خورد  
او بوقت حاجت از برادر فقیر که صفت وی آن باشد که یاد کردیم او را غدا آنکه باید تا از خدمت حق عاجز و اهل بدین  
طعام که خورد و قوت خدمت حق را غور در اندن شهوت را و هر خورد و نیکی برین صفت باشد از نماز روز و فاضل تر  
باشد و دیگر آن وقت که سخن گوید از بهر آنکه این چنین کس سخن نکوید مگر بضرورت و این از بهر آنست که آن فقیر که  
او را صفت این باشد که یاد کردیم او را اندر هر دو کون نظر جو بحق نباشد و شنیدن جز با حق نباشد و گفتن جز با حق  
نباشد و هر کلامی که صفتش این باشد سخن توحید باشد رحمت آورد و دیگر گفت اندر وقت سماع از بهر آنکه سماع لکن مگر  
از وجهی این سخن آنست که چون فقیر بران صفت باشد که یاد کردیم پیوسته اندر حرق محبت باشد و اندر لب شوق تا اگر در آن محبت  
وی بر کون ظاهر انگیزی کون را بسوزد و اگر زبانه شوق او اندر عالم ظاهر کرد و در عالم را بفراخدا بخشد کس را سماع با اختیار نباشد  
و لکن غلبات شوق وی ظاهر کرد و او را پاک کند حق عزوجل خیر بسیم وی اندر افکند و از آن سماع راحت افتد این خود ظاهر است که هر کس که  
مصیبت یا غمی آید که از سر پدید آید چون خیر بسیم سماع کند تا اندر وقت سماع غم را بکشد و نفس ندم و راحت باشد پس اندرین سخن  
دو فایده است یکی وجود و محبت سماع را که بی وجه سماع حرام است و دیگری اختیار و اندر وقت سماع که نیاز مند است  
این طائفه بر دو چیز است بر معرفت محبت و نه محبت از اختیار باشد و نه عارفان را و این چنان است که شبلی اندر بازار  
بند او به معرفت کس با لگن بیکر و ابیج بری شبلی با لگن بیکر و بهوش گشت چون بهوشان آمد او را گفتند چه افتاد ترا  
گفت من چنین شنیدم که ابیج بری بوی مگر آن ساعت مشاهد حق سر او را غلبه کرده بود سماع با مشاهده برابر افتاد  
شنید که روی میکفت ما ندانیم که او را با لگن بیکر و گفت حکان لا واحد مگر سر وی اندر آن ساعت اندر حال صفت  
متوجه شد بود سماع با وقت وی موافق آمد و روی ازین طائفه سماع برین وجه روا داشتند که به اختیار باشد فلما چون  
اختیار پدید آمد آن سماع را معلول داشتند سخن سماع بر آنست که یاد کردیم و فیما ذکرنا کفایت من تدبر و تامل و تفکر  
والله اعلم بالصواب و قد رخص فی ذلك و لا حول الا بالله العلی العظیم صلوات الله علی محمد و آله الطاهین

**خاتمه**  
اگر چه کتاب شرح ترمذی در این کتاب  
در بیان حقایق و معانی  
و اسرار و اسرار و اسرار



بیاد داشته باشید، روزی که در این صحیفه یادداشت شده است  
باید کتاب را به کتابخانه بازگردانید.

شماره کارت وابستگی	تاریخ برگشت	شماره کارت وابستگی	تاریخ برگشت

لوہستانہ مستملیٰ، اسماعیل بن محمد  
مترجم —

نام کتاب شرح تعرف

५१५५

ب  
٢٩٧/٨٢  
ش ٥٣٩ م  
ج (٢-١)

مستطلي : اسماعيل بن محمد

شرح تعرف







